

کتاب جنگ مناقب  
مولانا آرو

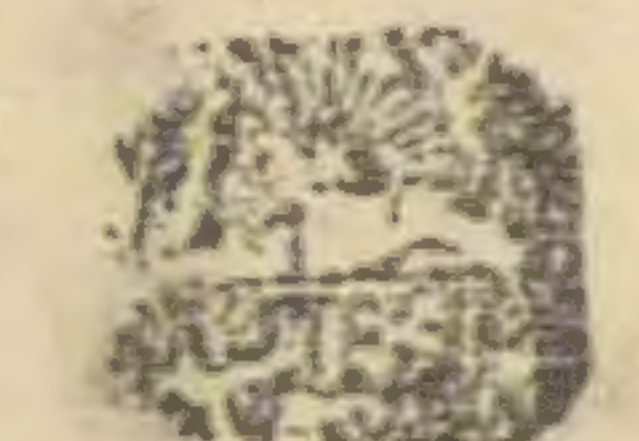
بسم الله الرحمن الرحيم

من بسند لا اله الا الله  
اولاد محمد است تاج مرین  
بر دین محمد رسول الله  
فاک قدیم علی ولی الله

ایضا در مدح دوازده امام  
علیهم السلام گوید

ای ز جریب درم پویه دول است	ز پی حیدر حسن را امام در نهانست
بچو کلب افتاده ام در استبان بکن	حاکم نعلین حسین اندر چشم نویات
عابدین تاج سر و باقر چشم بکن	دین جعفر حق است و مذاب موسی است
ای موالی صفت سلفا خراسان شنو	ذره از خاک قبرش در دمنده اشفات
پیشوای مومنانست ای مسلمانان تقی	کر نقی اوست داری همه مذمت است

عکاس



۷۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳

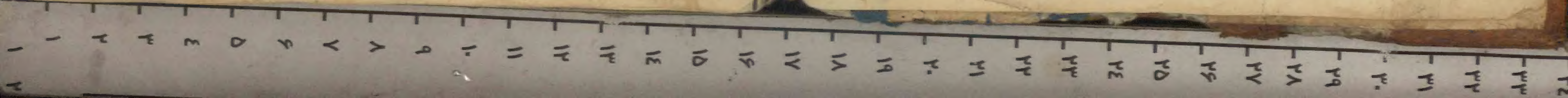
با علی مدد

عسکری و زکریا هم عالمیت و اوست	بچو یک ممدی سپه سالار در عالم کجاست
قلعه خیمه کرده آن شه شاه عرب	ز آنکه در بار و جی سپه سالار است
شاعران از بر سیم و زرخند کفته اند	شمس تبریزی علامه خاص شاه و بیات

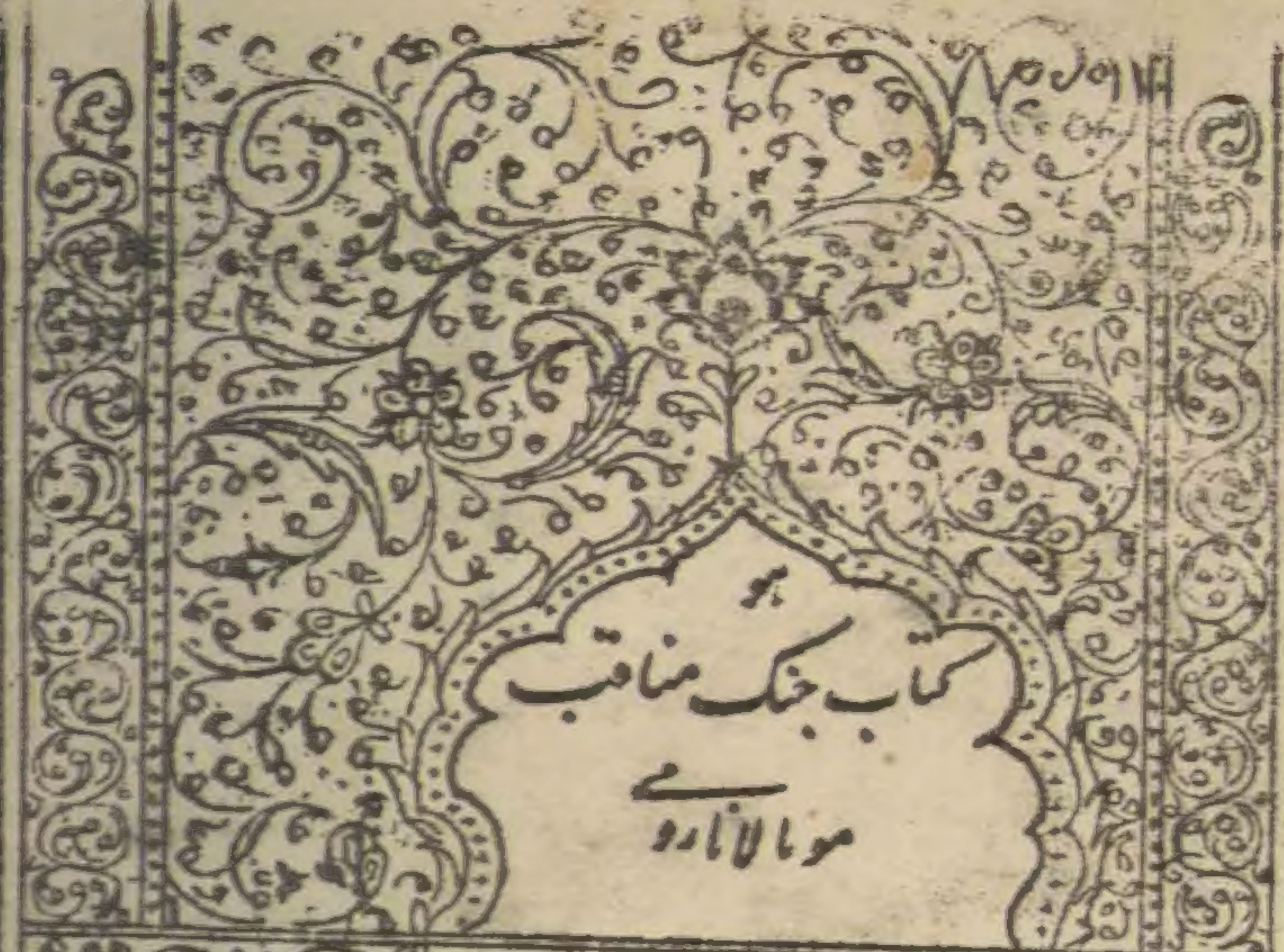
وله لایب

مرحبا ای نغمه غیر نسیم و آه	جان فدای کجای تاه مردان مر
اقاب غور رفت آسمان عدل و د	قاضی این بنی مسند نشین بل
شاه چرخ چار مدین شهریار کوکب	ناصر نفس پیر سرور قلوب
اختیار ج سعادت تا به تاب شرع دین	مشی هر چار و قدر و ارشاد چار
مهیظ نور خدا و شمع دین مصطفی	باب علم شبیاد منزل مایه شفا
بحر دانش او بود و علم عالم را محیط	گاه بخش صد چو جام گاه مردی لاف
در شجاعت و تدبیرش ضرب کمر و شمشیر	در سخاوت شهریار شهر ملک انما
آن دخی مصطفی در بنمای جن و انس	کاشف علم لدنی ساقی یوم الحشر
آن امامی کرد ولایت حجت هر که بود	پیش او کشف و اودش بود در راز
آن امامی کشن نامی هر که بود و غی اند	مصطفایش و بحسن اختیار خواند ترضی
مادرش حیدر جمعی خواند ابو طالب علی	شامیانش قراب و رویانش ابو العلی
بندوشش گرگز بنحو اند و پستی توینا	در صف میمونش خواند در جودان علیا
در صحیف گاه هر جا کشته و کاهای حجر	روشنست این همچو در انجیل صیسی ملجیا

بوی خورشید و قمر  
مسیح منور  
وزیر







کتاب جنگ مناقب  
مولانا اردو

بسم الله الرحمن الرحيم

من بسند لاله القلم  
اولاد محمد است تاج عمر من  
بر دین محمد رسول الله  
خاک قدم علی ولی الله

ایضا در مدح دوازده امام  
علیهم السلام گوید

ای ز حبیب دم پویه در دل خدا  
بچو کلب افتاده ام درستان بکن  
عابدین لاج سر و باقر چشم بکن  
ای موالی صفت سلفا خراسان  
ای ز حبیب دم پویه در دل خدا  
بچو کلب افتاده ام درستان بکن  
عابدین لاج سر و باقر چشم بکن  
ای موالی صفت سلفا خراسان  
ای ز حبیب دم پویه در دل خدا  
بچو کلب افتاده ام درستان بکن  
عابدین لاج سر و باقر چشم بکن  
ای موالی صفت سلفا خراسان



عسکری نورد و کیم عالمیت و ادب  
قلعه صبر که در آن نهشته عرب  
شاعران از بهر سیم و زرخند کشته اند  
با چو یک ممدی سپه سالار در عالم کجاست  
زانکه در بار و می سپه سالار لایق است  
شمس تبریزی غلام خاص شاه و یکتا

وله لایق

مرحبا ای نغمه غیر نسیم و انس  
اقاب غرور رفت آسمان عدل و دین  
شاه چرخ چار میدان شهریار کوکب  
اختر برج سعادت تاج تاب شرح و دین  
مهیبط نور خدا و شمع دین مصطفی  
محدانش را وجود و علم عالم را محیط  
در شجاعت و تیرش زبیر و شتر  
آن وقتی مصطفی در بنمای جن و انس  
آن امامی که ولایت حجت هر که بود  
آن امامی که شریعتی هر که بود  
مادرش حدیثی خواند ابو طالب  
همدوشش کرد که بنحو اندویش توینا  
در صحایف گاه صراحت کاشه و گاه بی حجر

ببیند خورشید  
میراثش در دوزخ

1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20  
21  
22  
23  
24  
25  
26  
27  
28  
29  
30  
31  
32  
33  
34  
35  
36  
37  
38  
39  
40  
41  
42  
43  
44  
45  
46  
47  
48  
49  
50  
51  
52  
53  
54  
55  
56  
57  
58  
59  
60  
61  
62  
63  
64  
65  
66  
67  
68  
69  
70  
71  
72  
73  
74  
75  
76  
77  
78  
79  
80  
81  
82  
83  
84  
85  
86  
87  
88  
89  
90  
91  
92  
93  
94  
95  
96  
97  
98  
99  
100



در فلک روحانیان خاندان حمد و ثنا	هر یکی او را با بسی نزد خالق دو عالم
در یکم عبد الاحد خوانند در حمد و ثنا	پسچو در ثانی فلک کرویان شمس و شمس
در سیم عبد الصمد در چارمین جلالتین	و آنکه عبد الواحد شمس خوانند در پنجم سما
در ششم خوانند او را در صراط استقیم	پسچو در هفتم ملائیک مرد را عبد العلام
اهل عشرت شمس است اشباع بخوانند پس	اهل خمس تیر باب الله میگردید و
خود که ام امت که دار این چنین است	با همه فضل و بلاغت مردمان این عالم
آدم و ادریس و نوح و هفتم بن بریا	از شعاع نور او بود اصل ایشان پریا
مقصود تیریل بلغ زوج مقصود نزول	باب شمس است و شمس بن عم مصطفی
بعد ایشان پاک معصوم است بن تعاید	شهر علم او دیا و افکار صغیر
بعد از آن است امام کاشف الرعای	پسچو صادق اینهای مؤمنان و تقیای
موسی کلظم امام در سمنای ایل	پس امام قائم دایم علی موسی ازضا
پس تقی و پس تقی و عسکیر اوان امام	حجة العالم محمد مهدی بدالبحا
بعد احمد مصطفی و مقدای مؤمنان	عاصم یار استیکر و کمر ناز و نما
هر که دارد حب ایشان در میان جان و دل	در قیامت رستگاری با باز جرم و خطا

وله ایضا

من علی را دوست دارم دوست داری کار	مکرم با دهر و چشمش که دشمنان را
ما که از نور علی مردم سعادت یابیم	این سعادت و مبدل باطن را

در یکم عبد الاحد خوانند در حمد و ثنا

خزانه امیر المومنین بر کس که بگرداند امام	بت پرست است و معنی بت تنگ است
شاه مارا دوست دارد هر که حق را دوست داشت	هر که بت نشاند و دشمن را اغیار است
دید هر خار چه محروم از روی علی است	کردن هر صبیحه و نیجه بر در است
شمس تیریزی غمش دیگر کو سحر حق	مرد معنی نیست آنکو وقف امر است

وله ایضا

طوطی طبعم سخن از سر گرفت	مرغ دلم طبعم هوا بر گرفت
هر که بدل دین پیر کردید	مرتب از عرش فروتر گرفت
نه فلک از نور نبی اسیرید	چرخ از آن نور منور گرفت
شمس فلک زنده بندیش ازین	از اثر نور نبی در گرفت
نور نبی جان و دلم تازه کرد	دست و دلم دهن چید گرفت
باز وی شایسته یک ذره افشار	ران کران از تن غنتر گرفت
پسچو چرخ کرد به تیغش و و نیم	هر که سر از امر خدا گرفت
خواند خداش اسد الله بنام	او خدا دل و خنجر گرفت
که بغضه اخون خوارج بر خیت	که بیکر قلعه خنجر گرفت
کافر مطلق یقین دان کسی است	آنکه با حق سر منبر گرفت
شاه در کنج سعادت کشود	پروده تخت زیران گرفت
هر که با ولاد علی گنج باخت	رفت بدوزخ جو خنجر گرفت

چرخ



هر که مژگان زلف حیدر گرفت	همچو خضر زندی از سر گرفت
طالب تبریز شده هر مرید	شمس علی و امین حیدر گرفت
وله ایضا	
ای برادر در دو عالم شاه را دوستدار	آن ایر بهمنی با وفادار دوستدار
دوستی آن دان که باشد در دولت مرید	دولت جاوید خواهی مرتضی را دوستدار
مرتضی را مصطفی آن مصطفی را مرید	روشن آن چشم و چرخ با ضیاء را دوستدار
رو بگوئی حیدر که آر خواهی یافتن	خاندان اهل بیت مصطفی را دوستدار
از ولایت کرشانی یافتی بی شایبه	روشنی آن چشم بسیار را دوستدار
مقصود مقصود جانم خاک می مرتضی است	خاک می قضا می با صفای دوستدار
شمس تبریزی غلام حیدر که آر شد	منزل تحت سق خواهی بهنار را دوستدار
وله ایضا	
ای عاشقان ای عشقان من جان جانان یاقم	ای صادقان صادقان من نور ایمان یاقم
ای سکران اینکرا حجت که من از جان دل	تا چاکر حیدر شد ملک سیدمان یاقم
خاک می بدم جانی شدم سنگی بدم کافی شدم	این رفت و نماند زلزال عمران یاقم
ای عاقلان ای عاقلان با مرتضی شایه ختم	ایم در دو هم در میان هم خرم سلیمان یاقم
ای مؤمنان ای مؤمنان از وضه شمع هر	بی آتش و پشمه قندیل خشان یاقم
نور بنی مصطفی دارد علی مرتضی	در دولت آل عبا انعام و جان یاقم

شایه  
منفی شایه

شمس تبریزی بگو با عشق کینه ری بگو	دل میستم دل میستم جار میستم جان یاقم
وله ایضا	
کیت ایر مؤمنان در دو عالم بجز علی	که تو حلال زاده یار دامن بجز علی
شاید یقین علی پیر طریقه یقین علی	نور حقیقت علی هیچ مخوان بجز علی
دیدم خویش بر کش که روشو چو سکران	دیدم روشن روانیت روان بجز علی
مت لغات مرتضی ز خدمت مرتضی	کیت که او عیان کن دسترنمای بجز علی
داده کلام که دکان زده چاره خبر	هر که آمده بگو در حقش آن بجز علی
رزمه سوز عاشقان کجاست شمع دین بود	شمس که نور میداد نیت عیان بجز علی
وله ایضا	
هر که ادردی بود در راه دین در مان علی	در دیبا حقیق بجز میان علی
مرحوم چشم موالی من چشم خارجی	مؤمنان زار و زخمی بر و میان علی
آنرا فراز که با برکت پنهان بخت	آنکه بر سر سلوک گفت در کعبان علی
شاه که میر شرب آفتاب شرق و غرب	خواجده شریع و شریعت معنی قرآن علی
ادم فوج و خلیل آمد و عیسی در سخن	یونس و هرون و یوشع موسی عمران علی
بود و لوط و خضر و داود و سلیمان و شب	یحیی و ادریس و لقمان یوسف کنعان علی
مصطفی و شمس تبریز و مرتضی بدشهر	مصطفی و با صفاء باقر با جان علی
بنبل و سر و صنوبر و سوسن باغ صفا	در سر استبان عصمت لاله در کعبان علی

عیان  
بشمس

کعبان  
جهان



شمس تبریزی بود از جان غلام مرتضی	ز آنکه در سرد جهان فرمانده و سلطان
وله ایضا	
شاه شایانست شمس مرتضی است	درد و عالم شاه ما شیر خداست
غیر او شاهی دیگر را شرمندان	غیر او نامی که می آرد خطا است
چند میگوئی ز شایان مجاز	در حقیقت شاه شایان شاه ما است
وصف آن سلطان بخت دردندان	شاه مردان کو هر نور خداست
مصطفی را غیر او همدم ندان	در حقیقت از دادر مصطفی است
که تو بشناسی نبی را از ویله	آفرین باد که جانت آشناست
هر دو ایشان یکچراغ دوده نمند	نور ایشان کی نریکد که جداست
کج خلق در سینه آتش بود	نداد در علمش که میخانی سزا است
شمس تبریزی تو هم دانسته	دین با ایمان از مرتضی است
فی مدح خاتم الانبیاء	
احسن به مصطفی ای سعد لطف و صفا	ای بحر عینی لب موسی نموده احصا
در ایات دین افراستی شمع هدایت	کفر از جهان برداشتی هستی سزاوارثنا
آمد لکرت تاج تو با نجم شمس معراج تو	پنجهبران محتاج تو حق نموده است
ای فریش را سبب و الا از نام و نسب	فخر عجم تاج عرب هم بر زمین برسا
لولا که گشته خلقت طه صفات طلعت	الصابرین شد صنعت خویشت از غنا

جنت  
سجده  
تسبیح

ای سید و خیم رسل عالم همه جزو تو کل	ای بمرتوت نزد دل بر محاسن چرخا
خضر از رخت شاد آمد ایاسن یا آمده	داد و در یاد آمده از عشق تو چندین نوا
شب خیزه از کیسوی انوار در و در تو	ای کشته خاک کوی تو که تو پیاز تو تیا
هر که نماند نور جان خلعش فدا در جهان	جانا که اندر مان جانها هم جانیها فدا
از رسم صاحب حق زدی علی ایتمتی	پوسته برستی برداشته دست و پا
از بهر بیت غم بود آن غم بخیر هم بود	که چه ترا آدم بود بنشسته در زیر لوا
نامت محمد آمده محمود و احمد آمده	نام از تو و اجد آمده و توها سمت آمد سزا
از هر دو عالم تبری از هر چه گویم بهتر	پس بجز از محبتی دارم من از تو آن کوا
مدح تو در قرآن بس است شمس و قمر در آن است	چرخ تو ای سلطان است اتا فضا و الضحی
رفیق تو کیش از زمین باجم خیز و خیمین	حق را بدیدی بر تیس از تو چون چرا
از عرش بر دند برترت کونکان خاکدست	باز آمدی و برترت گشته از کرمی جدا
یار گرفت بد علی عماده شیر و دل	حق را بدیدی و را اول بهر مرتبت سر قضا
مدح حسن از دین کنم در چشم عالم بین کنم	لیکن دو صد چندین کنم مدح شهید کربلا
آید بجزه بارشش او ده درو چادرش	کوئی بر بندد سرشش پوشیده باشد چشما
ای شمس تبریزی منم سبک کن مردان منم	از خاوری سبک کنم درد و سستی مرتضی
وله نعت امیر المومنین	
التجای بابا شاه او با است	آنکه نورش شستنی از نور خداست

سجده  
تسبیح



یکه داری دیده روشن برین	جسم و جانم جسم و جان مصطفی است
رهنمای ولین و آخرین	انکه دایم با خدای کبیر است
هر که پیمارش بود در راه دین	به تکلف از کرده اشقیاست
از صفای آفتاب رو او	آفتاب و ماه را نور ضیاست
تا میوسد که نعل دلش	بهشت چرخ نیلگون شستش و است
از صفاتش ادب و جیران شده	ذات پاکش فیض بخش آب است
از غوای مدحتش عناق را	بی مخالف رست کوم صد فو است
قل لب الو از حقش آید خطاب	وز رسول الله علی باجه است
اوست سلطان حقیقت زین سبب	بر در قدش عرش شاهانکه است
در شریعت عالما را و دلیل	در حقیقت عارفان ایشوا است
محمم اسرار حق ذوالجلال	نام پاکش مرتضی و ایلی است
بعد از او باشد حسن و امام	انکه او بحر علوم الهی است
بعد از او دیگر امام مؤمنان	افضل و احل شیب در بلا است
من مطیع عابد نیم از یقین	با قرم در راه امام و مقتد است
مقتدای مؤمنان سیاق	جعفر و صادق امام رهنما است
موسی ظم شه عالی نسب	انکه فرزندش علی موسی الرضا است
جسم و جانم روشن از نور تقی است	انکه مهرش در دلهما را دوست

مرتضی دادان امام پاک دین	والی حق در ستمای و لیا است
روز و شب درم هوای عسکری	در دلم حب و آبی با و لا است
آن محمد مهدی صاحب زمان	جند ابا نیک با او آشنا است
التجاء دارد بدیشان شمس دین	انکه مولد و معبوس رهنما است

مولانا سنا

کار عاقل نیت در دل مهر برداشتن	جان کین محم و مهر شاخ بر دشتن
از پی سنکین دلی نامهربان روز و شب	بر رخ خون از نار کج کوه مرداشتن
چون نکردی کرد معشوقیکه رز و وصل او	بر نور پد شمع مجلس مهر و دشتن
هر که چون گرس مهر و دلی فرود آورد	با چو طوطی کی تواند طمع شکر دشتن
رایت بهت ز ساق عرش بی بدوشت	تا توان افلاک زیر سایه پردشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر مهر او	کی روا باشد دل اندر بند مهر دشتن
یوسف مصری نشسته با تواند را بخمن	دشت باشد چشم را بر نقش آرد دشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد دزد	دل اسیر سیرت و جمل کافر دشتن
ای بر ریای ضلالت در گرفتار آمده	زین برادر یکسخت بیدار دشتن
بحر پرشتی است یکن جلد در دریا خوف	به سفینه نوح توان چشم معبر دشتن
کریمات دین دلخواهی سیما چند زین	خویشتن جوید ره به پا و سپرد دشتن
من سلامتانه نوح می نمایم	تا توان خویشتن ایمن ریشه دشتن

نیکو خلق

گرس  
مرتضی که خورش  
همیشه مردار



تا کی آخر خویش را چو خنجر برداشتن	رو دیده علم را در جوی پس بوی خرام
خوب نبود غیر حیدر میرد و مقرر داشتن	چون همی دایم که شهر علم را حیدر در دست
جا بی باشد ستودنگ بر سر داشتن	خضر فرخ پی ویسی را میان سبزه چوبک
دیو را بر بند قاضی کبر داشتن	کی رو باشد بناموس حیل در راه دین
زهره را کی زهره باشد چو زهره داشتن	آفتاب اندر سما باشد هزاران تاب و نور
قد رخاک افروخته از گوگرد و حمز داشتن	من چو گویم چو نتواند محض عقلی بود
پارکین را قابل تسخیم و کوشد داشتن	از تو خود چون می پسند عقل ناپسای تو
حق را بر دین و دین بر سر داشتن	مر ما با و ز نیاید ز روی عفت و
باله را و حیواند کفش قنبر داشتن	آنگاه او را بر سینه مرقضی خوانی امیر
رشت باشد دیو را بر تاو کافر داشتن	تا سیدمان و اربا باشد چو راند و صدک
باغبان رشت باشد جگر که حیدر داشتن	چون نهال دین باغ شرع در حیدر نشاند
یاد کاری کش توان تا روز محشر داشتن	خبر کتاب نه عترت ز احمد مرسل مانند
عالم دین را بناید کس معمر داشتن	از گذشته مصطفی محبتی جز مرقضی
تاج و تخت پادشاهی هر که بنجر داشتن	از پس سلطان ملک نه چون بنیدار رود
خبر علی و عمرش محرب و مبر داشتن	از پس سلطان دین پس چو زود ادا می
وندان میزد که توان پست یاورد داشتن	اندر آن صحرا که سنگ خاره خوکری می
مهر حیدر باید تا جان ببرد داشتن	که چو می خواهم که چو نهرت بود مهرت قبول

پارکین  
جای که آب کثیف  
جمع شود

هفت زند از زبانی بر کشایم داشتن	از برای فاقه و محرم مجاور داشتن
که می دیند ز خوانی خوشتر شرط است	جسم و جان از کار دین جز و لاغر داشتن
پند من میوش علم دین طلب از بهر آنکه	خزنده اش غیب بود زیت و فرد داشتن
علم دین تا پایی چشم در دل عقل ساختن	تا نیایی حاجت بر روی محسوس داشتن
تا ترا جاسل شمار و عقل که سودت کند	نزد حیدر سلمان و صدق من بود داشتن
علم چو بود فرق دانستن حق از باطلی	نه کتاب زرق شیطان بلکه زبرد داشتن
کبر کی چو بود فکندن دین حق در زیر پای	پس چو کبران را لها در دست اغوش داشتن
کبر که بکند از دین حق طلب از بهر آنکه	خاک را نتوان بجای مشک از فرد داشتن
ای سنان و دامن در آن که ناپا بود	دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن
از پادشاه این خوشتر دشمن حزان	تا کی آخر خوشتر حیران و مضطرب داشتن
بندگی کن آل یسین با جان و روشر	بچو سپیدان نباید دین اصغر داشتن
زیور دیوان خود ساز این ناقه از آنکه	چاره نبود نو عود ساز از زیور داشتن

حکیم قافیه شیرازی رحمه الله

رسم عاشق نیست با کیدل دو و لبر داشتن	یا زجانان یا زجان با میت دل برد داشتن
نا جواند و لیت چون با نوسمار دمای	یا در دار بودن دل با سکنه داشتن
یا اسیر حکم جانا باشم یا دیند جان	رشت باشد نو عود و سیراد و شوهر داشتن
شکرستان کن درون اغوش تا کی باید	دست حسرت چون کس از دور بر سر داشتن

بند



بندگی کن خواجه دانا سمان خاک تو	از چ قیغم خدایت چیرد داشتن
ایک چون کیمیا عشق بر چو کن چشم	بست شرط کیمیا گوگردا حرد داشتن
تا کی در فعل که منتهای مردان بایت	عشوهای چو تران دوزیر چادر داشتن
از کرامت آید مرد را کافضاف منیت	دیدار عشوق بر بستن بورد داشتن
که چه گاهی ز پو بوجل جلالان لایست	ما را جواز نمودن سنگدازد داشتن
عمر و حاصل چا ز فعل کرامتهای زید	جز که بر نقصان ذلت خویش محض داشتن
خود که هست شو که هست چند چو زان این	تا توان برکت بر برکت قیر داشتن
چرخ اگر در دلفراست بر آنم دل مند	ای برادر کار طفالست فرود داشتن
از نبی بید نبی را خوست که بوجل است	چشم و اغماز و کرامات از پیر داشتن
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید	قدرت از یزدان چه باید فروتر داشتن
کج نشود کج خویشتر که امضا فیه	علم شکر داشتن با طمع شکر داشتن
در سر زین خاری صد هزاران جبهه	چند باید دید به سپاس چو پیر داشتن
مردم چشم جانش تا تواند چشم خلق	خویش در عین یاریکی منور داشتن
دیدن خلقت فرض دیدن حق فرض تر	دیده باید که احوال کاه و عود داشتن
غل یزدان بایدست بفرق نه خل با	تا توان عرش را دوزیر پیر داشتن
پر توخت در هر خبرهای شو طبع	تا ز آب شور یا طعم کوشد داشتن
کوشش قانده که خوش متی آری زیر	چند خواهی چن امیران اب و تهر داشتن

از نبی بید نبی را خوست که بوجل است  
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید  
کج نشود کج خویشتر که امضا فیه  
در سر زین خاری صد هزاران جبهه  
مردم چشم جانش تا تواند چشم خلق  
دیدن خلقت فرض دیدن حق فرض تر  
غل یزدان بایدست بفرق نه خل با  
پر توخت در هر خبرهای شو طبع  
کوشش قانده که خوش متی آری زیر

تن را کن تا چو عیسی بفلک کردی سوار	در نه عیسی می نشاید شکر بخورد داشتن
میخ مرکب را بگلزن بدل کاسا بنود	در باس خسروی خود را قلندر داشتن
دل سرای حق بود بر سر و بالا آن مند	سرور را بپوند نتوان بهسبورد داشتن
خویش باید که با کاه با کیمیا سمند داشتن	خویش باید که با کاه با کیمیا سمند داشتن
می نغزاید بهار نام چو سر داشتن	می نغزاید بهار نام چو سر داشتن
منت شهادت در نام حضرت داشتن	منت شهادت در نام حضرت داشتن
که نینوای سیاه چو دفرود داشتن	که نینوای سیاه چو دفرود داشتن
رستگاری جیتی در حشر کردی رستگار	رستگاری جیتی در حشر کردی رستگار
امرق فوریست باید مصطفی را در خیر	امرق فوریست باید مصطفی را در خیر
بایدش دست خدا را فاش بکشد بخت	بایدش دست خدا را فاش بکشد بخت
ذات حیدر منور لاک را باشد کمر	ذات حیدر منور لاک را باشد کمر
از تعجب چند خواهی بر سپهر افشار	از تعجب چند خواهی بر سپهر افشار
نیستی معند و رانده کرت باید را بلی	نیستی معند و رانده کرت باید را بلی
ای کم از ملک تا کی این هو که خواهی از تو	ای کم از ملک تا کی این هو که خواهی از تو
پنجوا احمد پاتی سر کوش پد شد تو را	پنجوا احمد پاتی سر کوش پد شد تو را
شیر مردی چون رانج سلطان است	شیر مردی چون رانج سلطان است
طفل هم داند یقین گانه و صاف پوزال	طفل هم داند یقین گانه و صاف پوزال

از نبی بید نبی را خوست که بوجل است  
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدان آفرید  
کج نشود کج خویشتر که امضا فیه  
در سر زین خاری صد هزاران جبهه  
مردم چشم جانش تا تواند چشم خلق  
دیدن خلقت فرض دیدن حق فرض تر  
غل یزدان بایدست بفرق نه خل با  
پر توخت در هر خبرهای شو طبع  
کوشش قانده که خوش متی آری زیر



نخلت ناید برودن خاتم از انگشت جم	وانکه از از پست دست دیو است بر دشتن
دور داد و دگر مزار کو بار و جسد	لویا ز کی سنده در دست غمزدشتن
زشت باشد زلهای آسمان پیش رود	پس چو پاران نظر سوی مرز دشتن
چون صراط استیقیمت هست تا کی زالمی	دید بر رخش اء دل بر غمی منکر دشتن
نفت ار در کل رود خوشتر کت بابت چیم	با فروغ محض غم در نه خیم سردشتن
که چو کدک دایمی از تنک ظلمات منت	آفرینا بابت بر جان در دشتن
یکجهان مرکبست تنع حیدری بر جان خیم	بر تابی مرکب از کز و خجبر دشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن بزکار	تا توان نقش دل بر کل مصور دشتن
شمع بودن سودند پد شمس از مهر او	تا توان روی کیتی استوار دشتن
دزه از مهر او روشن کند آفاق را	چند باید منت از خورشید خاور دشتن
عطر ساء چند بر خود در فری اخلاقی کعب	تا توان معر کیتی لم معطر دشتن
رقصد از وجد و طرب خورشید در وقت کوف	زانکه خواهد خویش را بمرنگ قمبر دشتن
علم از و آموزگار سانسنت با تعلیم او	نه صیغه آسمان از جمله از برد دشتن
مهر او سر مایه آمال کن که بابت	خویش در عین درویشی تو اگر دشتن
طینت خویش احسن خواهی باید چون حسین	در ولای و زخون در دست ساغر دشتن
مهر او عودیت کز نوش خرد کیر ز کام	یک باید شوق آتش سینه مجر دشتن
پشت بروی کرد و زوی مهر در وقت غم	نابد باید پیش چهره صفر دشتن

نزار  
بربط  
مرزور  
شوربا  
اندر  
کمر زین  
نشد

زورق و نیز بجبر زور کار پرسم غرق	ز این شمشیر و فرض است لکر دشتن
روی خود را زوی و از شرق سوی غربت	رجعت خورشید را بابت باور دشتن
ای کلفه مصطفی ایدست حق ای پست دین	کافریش از رست این ریت و فرد دشتن
خشم با خصمت کینه میخ با سهر مست تست	کز غنیمت با سکر خیر دیده احمد دشتن
غایان کونید سیم خود موسیقی هم سائر	مهر کا و ز چه باشد ز جک زرگر دشتن
چرخ ششم خوست تدجست چو قافیه شود	تا تواند ملک معنی را سخت دشتن
عقل کشت این خورده که کبهای شت خود پیش	ینت قافیه شدن صورت مجد دشتن
کینی اگر کوی شود ز خرم با تبه مستیون	کاهی از مهر تو با آن که بر برد دشتن
کی تواند جز تو کس در نه روان بهقاد نهر	جاری ز خون بداندیشان کافر دشتن
کی تواند جز تو کس یکضربت شمشیر او	از عبادت های جن انس بر برد دشتن
کی تواند جز تو کس در روز کین فلاح را	بر خروش از غرّه الله اکبر دشتن
کی تواند جز تو کس در عهد محمد از پرد	از دایمیر ایک توت و دیگر دشتن

وله ایضاً فی مدح خاتم الانبیا

بود این که در حکمت سر بر غیب برآید	که در جان نرسی آنکه که جان غیب برماند
خرد شد بهت و دانش کید مپوشی قد جد کن	که ز رخ جان جوی شید و قید و کید بجهان
کمال نفس اگر جوید بطن عجب دانان	حیات روح اگر خواهی با کنجی حیوان
معدب تا در جان مندب نمی مگردن	که تا بر کش ز پیرانی نباله سروستان

نماید  
در  
سب



بسان خواجه زود حایان هم کام پر وزن  
 بزرگ عمر کوی درک امر طاعت حق کن  
 اگر شوخ جوانی و کوشش نوانستی  
 باب پیازی چپیده جان از زمان شوی  
 ازین مظلومه تن جایی در محسوسه جان کن  
 طریقی خواجه کیرا رمتی دای که در شب  
 برود و کتب تجرید در س عشق از بر کن  
 از از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضرر  
 لغت در معرف لغوت کور و هر چه خوا گو  
 از آمدن خدا ز دیده عامی بود پیا ن  
 بدست آرا توان دل بدست آرا ز چه مایل  
 اگر در مجلس خواجه بصدق در نشینی  
 برو با دوست اند خلوت باز دل سر کن  
 سواد عشق چون سنی بهل سودای عقل از سر  
 اگر غم خاداری بود از دل که عاشق را  
 غمی کو جاودان ماند به از عیشی طیش آرد  
 بیایم را تعلیم کیرا ز همت خواجه  
 که فخری غیت دارستن ز قید جسم و جهان  
 که قرب روح ریگان به ز شرب ریحان  
 ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطان  
 که بچو خواجه که هستی از دامن بر فشان  
 که در مقصوده غایت عود ساند روحانی  
 بخود رحمت نهد تا خلق را باشد تن آسان  
 که دست آویز دوانست حکمتی یونانی  
 نه در تلیث بر چینی نه در ترمع کیوانی  
 چه مقصود و محنت دانی چه عبرانی چه سرانی  
 که عارف داغ در دل دارد و زاهد پشانی  
 که دستار تنجید سودا که از ازل دستان  
 لب بهشت دوزخ را بای سر دستان  
 که از پرده نخبید سودا لومات سامان  
 که در خورشید تابستان تن بهشت باران  
 بخوان شهر یانی بکار آید نه بورانی  
 که عاشق در آن کینم دو صد و جدت و جدا  
 که زین تپسرها قصه بخت با تقدیر توانی

تدبیر  
 زین  
 محنت  
 خواجه

لب  
 زبانه و شعله  
 آتش

تو آخر فرود یا چشمه میضا چه میثاب  
 ببل تا قدر دانش بخون دل فرو شویم  
 چه سوسن پیش ازین از ذکر ستره پاز بان بود  
 چه پوشم جابه در تن که دوزم کمی دم  
 من در غورم و عوران محنت را دم جا  
 برشته آه چونم راند دل پر دگشتم کوئی  
 تنم چو خنجره در شد دو توار غم نومیدی  
 حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم  
 اگر پیرایه هستی بودی ده است پیغمبر  
 محمد خواجه عالم چراغ دود آدم  
 کمال نور هستی از جمال او بود و رنه  
 ز پی های که انوارش بود اسرار لا هوتی  
 با مراد بر آمد ناله از خارا در فرست این  
 بیا مید و لای دهنیز بر مصر شد یوسف  
 بود در الشفای لطف او را ایند و حاجت  
 شبی اندر سرای مه نانی بود در طاعت  
 که ای خورست هستی ای مسین دیا چه فطرت  
 تو آخر قطره و با نجه دریا چه میمانی  
 که من امر دزدانستم که دانا حیت دانانی  
 کنون از فکر چون رکن چشم ز حیرانی  
 من آخر افایم خوشترم در وقت عرانی  
 که روح منبتی دارد و بخورشید رستانی  
 که پیش از ابرون آرد چه که رحمتانی  
 که دقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی  
 میرم کاشش انیتسی هستی با دار زانی  
 بیک ازین نیز رسید حججی بسان باقی وفانی  
 که ترافیش را وجودش که دوبرمانی  
 حقایق ابدی سپاس شقایق داغ شصانی  
 خنثی شاهیکه آیاتش بود آیات قرآنی  
 که در خیل وی از صراحی نیاید خبر شربانی  
 و کینه پوست کردی بر شش احشر زردانی  
 که در دی غم پرستاری مید در درمانی  
 که ناکه جبریل آمد فرود از عرش ربانی  
 بسوی عرش نورانی کرای ز فرشت خلانی

حقیقت  
 شیشه



بنی شد برباق و رفت با جبریل تا سدره  
 بنی گشت ای همین یک خدا ز ره چو ماند  
 پیاخ گفت کی محتر مرا بکند و خود بگذر  
 مرا با سدره است تا تو که صد رچه برتر  
 فرو دای ز برای عقل کو داند به چون کن  
 پیر کشت بر زرف سوار و شد با دای  
 بجای رفت گنجای گنج ز پر بجای  
 نهادش بر از خوان سپی ترل لاری  
 پس آنگو ساز خوردن کرد تا که افسرده  
 پیر سرگزید آنگو که گفت ای دست تو  
 کشودی بستی از غیب و نمودی دستک خود  
 بشخم دستگیری کن که تا نهدت بشناسم  
 چه دستوری ز زردان حبت در اندشت خیزد  
 همه نوری همه زور بجانت هر چه نمی شم  
 هنوز از خلقه دیدود در حینش که باز آمد  
 نه خود را بر دهم سره بلکه خود رفت باز آمد  
 ز پی سپری که گنجی احکام شرع او

ز پیرین فرو ماند آن پانویس یک ربان  
 چنین گاه هسته میران بر یک حسته میان  
 که کرم بادم از حنیف تو بر زبکران  
 هنوزت رخسار هست در کت لکرم جولان  
 برابر زرف عشق و بران با هر کجا ران  
 شند سوار ما و حی و دیدار سحای  
 بدینجان تن آتاق سیتمه نمود و جان جان  
 پیر کرد از جان زل آنخوا از اشنا خوان  
 برآمد ز استین دستی قرص ماه و نورانی  
 مرا ایندست برد از دست و در ماندم ز حیرانی  
 ملی در دستک است دستیار اند نهان  
 که اندو دست خود فهم کرم ز نیت زان  
 بگفت ای پنجه شهباز دست آموز زردانی  
 هنوز از خلقه در بود در حنیفش  
 مرا آنر خلقه هستی خبرش از عرش جهان  
 که در مقصوده وحدت بکنج اول شان  
 بکاخ آسمان ماند که نهند و بوی رانی

ناله حضرت که پیش از زردان دست شده باشد

در هیئت عید مولود امیر المومنین علیه السلام  
 خیمه زلفش ز جرس چرخ چارم قباب  
 بال کشود از پس شام صبح سفید  
 غنیرین موی شب از کافور کوشه غیبیت  
 تارک سیمین جلقهای خیران و نور هم  
 یانه گفتی از پیر صید حوصل بچکان  
 یا بجا دونه فلک در حقه یا قوت زرد  
 یانه زین عین سکوت کرد صد سیمین کس  
 یا نهنگی کوب با پیکر از اهنک او  
 یا چو زین زور تی که صدش پنهان شود  
 در چنین صبحی پاکشتی ز زین مهر  
 محشر از خوابی کیو چه نهما از آنک  
 عیش جاندر مرگ تن سپنم خرابم کون می  
 پرود و لعلت شکر ناست خواهم هر دورا  
 خاصه اینما رجب که خرمی حشمتی عجب  
 ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل  
 رسم این جشن نو آیین کرد شاه و پیرا

از پیرین نیکون و بخت بس زین عذاب  
 همچو شکین شایبازی از پیر زین غراب  
 صبح روز پیری بدار پس شام شبها  
 خور و روان مدخو زین تغنی از شکین غراب  
 ز ایشان چرخ پروندگی زین عذاب  
 کرد پنهان صد نهان را محشر از زور جاب  
 بافته در کسب دنیا و صد زین لعاب  
 صد نهان را نای سیم اشدانه و صطیرا  
 در تک سیمای کون در یاد و صد سیمین جاب  
 ایله سیمین قمارا بکشتی ده شرب  
 محشر از زوریت که مغرب براید قباب  
 کاین خدیم بس لعل و الموت و نواله خراب  
 می بوستم تا نماند در میان شان شکر آب  
 کرد شاه از بر مولود مشردین و جاب  
 ناصر آله بن شاه غازی حنر و مالک قباب  
 آنکو چو نجات خرد ملکش مصلحت از قباب

در هیئت عید مولود امیر المومنین علیه السلام

در هیئت عید مولود امیر المومنین علیه السلام



از برای عمر جاویدان نام سردی  
 راستی از شیر یاران نمی رسد در خدمت  
 ضرر دیدی بایست خشنو پاک و خشت  
 بچو نور و جلال شاید این جید را  
 خاک راه تو هست نیک از شک و است  
 کیست دانی بوزیر این طبع کامل که است  
 اولین تو تجلی آخرین تکمیل من  
 چو هر عشق الهی ریشه علم ازل  
 با هم هر چار که هر دو بر پنج حس  
 خاصیت بخش نبات از پند ان با بود  
 نام او در خانه اچا و حرف اولین  
 لفظ به محض صورت بند در رحم  
 هیچ طاعت بولای و نفیست رسو مند  
 بر سلیمان قهرش از یک ترک تنانود  
 قدر او بر جاهلان پوشیده اندازند ری  
 که چه دیدند شبنم پلری میزدش دست  
 نه توانم گفتش خوانم نه واجب لاجرم

مکن  
 دارالملک  
 افریاد

باب  
 باریک

عقل گوید عشق دیوانه است ز امکان پیش  
 عقل گوید لنگ شد با هم کشی محشی غمان  
 و او را از زبان عشق قالی برز و دم  
 راستی را عقل شواهد کند و باید نشان  
 ایکه گوئی حق بقرآن صف او طاهر گفت  
 که تو از هر عشق و عشق و صف کوئی بی شمر  
 و صف آن اعضا و صف تن بود قائم مقام  
 با هر شیاست حجت و از همه شهادت فرد  
 وین بعنوان مثل مدور اندکی بگذرد لفظ  
 ذوق انخواهی نبوش و طعم انخواهی پیش  
 که نبود با و خطی خطاب حق ظاهر پاک نیست  
 فاش تر گویم رجوع لفظ و معنی هم بدو  
 و همی به پرده تر خواهی گویم پاک نیست  
 او مداد است و دوات و نبات و قلم  
 اینهمه کثرت و نباته تمام افسانه بود  
 و صف آنما شد که او موصوف توان گفت  
 و صف و زینت که چشت در آید در صغیر

عشق گوید عقل بکایت ز نور شتاب  
 عشق گوید که مگر شد چشم زین نجی رکاب  
 رتبا افح پسنا فال من اندازگت ب  
 کی توان جستن نشان آب شیرین از سراب  
 و صف او هست آنچه هست اندر کتاب مطاب  
 یا که از هر جزو جزو مدح را نه حساب  
 مدح این اخراج مدح کل بود بایستاب  
 چو غر در جانی جان در جسم جسم اندر شتاب  
 ذوق سبها طعم شکر ز کمال لوی کلاب  
 ز کمال انخواهی پسین و طعم انخواهی بیاب  
 که است منظور خدا با هر که فرماید خطاب  
 در حقیقت هم سوال از وی طراد هم جواب  
 و است لفظ و است معنی و است فصل و است  
 او کلام است او کتاب است و خطاب است و خطاب  
 فرق کن نهانه را از وصف ای کل فضا  
 نه همی افسانه گفتن بسچو که از راه تاب  
 مدح آب است که جانت نشاند آفتاب

عشق  
 باریک



یک سیراب خدا و صفای از من پیرس	بل بگویم تشنه ام که بگویم و صف آب
چشم ندی هست تعریف از به نام محران	تا به پند چشمان رخسار جان نقاب
اینکه من گویم تمام انسانهای عاشق هست	تا بدان انسان نامحرم رود بخی نجواب
دید باشی شاید چوین با رقیب آید نیرم	عشق غیرت پیشه هر ساعت شد در سجده و تاب
مصلحت را صد هزار فتنه که کوید تا رقیب	خوابش آید خود در وصل دوست کرد و کای
منفر کشتی غنای کفایتی قافای تبرس	ز ابدان کند دغم و جابون در ریاب
راه نکت و فرس نکت و معبر بر سنگ	ای سوار تیز رو بکشی عنان آب شتاب
پیش از نیت قد کشن نیت در کور خطا است	ختم کن پنجا سخن و آنکه علم با استواب

وله فیضیه منقبت امیر المومنین

بخراب تو که او گفت شکرین خیزد	که دیده محل که او جوی آب کسین خیزد
عجب رسا که سر و بوستاندارم	که پیش قامت موزون از زمین خیزد
قد تو سر و بود طره تو مشک اگر	نرسد و ماه بر و دید مشک چمن خیزد
کند بد فرخ اگر جای چو تو غلغلان	بهشتی ز سر سودای رحیمین خیزد
ز هر زمین که قد عکس عارض تو بر آید	قسم بجان تو که هر یک زمین خیزد
همه خدای پرستان بفر کنند به چمن	چو ترک کافر من که تبتی ز چمن خیزد
هزار شبه هزارم خیال ترسانند	که انزال غنم بخوانم از زمین خیزد
وله با هوای خیمت قسم که نکر نیرم	هزار تبه نهنگم که از زمین خیزد

سختی  
کنایه از  
انگشت

بد بجات ابلیس که نمیدانست	که کوهی چو تو از کان با و طین است
بر آستان تو رسم فرشته رشک برد	بناله که مرا از دل حسدین خیزد
استان تو رسم فرشته رشک برد	زنوک خانه می گوهر شین خیزد
بنقد چو کاغذ میس که مردم از د	چو تیر از تو صداه دلشین خیزد
چه قرنها که رد تا قران هر سه ده	اثر کند که قران تو به قرین خیزد
ز رشک ناز که تو بهار طلعت تو	طراوت و طرب از طبع فرو دین خیزد
مدام از به کلام که رشک ز شکر است	بوصف لعل تو کفار شکرین خیزد
بزار سید که بر طبع خویش رشک برم	کز آن غینه چنان کوهی چمن خیزد
نزد که سجده بر پیش طبع قافان	کز او نقشه می بدج شاه دین خیزد
علی که کرد شش بدج فضل بجد خوان	ز آسمان زمین پاک آفرین خیزد
شبی که خاتم قدرت کند که در کشت	هزار ملک بیدارش از زمین خیزد
اگر برادرم کرد و کن بند بختم کاه	نشان داغ مد و مهرش از زمین خیزد
شبه پیکر کیران دست کوه کران	ز کوه اگر روش صحرایین خیزد
بروی زمین شنیدگان بری که مکر	هزار شبه غنچه زلفش از زمین خیزد
شهاد و پستی ذات تو در رسول خدا	نه از دود دیده که ز دیده دو پهن خیزد
بروز عرض خواصد هر که رنج کند	ز آستین پیشاه رستین خیزد
جای موج ز رشک کف تو بحر محیط	زمان زمان عرق شورش از زمین خیزد

سختی  
کنایه از  
دین

سختی  
کنایه از  
دین



بروز زرم تو هر خوک خورده دزدان	زیم تو خشم از چشم هر چین خیزد
بزدلش زرم تو شور غوغای	کز آسمان وزین روز کسین خیزد
هزار به نیت از آن بود کستر	که روز معرکه از پیش طنین خیزد
برای آنکه تر از روز و شب سلام کنند	ز جتن و انس و ملایک مغیرین خیزد
مخالفتان ترا هر زمان بجای نفس	ز سینه ناله بر آید ز دل این خیزد
زمن که غرق کنایم شای حضرت تو	چنان غریب که گوهر ز پارکین خیزد
تو آشتی که گدایان آستان تو را	هزار کوا من کوهر ز استین خیزد
کدامی راه نشینم دل بجزرت تو	یسار کج و کمر بارم از زمین خیزد
شما ناگر خود را همان بدر که خلق	که شرمسار کند جای و شرمین خیزد
چنان بیک نظر لطف نیازش کن	که از مرد و جهان از سر یقین خیزد
هزار سال قباد و دوستان ترا	بشرط آنکه زهرش صد سین خیزد
والصفا	
رساند باد صبا فرده بهار امروز	ز توبه توبه نمودم هزار بار امروز
هوای باط ز مرد و کف در صحرای	یا که وقت نشاطت روز کار امروز
محاب بر سر اطفال بوستان برد	بجای قطره همی در شاهاوار امروز
ز کت کل سوری عتدال هوا	چمن معاینه ماند بکوی یار امروز
ز بوی سنبل طیب و نغمه خط خاک	شدت بوم طلا ساحت تیار امروز

کتاب  
آورد  
در بیان

هم از ترشح باران هم از جسم کل	نوشت وقت حرفیان با ده خوار امروز
بجز جام رسای که چرخ میسند	ز فیض نایب دارد بس خمار امروز
یوی آنکه بر آرد خاک تیره عین	شدت بر شب زک و دشار امروز
شد است نفع زمره زار و زمین	که تاب سبزه خور و باد میکار امروز
بدیع غیت و لا که جانیان شد	بدیع آنکه نشسته است هوشیار امروز
ز عکس طلعت ساق و باد ککون	شدت مجلس شکر لاله زار امروز
بیاد کار عسریان بود بهار عزیز	چه دوست است چه حاجت یار امروز
تی ربود دل من کیش اهل طهر	مسلم است بخوبی در اندیشه یار امروز
بتان اگر بشک کفن شکفته رخسار	بود بحسن و جمال و چو بجزار امروز
یک بطرف دمن در گذر که در کوی	ز شرم طلعت اولاد و غدار امروز
تو کو آنکه ز عکس رخسار زمین	چونک ناله کردیده پر کار امروز
هر چه کام دل دید مظفر آرد اگر	زدست او کشتی در شاهاوار امروز
بنوشش با ده و بکد از با بکوبید شیخ	کز نیت همچون روشن سیاه کار امروز
ز دکان فردا چه اعتماد نیست	بعین گوش منیدیش ز نیار امروز
بصقل می روشن خدایر اساق	بیز آینه خاطر غبار امروز
ز ناله تیر می آب بیلان مطرب	یک زخمه رک تار را بخار امروز
بفرق مجرایان استین با و بهار	بجز ساقی کج و دیار امروز

نیم  
کافه را



که رخت بر ذرات رخ و کدورت و غم	بطبع عالم شد عیش باز کار امروز
ز شربند بقا فرده حیات رساند	صبا بقابل اهل روزگار امروز
بکام اهل سعادت دید کل ز شاخ	بچشم اهل تفاوت خلیفه کار امروز
رسد بکوشش دل نیروده ام ز غلب	که گشت شیر خداوندش سرایر امروز
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق	گرفت خواجه که تو پیمان قرار امروز
بر عزم دشمن ابله پس خود پیدا آمد	ز آیتن خدا دست کرد کار امروز
بانگسار جنود و خلاف لشکر کفر	بگشت رایت اسلام اسکار امروز
هر آنچه در پس پرده بود گشت عیان	پرده داری اسلام پرده دار امروز
منوذر پس عمر که بود پنهان کرد	یکی سیر بجای چرخ مقرر امروز
نشت صاحب مندر فراسند حق	شکفت فخر و شیر مرد عیب و عار امروز
ز کار بند می مکار کاخانه غیب	بنای دین خدا گشت استوار امروز
بگرد نقش ایمان کشید بار دیگر	منندس از لای این صهار امروز
سپهر نقشه تلیث نقش کفر سترد	بگرد نقش ایمان کند مدار امروز
بقیر طعنه ناز سود چهره ددل	کیکه دم زید از مهر یار غار امروز
بنقی هستی عبادت قدرت حق	گرفت صورت اشک زلف و اشعار امروز
نزد که شبه تو یکدوا فریش را	میان ذات و می آفرید کار امروز
بگفت گرفت چه میزان عدل خادماو	بیک عیار رود دلیل بانهار امروز

بدرین

ز چشم سخته انصاف او نماند دیگر	سپاه حادثه را چار و خبر فرار امروز
فاد زلزله در کاخ پاز کونه کفر	از و چه خانه و نیکشت پایدار امروز
ششها ملک کج خانه هستی	کند بگو هر دشت توافقی را امروز
هر آنده خیره که بخور آفرینش راست	بیشگاه جلالت کند شایر امروز
رسید با خطر موج کشتی اسلام	بیاد باز لطف تو بر کنار امروز
در انصاف که کرد سپهر دشت غرا	که شد محول ذلت تو بخیر و دار امروز
په محارب سپه سپاه توح	تبار و صف میجا باقت دار امروز
عنان منطقه تنگ مجر زین ملال	بگیر و بر زن بزخاک را بهوار امروز
ورت سلاح بگارت دشت چال شرا	منت سلاح سپاهم استعار امروز
سنان راج و تیر شهاب ریت مهر	ز من بخواه اگر باشد تکیه امروز
بماند که دوزین شکسته پنی شاخ	همی ز سطوت کویا کز زار امروز
بماند که شیر فک را در دیده پنی ناف	همی ز او که دل در جان شکار امروز
ز بانگ پلمه پر دلان دشت نبرد	سز که زایل شد بگو سار امروز
به گمناات ز آغاز دهر تا اینجا م	بنال بار خدا کرد آشکار امروز
تو منع از کی و یار برون ز کمن رخس	که مرد کسیت میدان کز زار امروز
سپهر پا سخت آرد که من غلام توام	مرا بخواه ازین تیغ زخمه دار امروز
قضا بوی دهر پا سخت که خواهی هست	ز خون با تیره من کین کار امروز

یا صبح

بدرین



کفن کردن کیوان زیاده بر چس  
 حل چشمه کینه ترا نظاره کند  
 کند مشاهده خدمت چه قصه تعبت  
 ز چشم تیر تو کوید عدد و مژه  
 بر روزم چو سنج برین خیال کند  
 سزد که حکم تو بر غم و بهان غل  
 بر آن سمن جلال چاکه میبدانی  
 شامم که ز کید زمانه غدار  
 هزار دینه الوان ربیع باقم و منیت  
 بود نشانه تیر ملامت دوان  
 کیک شیر جگر خایه ز مهابت او  
 تنی که بل مکارش بدی شغال از  
 بفضل کردن چرخ برین بر چاغم  
 عزیز مصر و جودی زین فروغ سپند  
 نمی ز بحر عطاسی تو خواهد افروند  
 هوای مدح تو ام بود عسری آمد  
 میشته است نه نصیب فردا

کسی که...

پیشانی...

بود بجام خود سیاه کاش تو بکام خاطر اجناس ز بهار امروز

وله اصین

چند خواهی پیر من از بهر تن  
 اینچنان دارسته شوکر بعد مرگ  
 مرید زار خست عریان به پوشش  
 عشق خواهی جام ناگه بنوشش  
 داعی طیس را از در بران  
 تن بجواه اینخواجده دمی رجان  
 جان مذهب سار سپهر چیریل  
 شوق جان هستی دهنه ذوق نان  
 ای خلیفه زاده یاد آراز پدر  
 شرزه شیرین چند پیری باسکان  
 می شو مغرور اگر جوئی فتنای  
 در کد زینچار طبع و پنج حس  
 که چه دیکت هست جوشی در درون  
 تا نشان تنم هست گم کنند  
 افتاب آسایر کاخی قباب

تن را کن تا خواهی پیر من  
 مرده است را عار آید از کفن  
 پیش از آن کت خاک پوشاند کفن  
 فقر خواهی کوس بدنامی بزین  
 جانه طیس را از بر بکن  
 تا یکی جانکا هی از تیتار تن  
 تن مذهب دار سپهر چون اهرمن  
 در ددل هستی دهنه در دون  
 ای غریب افتاده بکزاری وطن  
 شاه بازی چند پیری باز غن  
 می محو ز کا فورا کردار می غن  
 بر شکن زین هفت شوی چارون  
 کف میار از خام طبعی در دهن  
 ترکمانا نقل را واروندن  
 غنکوت آسایر شیشه متن

کسی که...

پیشانی...



چون کس جهد نمی شنود بنوش	چون شتر باری بیه بخاری بکن
ز اقصای نفس را نمی شو که نیست	از اقصای بقیع اعدا و المین
این نه جبر است اختیار است آنکه خوی	خویش را بشناسد از در حد ن
تا کوته حال اگر زیاده بوز	چیت حکمت در کالیف و سنن
کز محک این بس که سازد آشکار	لقد نبون راز نقد و محقق
چند کوه کان متبحر است این طرح	چند کوه کان بچمن است این بچمن
بست اجرا با جزا چونند همه	بنی آن یک رتبه این را حسن
لیک چون کل را سپا بانگری	جمله را پسنی بجای خویشتن
عالمی پنی چو باد ارم دو معنر	کفر و دین هم معترف هم متعز
جان جدا از تن ولیکن عین جان	تن سوا از تن ولیکن صرف تن
ای منم جوی و صد کوه تا بک	در زبان حق دار و در دل و شن
هر زمان ساز می خدای رنگ رنگ	با چو نقش نقشندگان ختن
وین تر کور پس از تصویر و هم	کوت کفار پوشی بر بدن
ایزدیرا که یقین بالاتر است	جهد دار می در آری در سخن
که خدا جوته پهن با چشم سر	در سر پای وجود بود سخن
صانع کل مانع ظلم و فساد	حامی دین مانع جور و فتن
صد احمد خیر در خیر کشت	زوج زهد را خیر هم عشرتکن

در حق است حق از خود رسیده

حق از خود رسیده

قد تک ایجاد و تاریخ وجود	مخزن اسرار و قدرت حق
ستر مطلق بایه علم و عمل	شیر بر جق دایه سر و علن
از ازل جانها بچسبستهم	تا بدد لها بهر شش مرتین
عقل بار ایش چو سودا جنون	خدا با خلقتش چو خفرا می دین
خاطر او هر حکمت را منور و غ	عصمت او شمع هستی را لکن
فرا و روح ممالک را زره	فقط او تنغ میفت را محن
نام او در همه از پستان مام	در لب کودک در آید بالین
می نخرند یک عقیق الا که زرد	در بچسبند باد کینش در مین
می زود یک کلا که سرخ	کر بار دابر تنفش در پهن
روز و روشن و خواجه هر شیر مرد	شام تاری خادم هر پید زن
بک آب از چه کشیده نمیشب	هر دو پایش را خراشیده رسن
به تنور را مل نیم شب	کشته با سیمین نامل خار کن
هر غری را که او پرسیده حال	کرده پیرادی یخزاید وطن
هر میمی را که او بخشیده مال	دیده بر نقش یخ نقشش محن
مهر بردار از زبان ای مر قضا	بکته نماز ستر محنتن
حل کن این اشکالهای تو بتو	تا شناسدت علایق تن بر تن

مستقام حیرن

سبب

رایس پیروز زمان



زین زمین تو محسوسه و رواق مطلق	زهی تزلزل از عرش و رشت تو روشن
تو که فر تو با فیض سبب است مطلق	تو که خاک تو با آب رحمت است مختار
چو شرح حیدر صفا تو اعد تو موثق	چو دین احمد مرسل مبان تو مشید
که از زمین تو خیزد همی خروشان	که ام مظهر چون بود بخاک تو مدفون
ز هر چه جسم تخلی کند بای تو او ثقی	ز هر چه عقل تصور کند فضای تو افصح
بر استیکر خموش در شا تو او فوق	ز بس رفی و محکم ز بس سببی و محکم
هزار صاحب دصا بر هر صاحب و عتیق	ز صد یکی تواند حدیث وصف تو کشف
چاکر محو صفت است از صاحب عشق	سپهر ابکا فذر هم تجلی نورت
زمین شدی منززل بان تو در پیش	چه قبه تو که که رفع پایه تو بنودیه
هزار بحث مرتفع بر تاج معشوق	چه بقعه که بود بهای یک کف خاکت
دمی ز پویه نیاساید این تکا و اریق	چه کعبه تو که اینک ز بهر طوف حریت
که هست برتری سده است ز سده محقق	که ام کاخ های یونانی عمارت میمون
چاکر که روح بتن روح با هو تو مطلق	چاکر که هوش بر فیض با فضایی تو نظم
شود ز جلوله او طور چون بر آب فوق	اگر بطور تجلی کند روح فضایت
بدین امید که که در دنیا کوی تو ملحق	بر سپهر برین را بود هوای پریدن
فراز خرگ لا هوت بر فراشته منجی	خدیو خط امکان که از غایت یزدان
جهان جو در بهین زاده رسول مصدق	سپر عدل جبین که بر محیط خلافت

ملق  
سجده  
شد  
رشت  
شبن  
سجده

تو ام دهر و نظام جهان وسیله هستی	این شمع و دای خدا خلیفه مطلق
دل که میت به خواست استمان تو بادا	قتل سبب متد جرح روح مد نث
اگر نه مرکز چرخ هستی ای نبی شیده	چرا بگرد تو میگرد داند و زده خرق
مگر تو مقصد ایجاد ای روان مستم	که هست هستی نه چرخ از وجود مشتق
ز بی عظیم نابغه که هست ز فرت	بنای شرح شیدا اس عدل مشتق
چه بود طاق و رواق تو از انوشیروان	چه طایفه از جایون جمال هستی مطلق
باعت تو رقم کرد شش سا که ز زکاش	زبان اهل بیای چون زبان شاه شوق
نهال فکر است قان ز سحاب معانی	بیوستان سخن گشت در شا تو مورق
پس از در و در و در از برای طرار	زی زمین تو مسجد و نه رواق مطلق

وله ایضاً مدح اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

سر و شش عظیم کوید بکوشش نهانی	که جل روان خوشتر علم یونانی
تراز حکمت یونان جز این چه حاصل شد	که شبه کردی در ملکات قرانی
تو نفس علم شوا لغش علم دست بشو	که نفس علم قدیم لغش اوفانی
شناختن نتوان بفکر یزدان را	چه خود شناختن نفس خویش نتوان
در این بدن که تو دار دل نهفته خدا	که کنج خانه عشقت و عرش حمانی
بکنج دل زنی گم که تن شود ویران	که بجز نتوان یافت جز بوی برانی
بکوب حلقه در را که عاقبت زمری	سرمی براید چو نخله را بجنبمانی

نفسی

در شا



ولی کج دلت راه نیت از یس  
 فنول عشق را کن که با فضایل عشق  
 بلکه عشق چه چیز دزد که خدای عقل  
 غنا غافل دل بدست آرد و ده  
 یقین عشق چه آمد کمال عقل خطا است  
 که فتنه آنکه نیست بخت عشق عقل دلیل  
 تو خود نیستی بخت عشقی بی دلیل مکرده  
 اهل سرای عشق و درت زینهار تبرس  
 مشور دخت نفس شیر خود ایدین  
 جهان هست و خردده خدای غم من دست  
 ترا که دعوی شایعی بود همان بهتر  
 برد و کون قناعت کن که نپذیرد و دن  
 کابری تو که هستی کران پذیر بود  
 ولی من از در اضاف به سینه جمل  
 کران هستی اگر هستی است بخت سخن  
 چه ملک هستی که در به نیستی محصور  
 ز چهره هستی نقاب اگر افتد

ز جمل کافری و تحوت مسکینه  
 اصول حکمت و انانیت نادان  
 بکار رسد خبر باری باب جولان  
 که می نیاید هرگز کرک چوپایان  
 بکش چراغ چه خدیج صبح نوران  
 دلیل را چه کنی چون شیخ را دان  
 که ز داهل دل اند عویت بران  
 که نفس کول تو غول بود پاپایان  
 که کرک می بندد کله را بهمان  
 که شطلم شود از وی ساس و هتان  
 که رود از اینده و اینده خدا بگردان  
 هزار عالم به مستهاست پنهان  
 که این سلم هستی به هستی از دان  
 سرایت سخنی غم کن بآسان  
 و که قناعت قرار عدم چرا خوان  
 نگو ترا که غنا سوی نیستی ران  
 بیکه یکر تر از مرده راز حیران

سرس  
 سبک  
 سینه

بر استانه عشق از زمان و همدت بار  
 تمام بود و دستان کرت بود مقصود  
 برهنه پا و سرانند در ولایت عشق  
 بر برهنه چو مهر عرو و عریان پوشش  
 مپن ترا که چو زلف تان پریشانند  
 علام در که شاه ولایتند همه  
 کمال قدرت و اور و ضی پنمبر  
 شنش کنی زو حجب کش ندانند باز  
 از آنکه شسته که مخلوق او شش کوته  
 بخش قدرش عجب هزار عالم صنع  
 اگر خلیفه چارم در او شش دهند  
 لوامی کو که دست او چه گشت پدید  
 شاه تو که ندانم بهر مانند است  
 بگاه غنوت و عصیان بود سبکباری  
 چنان جانت خوانم که حواجه اینها  
 ز حسن طاعت خلاق جرم حور شیدی  
 سایه غم محیط فلک به پیمان

که بر زمین و زمان استین بر افشان  
 خلاص بود ز بناد و صدق و سلیمان  
 که قوتشان همه جو عمت و جاده عریان  
 همه که سینه و چو غلم قوت روحان  
 که همچو کیسوی جمعند در پریشان  
 که در ولایت جان میکند سلطان  
 ولی خالق اکبر علی عمر این  
 اگر بر خشکند از رنج حجاب امکان  
 بد از رسید که خلاق تانیش دان  
 بود چو چشمه سوزن ز شک میدان  
 من و لیش شناسم که نیستش ثمان  
 وجود معترف آمد بشک سامان  
 جز این صفت که بگویم بخش میان  
 بوقت خشم تو طاعت بود پشیمان  
 که سپهرت دانم که خالق آن  
 ز فرط همت ز راق ابرینان  
 بدست امر غنا قضا بگردان

صحب  
 سیر

نایب



چاقاب بهت اینک چرخ روزشمار	بطوع داغ ترا میسند به پشانه
نیم حلت تو بر دل خلیل وزید	که کرد آتش سوزان براد گلستانه
شد از ولای قیوسف غریب صحرانه	هنوز بودی در قصر چاه زندانه
نیکو بچودی جوت پناه برد نوح	بدی خبیثه اوتا بحشر طوفانه
امین خیل ملایک کجا شدی جبریل	اگر نکردی بر در که تو در بایسته
ازین قبل که چشم تو بهت شوالکنیز	حرام گشته در اسلام راج ریحانه
وزان سبب که چه تو بهت حجت بخش	بدل قرار کردی بهت روح حیوانه
زموی موی عرق ریزدم جبت تو	که بخت آورد در مدح تو بخت دانه

وله ایضاً فی نعت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله

اقاب و سایه میرقصند با هم ذره ذره	کاقاب دین سایه حق شد امروز بکار
دفرایجاد امر و زحق شیراز بهت	تا در امر و سر داد و صاف خود را در شمار
کشتن ادب و الامر و زیزدن آباد	تا ز سیراب نهال صانع کیر و بار
کلک قدرت صورت بر لوح هستی بنگاشت	وز تماشای حال خود بد کرد قصار
صورت و صورت نگار از هم کرد از اندر فرق	از چه تصویرت ندارد در فرق بصورت نگار
عکس صورت نکرد تو اندید اندر تصویرت	تا چه معجز برده صورت نکرد در تصویرت بکار
بهت پندار بجای رنگ سودا بهت آینه	تا در آن صورت به پند عکس خویش آینه
قدرت حق انگار اگر داند و زانچه بود	کز تماشای حال خویش تن بد بپزار

دست شوق آخر فرو درید چشمتان	در تنای وصال خویش عمری صبر کرد
تا بدو خد جلال خویش را یکد جا	تا قد عشق آتش کجاست غیرت بر فروخت
کا دست اندر پرده هم خود پرده که هم پرده	تا یکد پرده کویم روز غولود نبی است
مخزن ستر الهی راز دار هست چار	احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
ره سپار بید الاسری سوپروردگار	با منشین مع الله معنی نون القلم
کو خدا را بند که کردی قلب خاک	در حجاب کنت گمرا بود حق پنهان پنور
کو شمارش آدم کرد تا روز شمار	از کل آدم هنوز اندر میان ما بنود
کا و کرو میرا بحیثیت بر تو میرانبار	نار و جنت بود در بطن مشیت مخفی
بهت پندری سخن باغت و جبت بختبار	انگه هر وصفیکه گوید در حقیقت و صفات
برک بار هر درختی دیدی اندر شاخار	پیش از آنکه داند باشد نام یازین خاکتود
روزگار فصل به پیش از وجود روزگار	آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان
موی و رو احمد و دلیل بود و الهما	پیش ازین لیل و اندر قرون سیر
در شمه نام دادی حق ت طفل شیرخوار	پیش از آنکه صلب هستی قدرت استن شود
کا و تیار از اسرار رحمت کز قی در کنار	بچه امکان هنوز اندر مشیمه ام بود
در مجسم گشتی او صاف کریش در دیار	کر مصور گشتی اخلاق کریش در قلوب
بر خلایق در معابر ضیق هستی رکندار	بر خلیق در ضمایر تنک بودی جایگاه
ز اندوشتا بد دعوی منش پذیرفت تنها	چون بر دعوی دو شاهد بیاورد را دگر

بیت  
سپید  
صفا

جودی کشی را که بنده بود و کشتی حضرت نوح را خدوشتا



سوساری کو سخن گفتن با شاه چنان	بوسه جانی اسپا باید لب انوسا
خلق از معراج و آگاه و او خود پیچید	زانکه پنجه در رفت در خلوتی که درگاه
شور عشق احمدی از دم بچش آورد دل	بیل آری در غر و شش آید روی به آ
عشق را معنی بلند است و خرد است سخت	دوست را قربان عزیز است در دانه سخت
ایکه یار نقر جو پستی سبزه مقرر شو	زانکه طبع دوست را از پوست کیر از جا
غرق عشق یار شو چون که سر تا پای تو	ذکر حسن دوست کو بد هر زمان به آ
کر زان عاشقی کردن ز خطر بیا و گیر	کو همی به چستیار از شوق کوید یار یار
عشق را جان رسان بادوست که هر مو تو	جلوای طاعت معشوق کرد و آتش کار
عشق چون کمال شود معشوق و عاشق از هم	می نشاید فرق کرد الا از روی اعتبار

وله ایضاً فی مدح فاطمه خنت علی بن موسی علیهما السلام

ای بکالات ز آفرینش برتر	نوبت تو شهاب چه هست بر ابر
زاده خیر الموری رسول کرم	بضعه خیر الما بتولی مطهر
از تو تسلی گرفته خاطر کیستی	وز تو کتب منوّه آید و داور
عالم جان و عالم د و جانی	اخت رضا و دخت موسی جعفر
فاطمه است نام و از سلاله زهرا	کز رخ او شرم دشت همه زهرا
ای تو ز خوا با فتنه را مقدم	لیک ز خوا بر وز کار مؤخر
تاج ویستی و از تاج ویستی	وین نه محالست نزد مرد منور

خنت خواهر

ای بس بیا که او به آید من زنده	ای بس ما که او به آید د خسته
شمس که او را عروس عالم خوانند	به بود از خادوان که مستش ما در
کو هرناخته کوبت دختر که بکر	مرصد فتنش ما در بیت و خربور
مادر آزار از زمان بر بند بختام	دختر اینرا اشهان بنند با فخر
سیم به از سنگ مهت و خرد از سنگ	لاله باز غم خبر است روید از غم
منبر دشت ارچه تخته اند و لیکن	تخته نه با سخت بر زنده به بر
تا که تر از آتش بر بد بود خداوند	شاهد هستی داشت زینت و زیور
به وجود تو کرد خلقت کیستی	کز پد روحت آفرینش یک
دانه گار زنده حسنه که از پد میوه	حقه سازند جز که از پد کوهر
چیت مراد از سپهر و کردش انجم	چیت غرض از درخت و میوه نور
علت ایجاد اگر عفاف تو بودی	لش جان نامدی بحشم مصور
عصمت در پیش چرخ پرده کشیدی	بر زمین نامدی همتا مقدر
پر خرد بد طیفیل ذات تو گر چه	کشت بطن ترا سپهر معتر
صبح صفت نکشیده یک نفس از دل	روز تو شد تیره تر ز شام مگذر
چشم ددل عالم زمانه تو بودی	شخص تو ز انچه بود و تو شکل تو لاغر
لیکن جو چشم ددل بد انچه خردی	چرد و جهان بود و در وجود تو مضمر
عمر تو چون لفظ کاف و نون شیت	کم بد و ز و زاده هر چه زاده سر

غیر  
معنی خانت







امیرالمومنین چسبند و آید و داور	که دربان در شش مانگ میاید ردا را
شهنشاهیکه گزید و خواجه خیمه عالم را پیش	برنگیند و ز نهانی همه آثار پیدایند
دستور اداری ابرو دست و عجب نبود	که در زه خورشید کند که قطره در آید
یلمان بر در شش و رنگند همیشه در بان	خرد از روی کسوت عینه بر بخت بزنند
که داند از نام اسما را بار گردند	و گزیند بس شگفتی عینت اعجاز سیاح
که ای در که وی خویش را داند کلمه است	گرش باز شود صد بار خوان برین دوا
اگر از رخت قدر بلند و شود اگر	عنان خویش می پستی گزاید بخرج بیاید
بخورشید فلک نیست نباید و در آیش را	که این یک پاکد امانت و این نیت هر جا
نیاید بچند و شش پنج طفلی از رحم بیرون	بنوشند و بچند و شش پنج شریف عجمان
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو گردند	کسی و را قبول طبع نمساید به لاله
ز بیم احتساب او نه ناچک مینالد	و گزیند عدل و بی فکند ازین پنج رسوا
نیخواهد ستم بر جانشان نه صاف او دورند	ز لعل دلبران بر دشت رستم باد و بجا
بعدا و لباس تغیت برین پوشد کس	بجز چشم نکویان آنهم از بهر دلا را
بیزنا قوس شریعت که بجنبانند	ز ترس از دوش سر بر لب قد زار تران
ز رسم دولتها روی آید مسدود کردن	و گزیند به سبب نبود فلک را لون جمران
از این سخن شمع هر شب دید از تخم میاید	که از خاک برش حبشه کسیر کحل میناید
شهنشاه تا تو آنگه کس را باب طریقت را	با قلم حقیقت از شریعت راه بمایند

در بیان صفات و احوال امیرالمومنین علیه السلام

چنان افکند بسبب غدا از رخ فرمانت	که یکجا آب و شش را توان جمع فرماید
جها که شرق و غرب و هر املک خط فرمایند	نیاموزد حرکت تا رسوم راه فرمایند
از آن رویه خود را تابع خصم تو میداد	که خود را خصم ستاید به پشیل و تمنا
اگر بر اختلاف و بهر خرمست امر فرماید	کند دیر در امر و زری کست امر و ز فردا
همانا خار که خواهد که وصفست جمله بکار	عجب بود خیالات محال از طبع سودا
سبک کردی غمت که رنگ خار غنچه	ز سنک خار به بر خیزد که اینها می خوار
چوب از جانشان چون در وصفست بر زبانند	سزد که لفظ وی طوطی یا موز و شکر خا
ولیکن دست دوران پای بند محض دارد	چه باشد که ز راه حاش بند پای کشاید
الانما صبا نر لوج دل فرو شوید	نقوش محنت و غم را بکجا مجلس آید
ز ذکر ت و دستداران شود کفایتی حاصل	که از خاطر بر کیفیت تاثیر صبا
در زکری نفس ناسوت و توجه به عالم لاهوت و اشاره به مدح جناب سید الشهدا	
ای دل چه تو حال صفت خویش ندانی	پهلو و سخن از صفت خیر چه ندانی
با آنکه تو غایب نشوی مکنیف از خویش	خود را شناسی چنین با که چنانی
تا چند سیه این چنین است و چنانست	آزاکه بخیر نام دیگر هیچ ندانی
اینکه که برد همت از عجب نشسته	ایکد عجبم که چه زدا من نقشانی
آزاکه تقلید کسان زشت شماری	که مصحف آروز خداوند نخواستی
چه بخود چسبی چه کنی عیب کسان شش	بر غیر چه چندی چه تو خود ترازان

خانه  
بسی  
عمر



بر عیب تو چون پرده پوشید خداوند	ظلم است اگر پرده مردم بدراند
شد قافله عمر تو و امانده بربال	بشتاب مگر لاشه بمبرل برسان
چون همفرانت همه از خویش گذشتند	انصاف نباشد که تو در خویش بمانی
جان تو بسبک جانب لاهوت سفر کرد	تو ماند در صحرا علی طبع برمانی
خوش باش بزینک و بدایم که دارا	نادیده خبر غیت ز اسرار نهانی
بکشا نظر عقل و بین صورت مقصود	زیرا که نکند پانز از عیانی
پر مهر مکن از عیب زشت که گویا	قدرش نشود که است از وصف ثنائی
ای نفس بر پیری نبری با دغم یار	کنا رتوان بد بر سیر و جو آسانی
قائمه اگر مرد در میان بر مین کن	تا از دو جهان تو تن حمت بچانی
در تمام شاه شمس اشک پنهان	زان آب کمر آتش و ذرخ فشان

وله فی لغت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

که جلوه کرد که آفاق پر از انوار است	که رخ نمود که گیتی تمام فرخا است
که لب کشودند انام که از ملاحظت او	بر کجا که نظر میکنم نمک زار است
دیگر که آمد و زنجیر دل که جنبانند	که سر نهاده چون محسنون بهشت و کسار است
حدیث عشق مکر رفت بر زبان کسی	که شور و ولول در کوی شهر و بازار است
ز خلق احمد رسد مگر نینم خاست	که هر کجا که قدم بخت و تا امار است
نیم خلد کوهایی بدین دهد کوبی	که این نیم ز خلد رسول مژمار است

نزار  
و تایی است  
که ز یاد و بخت

چنام خواجهر دم جان بکسر دم دمن	که روز عشرت احرار و وجد بار است
بجان خواجهر که از وصف عشق در مگذر	که عشق جاشنی روح و قوت احرار است
چو عذیب سرودی ز سر عشق بگو	که هر کجا که رود ذکر عشق کزار است
بناخن قلم و پنجهک از روی بنواز	که از حقایق بروی سحر ارقار است
اگر چه نیست ز انبوه خلق راه سخن	تو را ز کوی که مفضل تی ز غبار است
حجاب بر نظرت و زلف بر صدق	بچشم یاری و در چهره ز بگری بار است
حدیث عشق بگو یک زبان سخن	که نطق حرف و معانی جابجبار است
حنوش و کویا خواهی بچشم خواجهر نگر	که هر شارت و یک کتاب کفار است
بهر خواجهر تخت از خصال بد بگریز	که خوی بد کند و مراد مستعار است
ترا چه خوی بدی است خود اسیر خود	چه استیلاج ز نچر و بند و سمار است
کمان مبر که شب در در اعکس یزد	که او بخوی بد خویش تن گرفتار است
چگونه خاطرت از معرفت بود کلزار	ترا که از حد حدینه پر خار است
چه کاس است نگو نار حرم صاف	بیچ پر نشود کاسه چون نگو نار است
بهر خواجهر قدم زن بصدق قائف	که صدق شیوه احرار و خوی اخیار است
ز صدق در راه و بر خود استین افشان	ازا که شرط نخستین عشق اخیار است
ز عشق دم زن پروای هست و نیست طار	اگر چه دم زدن ز عشق کار دشوار است
بدی عشق سخن هر شبی در آرزو	چه صبح در نگر م کید و شت پندار است

جبار  
مغنی از روغن



یکی بخواجه نظر کن که از پس بختها د	ز بهر رحمت خلقش روانه از آزار است
تو ست میروی در داوخت در پیش است	تو سنگ نیزه دایکینه در بار است
هر آنکس که بگویند ز عشق ندانست	هر آنکس که نبیند ز صدق زنا را است
ز چو ذی نفسی سپریا بیاوردن	به از ریاضت صد ساله ریا کار است
دل شکسته و دلیلت بر درستی صدق	کمال مرغ شکاری کجی منتظر است
در آب دیده دو صدش منای عشق	بر آب نقش زدن کار عشق مکار است
بغیر خواجه که عشق دلست و صورت جان	ز عشق هر که زند لاف نفس دیوار است
همین نه تنها مردم کیه هست بچین	بشمارم مردم کیه بسیار است
باحتیاط قدم نه بجا که وادی عشق	که خاک و خار پیا بان عشق خو خوار است
هنوز از پس چندین هزار سال وصال	دو چشم عقل ز حیران عشق خو خوار است
که آنگاه کامی محکم شود بمرکز عشق	بگرد خیر سنجی چو ریا کار است
چیکم گوید این طغیانه که کرد شخص	تخت پاره خون پلید مرد است
دیگر سر روح که اندر دلت و مغز و جگر	بخی روح نبود و تن بدانه مستوار است
زمرده زنده بدید بیدار نیست بواجبا	نه ای لطیف عظمی که صنع حیا را است
مرا که که چیکم این سخن تعبیه گفت	که این حدیث نه از مردم مشهور است
مگر ز خواجه شنیدم که هست روح در	که نام و نسبت هستی بدو سزاوار است
خیر مایه عشقت و دست بخت خدای	کلید مخزن امر است و کلید اسرار است

مشاعر جمعی از دوزان سب است	که کار نشان همه تسبیح و حمد و دار است
فی مدح سید الاوصیاس من کلام انوریک	
ای رهت روغن با کجای چون خندک	برابرش تو خیر مرقع دم نمیک
مرغابیان جوید دریا تیغ تو	هر یک بر روز معرکه صیاد صیدک
دانه چراست چشمه دریا بطعم تلخ	از بهیت تو آب شد ذره نمک
در پیشه کرم صلابت روح تو بگذرد	کرد درون چشم غصه کرم نمک
روشن شود مشاعل دین محمد	افق لکر شاره تیغ تو در فرنگ
بر خلق دلدل تو بود حلقه ماه نو	یک نیمه کشته ظاهر و یک نیمه زیر شک
در پای باز تو روز کیت آسمان	خورشید عهده بود اندر میان رنگ
انجم برای پیکشت طلسم سپهر	بالای هم نهاده چو تاج رنگ
شاهین و گرگس تو خورد طعمه روز صید	از کله سیاهک و مغر سر پشنگ
مذاح غایبانه ذات تو بوده اند	خاقانه ابوهرس و سیف و هفترنگ
دست شجاعت فکند روز معرکه	در گردن مبارز افلاک پالنگ
در حضرت کریم تو شعار انوریک	را ان تلخ نبرد سلیمان مورنگ
و فی مدح علیه اسلام من کلام جا	
چون شاه از یک تیغ مهند کند علم	دارای روم باز که ارد سیر رجم
بیوت ییل از تره که هر نشان شود	چون یوسف نه از قند در چه ظلم

رجوع



باغی شرق یونس را بر تخت  
 نیکو فری شود فلک از شبنم نجوم  
 صراف صبح بر برف نیکون  
 در شیرکان پرده شب رخ نهان کند  
 بازار شام را چه فروزان شود چراغ  
 و آنکه داد سازد از اندوده و کند  
 آنکه کل خجسته قدرت غایب است  
 در عرصه مصاف جهان محترم کسی  
 با جان حشمت دل خال از بهر اس  
 در طاعت خدای شب در روز و شب  
 ای اگر نقد عمر بخلت سپرده  
 بشنو حدیث قصه قدرت غایب  
 ناکاه قصه کوهر انگش حسن کرد  
 بر لوح سینه بازوی خیر گشای او  
 افتاد بر زمین و یارانش و پاره مار  
 خیل سپاه خواب در آمد بر گش  
 مادر نهاده دیده سوزیر پای او  
 نشان غریب صنم خود را کشیدم  
 مانند سبزه زار ارم در مباح غم  
 ریزد نقد و ثبات و ستیاره چو درم  
 چون دیده بان صبح بر آرد سر از حرم  
 عمار صبح جمع کند دوده ظلم  
 مدح دشمنی شاه ولایت علی رقم  
 اینت فی الحقیقه یاد الله فوتم  
 شام با زرت کند باد و صد چشم  
 روز غرا غنچه روز و روز غا غنم  
 چون آفتاب زبست شود چو نهال خم  
 عمر از برای بند که اوست مغنم  
 روزیکه بود در حرم مهد محترم  
 ماری بتن چو کوه و دم کام پر دم  
 شن کرد بر میان تن او چو نشق قلم  
 یکپاره آتش بود یک کوه خاره کم  
 چو در میان جان نسیم بهار غم  
 کوشش خرد ز پنه خواب کران اصم

بر خات تا که شگرا و تر کند بر شیر  
 ز انصورتش مشاهده افتاد و در فاد  
 افغان کنند دید بر محمد مر تصف  
 مادر چو ابر که کفان بود و باحسن  
 چو شاخ گل نهاد سرشگر بر زمین  
 حیدر بدین سبب شد نام مبارکش  
 جادو جوار او کن و فارغ شواز ملا  
 از عاصیان مهتا حدیث است  
 جامی غلام ستند مداح یا علی  
 کویا بود حکایت تیر و شکر بهم  
 در خاک و نوز پیکران از در درم  
 پیدار شد امیر عرب خرد و غم  
 خنده کنان چو برک کل از باد صبحم  
 منت خدای را که بر او کرد انیکرم  
 گرا ز نام او بکن از سستی کلم  
 دم از ولای وزن و فارغ شواز دم  
 بروی ترحمی بکن ای مبتدا هم  
 او را چه حد لاف غایت بلکه هم

فی مدح اهد الله ید الله قدرت الله صلوات الله علیه من محمد طاهر

باز وقت که بر لبش شایان ملک  
 بر سر لشکر دی صبح پنجون آرند  
 ساختن خانه معمور ملک را و ایران  
 شایع باغ لطیف است و خوبشودی  
 هر کانه که نه امین بود از نقص زوال  
 عنقریب است که چو بکن تا یم خزان  
 به پیران ستمیده ایم خزان  
 آنکه بر سر دیوان ملک کل تو شک  
 شک چنان شگوفه چو سپاه اوزبک  
 بر سر خیل حباب از روی برق ملک  
 که گشتی زوی این حسن و لطافت ملک  
 باشد آند نظر محبت و اماند که  
 میزند بر در و دروازه گلشن چو یک  
 سازد از شیشه شیشه کردی ملک



حاکم آن بر که کند غم طوایف چمنی	که خزان تو توان بر دبا بنجا بگسل
آنچنین کشتن مرغ شه عالیقدریت	که فلک بر طواف درش آید ملک
مر قضا پادشاه صورت معنی که در دست	نشد را را بطل صورت و معنی شک
او با غبار جفا پیشه چه نسبت دارد	میشناسم حرفیان که را یک یک
عدل تقصیری قتی در عدالت غلط است	ز آنکه تحقیق شد این سئله در باب فکر
ای حکیمی بود پیش تو و حکمت تو	حکمت فلسفه بازی و ارسطو کو دک
بر کیرا کیسی دست تو تسل محکم	لیس و اندوه سوی جگر و استمک
ظاهر از دل عصیان تو در دنیا	فکر او که ز کنی کان من اندل ملک
دست گیرش زره لطف که تا روز جزا	در کد کو ب معاصی نبود مملک

ف مدح امیر المومنین صلوات الله علیه من کلام یغما

ای ذات تو کجاست اسرار حق	بر کنه صفات تو خرد گشته معلق
اثر ربوبیت از ارشاد تو مشق	شد نام تو از نام خدا نامی و مشتق

یعنی که ترا خواند علی قادر مطلق

معموره کونین ز حکم تو مؤسس	سلطان دو عالم تو ایست مقدر
در پنجه تو ضبط هستهای مفسد	کوی خم چو کان تو خیزد مقرر

کر دره جولان تو یفت ارض مقدس

نور تو بود نور خدا نور محمد	هم جنس سول و من اقمه مؤید
-----------------------------	---------------------------

دقت کرد شده

ایمان تو از بدو ازل هست بود	در شان تو گفت اول من آمن احمد
ایمان تو سابق بود و ذوق است	
حق داده ترا در تبسم خاص کالت	بخشید از منتصب علی بن ابی طالب
هم شاه رسل رحمت کرده و زار	بر تخت خلافت تو نوا واری ایق
تو تو سن تعلیم با خدا ک جهان دی	وزر ابقا می که ترا بود رساندی
یعنی شب سراج شدی شیر و ستار	اکثر دستور ز پیغمبر بر حق
در طغی و کواره دیدی هم از در	در حرب ز شمشیر تو شد عمر و پیکر
کردی تو جدا سر زن مر جبه مغر	کندی تو ز سر پنجه قدرت در خیر

ای صف شکن بد رو سین فاح صبر

کس نیست ز تو در فضایی عرب افصح	هستی یک نعمت خوان انا ملح
فضل تو صریحیت و کمالات تو اصرح	افعال تو چون منسل بنی و جماع

اقوال تو چون فل بنی و همه صدق

ابای ترا توبه والا حسبی بود	اجداد ترا پایه والا نسبی بود
ابن عم و گفت تو رسول عرب بود	تو جان بی بود و جان تویی بود

این سئله از حکم حکمت است محقق

طوفان زده معصیت اکثر عصیان	بر چند کند گریه هم چشای عثمان
تا میشود آغشته دریا های کنایان	کش غمزدای تو بود قلازم امکان

صحنه غیبی است



تو بحر نجاة و بود حبیب تو زورق	و اندم که گذاردی مس اجزاء کل حقا
آتش چه کند با تن ایجاد کنگار	از کثرت اکسیر تو خال تو بکشار
بنا بر نه فرقه یا حیدر گرا	آتش پر داند و حشت نام تو جو ریت

مدح امیرالمومنین علیه السلام من مميزات طوفان

این خیم کیت کار در بر دوش روح الامین	مدح دیگر هر دم از درگاه رست العالمین
کیت یارب ثابان سندی که در دوران	میکند در پیش عزت زهر کار انگیز
این خیم کیت که چرخ چارم افق تاب	از پاکب شرف مالد بر کاهش چنین
کیت یارب خرد این تخت زر که بزم	نام حشش را چو سحر آرام بنود زنگین
این خیم کیت کاید در طوافش صبح شام	ترک روز و بند و شب از یار این
این خیم کیت کاید وصف او چون رزبان	افزون از جان بر آید بلکه از جان آفرین
این خیم کیت حرمیت شامیت که اچاد او	جلوه کرده اینده نقش عریب از اوجین
شیر قشمتش احمد شهنه دین شاه کل	خرد و تخت بخت حیدر امیر المومنین
قبه اش را در زمین سپند اهل آسمان	انچنان که آسمان خورشید بر روی زمین
در زمین تار بخت بنا طرح این حال بنا	آسمان از جبر است او کشت خاک تر نشین
پایه اش بر روی پای قبه اش بر روی	باشد از نه تا با پای برگاه شاه دین
کر کند از شمشیر خورشید دعوی تا بد	می نیند در عزایش عیسی که در دین
دور ماند از قبیاع قبه او در سبب	چرخ دارد از کواکب دیدای دور بین

این خیم کیت

کی بکام خویش تن مندا مال شایب	صبح یکدم دیر تر گردش باید چنین
پاکد از خادم درگاه او بر حین حور	بکه بر درگاه او فرشت است عین رعن
در دندام در شش است در حین طوف	خیر مقدم چرخ غنیمت در جاعش چنین
رونده اش جان بخت باشد بخت جان	جسم شد جان بخت از قدرت جان آفرین
باغ حنبت را کوه ماند بجزای بخت	که بود در رتبه خاک بخت ماع معین
مور در خاک بخت که تو بیت یابد	شود همچون سلیمان صاحب تاج و کین
ایستاد باشد زمین صد شرف بر آسمان	پیش ازین بودی شرف که آسمان ازین
این تا یون بقعه را زین پیش شوالم شمرد	شده شد انکه این شرف است عین چنین
این خاک را زیر پا کرد خاک را زیر	شاه باید انچنان و بخت باید انچنین
جده اشایمیکه در کف از مهر و هلال	خواهد ایتنغ و سپرد در حیرت و یورین
در نقاب شرک ماندی چهره ملت مدام	کر نشستی آب تیغش کرد کفر از دین
باشد از شش نباشد جز رسول ناشی	باشد از فو قش باشد جز از العالمین
کر کند احسان بقدر وجود خود خواهد شد	صرف یک حاج کج اولین و آخرین
کر سموم قهر او در باغ حنبت رو کند	لا اله الا هوین دمد از خاک و کله اشین
در نسیم لطف او بر ناز و دوزخ رو کند	دود او سبیل شود در حال اشش با سیمین
ای بجز از اسیر بندگی دل و آخر تو	در زمین بوت سر بر از اولین و آخرین
ملت طوفان قابل ترحمت این نیست	پنوی مغربی را در شش است این

صفت



آدم شام با مید که در درگاه تو	تا حیاتم باد بایشم با کائنات تمیزین
آدم تا از غلامان در دست کردم حساب	ای غلامان تو را طوفان غلام کمترین
آدم با جرم بچد با کنا و بچد	جرم دار بهما بسین مید واریا بسین

فی مدح امیر المومنین علیه السلام من کلام عمر

این بارگاه کیست که گویند پیر اس	که اوج عرش سلج حیف تر از اس
مقار بند کرده ز رستی هزار جا	تا اولین در چرخ انطاری قیاس
آورده که شش در مرصع بر توده عرش	که زوی علو شان بستاند با تماس
نه سایه اش بس بر کرده از علو	نه کرده نور حد زانند و کباب اس
از بس که نور بار آورده در عوایش	خورشید روشنی کند از سایه قیاس
که بشود هوای نسیم حریم او	بر مغز تو بهار بجوم آورد عیاس
گفت آسمان که مرا که بگو این چه منظر است	که ز فتنش نه و هم نشاند و نه قیاس
گفتم که عرشیت ز جاست و لب کزید	گفتا خود بانه ازین طبع دو انماس
شرعی بکن چه عرش چه کرسی بار بار	گفتم بجز حرف زنی پیرا نشانه اس
این ضرر و جاده و هطه آفرینش است	یعنی طح جهان معافه امام ناس
آنجا که الحفاد عمل گمیا کنند	زرد دارد آفتاب طلاییت از نحاس
مجموعه از بلا همت خصم و شعور اوست	کیفتی که کرده قصه نام آن نحاس
ای از نسیم حید و عود سان خلق تو	پچده در شام نسیم صبا عیاس

جمع است

نه ظلم فلک نشود عطف دانش	بر قد کسیر باقی دوزند اگر باس
دشمن چه یافت خرم ترا گفت باطل	چون بخت من بخوب که فارغند ز باطل
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه	مرده شود ظل بدن صورت حواس
یل و نهار نسبت شان منعکس شود	که به صیبا کند ز ضمیر تو همت باس
ز لیلین مو شان بپزد ز صید لیل	عفو تو عام سازد اگر منع حباس
خط تو که ندای امان در دهد به بحر	شاید که سطح آب شود شعله را حاس
که با به جهان جلال ترا بود	از هر دو ماه جام ذر نفسم سپهر طاس
جاده ترا سپهر مندی بود که هست	از آفتاب شعله در کرد نشن طاس
شام منم که چو نفوس طبع زین کنم	کیر بدوش غاشیه غرور و فراس
فرمانده بی نشسته چون منجبان نظم	و یخرف با ظمیر توان گفت پهراس
طرز کلام غیر کجا و نیردش کجا	انسان را کسی شناسد ز نوع باس
در شعر من چکار کند ناخن حدود	بس فارغ غمت بچشمه پروین جود اس
نظم حدود شعر مراد میان بود	بعدیکه دهفت میان امید و یاس
عرف بس است پنده برد عابر ار	ترد جلیل عتد و جل دست التماس
بر زبانه جام مراد موفقت	تا هست کرم دوره اینواژ کون طاس
بخوشه باد گشت مراد فی لغت	چند آنکه دانه آرد شود در دهان اس

وله فی مدح ابد الله یدا الله علی بن طالب

کلیح منجی فی خیر



جهان بگشتم و زرد که بپسج شد و دیار  
 کفن پیاد و تابوت و جانی نلی کن  
 زبانه مرد مصافت و من رساده دل  
 ز بختی قفک سنگ فتنه میبارد  
 عجب که تشنگم انیکارگاه سینا  
 چنین که ناله زد دل جوش و دقش نغم  
 اگر که شدم یارم کشد و کر غم ابهر  
 دلم ز درد که انمایه چو بخت کز فغان  
 دل خراب مر مطلب است آیه یاس  
 دلم چو ننگ زینجا شکسته در خلوت  
 ز سنگ مدت عمرم که روزها دزدید  
 کل حایت من از بس که هست پشتم زده  
 روز صورت و پای با هم دوست  
 عجز بخت زلفشان بسیاراید  
 کدام فتنه شبی مر نهاد در بالین  
 چرا حتم چه بخارد لبم ز خاریدن  
 و کر طیب دهد ناگوار و دل

ندیدم که فرو شدند بخت در بازار  
 که روزگار طیب است و حایت پیا  
 کنم بچشیدن پروم دفع مضار  
 من ابلهانه که زیم در آب سینه حصار  
 که شیشه خالی و من در بجا حتم زخار  
 عجب دار که آتش بر دلم چه چار  
 نه آفرین ز لبم بشنوی و نه ز بهار  
 دماغ از کله خالی چو خاطر م زغبهار  
 چه زود در فتن جان پیش نیم کشته نگار  
 غم چو قوت یوسف و دیده در بازار  
 که فصل شیب و شبایم گذشت در شب  
 اجل نیزند از تنگ بر سر دستار  
 که استین غم تشنگم بچسبند از رخسار  
 بپند کرد و زافین شاهان تبار  
 که صبحدم نشد از خواب رو بمن بیدار  
 پلنگ ناخن کرد و زمانه غدار  
 کند به شیر و دندان بار نو شکواری

نصیب  
رشتہ  
نعمی  
حاجت

و کر ز بونه خاری ششی کنم بالین  
 بصید مودی اگر ناکه بزوبندم  
 یقین شد مکن منصور از ان تا نکشت  
 شب گذشته برانوهاده بودم سر  
 سری چنین کی یاری شنید پیمان  
 مرض بین و سبب حی خود مجاز کن  
 برید گشت بهالم مباد چون تو که  
 سری چنین هم رای صواب و پیمان  
 بگریه گشت سری طریقی عقل منت  
 کسی چگونه بماند را در این سر  
 بخنده گشت سر اسیمیت کم دارد  
 ریت نمایم و بز خوشی تنم منت  
 تنی کن از همه اندیشه خطا و بنه  
 چه مرقده آنکه بود در شکجه تا بنگد  
 بحیرتم که چه صنعت بکار برد که کرد  
 که گرفت در بند خنکیند سایه  
 گشت به پیش که بود سر زوشت عالم کون

بسی ز لرزه در دیده ام خسلاند خا  
 دحسان مار شود در گردنم سوفا  
 که دارد پد ز زمانه بدستگیری دوز  
 که اوقات خرد را در این خرابه گذار  
 غمی خیا که مبادم غصیب دیگر بار  
 طیب کیت فلاحون اگر شود چار  
 جهان بخوشتن آرا خوشی تنم چار  
 سری چنین همه صاف شراب در دوزخا  
 دیک جانب انصاف هم نکه میدار  
 که کر ز زانو بردشت کوفت بر دیوار  
 و کر نه مادی نیزه تو بوده مسوار  
 که نقدای مرا خبر تو نیست کس معیار  
 بخاک مرقده کحل ابجوا هر حسابار  
 هوای منظره او را تراکم و نظما  
 به شکنجی جان وضع این بنا معمار  
 محیط کون مکان کردد آسیا که دار  
 چه بوی جبهه یوسف دهد ز دیده غبار

11

عبد الرحمن بن عبد الله



زهی صفای عمارت که در تاشا است  
 ز سفینه شش سال باز میاید  
 چه قدر صبح نشسته مکان درش  
 که آفتاب در آید بکشد شش کوئی  
 ز درهای پریشان شعاع نورشان  
 بخار فرشت حریفش تاج عرش نشسته  
 بکشت در چمن منع شکل قبه او  
 بنیاند که خدام او از آمد و شد  
 ز آستانه او طعنهای نشود  
 بگاه جوشن یارت در آستانه او  
 فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد  
 بداغ لاله تواند دید یا سین درو  
 در بجه اش صفا دیده سیل و مین  
 چه صبح پخته خورشید پرور بشکم  
 ر موزغیب صورت شود در او هر دم  
 در آترمانه قمارش نظر شسته او  
 ندانم افلاک انصاف میدی یا نه  
 بیدار باز نگردد نگاه از دیوار  
 هر آینه که کسی داد در حریفش بار  
 که بر حواله او شام را نبوده گذار  
 که در میانه فاونش شد یکس طیار  
 بخوم بدو آسمان در او بسیار  
 اگر ز حریفش مو بکشد گشت غبار  
 که عرشش داشته بر دوار او زنگره خا  
 کتده گنگره عرشش باز پیش جوار  
 پایه پایه خود عرش میکند اظهار  
 نه آسمان به کفشش کم کند ستار  
 اگر عمامه افروز تارک زوار  
 چه بهتر در سرش مرسایه دیوار  
 نشینش هوا گویه نسیم بهار  
 که آشیانه کند شب پریش بر دیوار  
 چه خاطر یک بود در تصور اسرار  
 نه آفتاب پرست آفتاب حرما دار  
 که از هزار جهایت یکی کنم اظهار

فروتنش بدو زانو چین بر بر وزن  
 اگر صواب نکویم بگوید شرم کن  
 مرا بشوق چنین سپی از چنان مرقد  
 نه بال روح قدس میدی پر کس  
 از این معامله خود مقفل میشی که تو  
 بکاوشش نژاد ز کوز با جف بروم  
 سینه با چو تو قاهر دلیل دهنش نیست  
 ز رحمی کن خنجر که عاجزم جابنه  
 سخن چرا بود در دناک و خون آلود  
 مرا که دست بگیرد که دستگیر تو ام  
 چه بزرگ گوشتدم از درد دل که شرمم  
 چنین که شوق طوفانش را بطوفان داد  
 نه سیر بر ولایت علی عاقلیدر  
 لغت نویس خرد در صحاح محبت او  
 مثال آینه اندیشه رنگ بردار و  
 بزنگ دایره در حصص جود و هر دم  
 فلک بچو هر کل گشت زو زمود و دوش  
 بر اخفت که دغا پیشگان بخود دار  
 که آبروی مریت شرم کس در کار  
 مرا بدست تویی از چنین بازار  
 نه سیم قلب دپی نه ز تمام حیار  
 بود بر دمی از پای من بر رفتار  
 اگر بند بنجام کنند اگر بستار  
 ز بانگ زیدم و کردم ز توبه استغفار  
 نگاه کن که چه خون میفشانم از گفار  
 که تاب از ته دل میکند بریش گذار  
 مرا که کار کشاید که از تو خیزد رکار  
 تو کیستی که شوی دستگیر کار گذار  
 به نیم جذب کشاند زور طام کینار  
 محیط عالم دهنش جان علم و وقار  
 بعضی آفتانند که آورد بسیار  
 که آورد بدل شمنش بهم گذار  
 شود ملاخ آفتار اشتهای شیار  
 هنوز سیر کنیم یا رسید وقت قرار

زین  
 عمارت  
 سینه



ز خلق دوست که قذیل بشت بارکش  
 ز فیض خنده لطفش که گیمیا اثر است  
 چرخ شاخ کلی از حدیقه احسان  
 قدمه سایه حشمت بر آفتاب ببرد  
 نشسته شاهد خلقش بجلوتی که سبزه  
 چه مهر روی تو در سجده شود طالع  
 گمان قصه ترا جندبه بود که اگر  
 عبادتیکه مجلی با جسته ها تو نیست  
 ز بس بعد تو لاغر شد از ریاضت زهد  
 عمل طراز فکر در صلاح کون و فساد  
 نه خرج از مننه یا بد مطابق حرکات  
 بخار صحن سراسر تو اوج همتا و رنگ  
 اگر نه مهر تو یاد دارد آسمان شاید  
 شباب سدره و طوبی شود بیل  
 ز مردمیک نزد نور تا ابد نمره  
 بهر دیار که آید لواء عدل تو مسلم  
 بطور عالم وحدت کشود شوق کلیم

ز بهت دل روح اقدس بندد عا  
 بگاه صیحه قهرش که مست صور آثار  
 بهشت شست حسی در شکلی عصار  
 که نور از دمقصدی نکرد دانه وار  
 در پیچه حرمت ناف آهوی آثار  
 شود ز فطره تنوع کلوی صبح فکار  
 ز بهش بکوش رساند در تقصیر بکار  
 بود ز سینه محتاج تر با ستیقا  
 گرفت پهلوی امید نکل موسیقا  
 اگر نه بخت فمصالح تو در ر  
 نه دخل حادثه پند موافق آثار  
 سکنج زلف سخا قی موج دریا بار  
 که خط منطقه اش بر میان شود زنا  
 چه منع نشو کنی در مجرای اشجار  
 چه بشکلی حرکت در مفاصل انوار  
 دهد درازی دست ستم بای فرار  
 نیاز و نعمت حسن تو روزی دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرقت  
 ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز  
 همه طراوش و شمع و بگی دش امید  
 بخار چشم تو آرایش کلاه خزان  
 محیط برکت جو تو کرده موج صدا  
 ز شوق کوی تو پا در کلمه ز اوج حدود  
 چو خیمه دوره دامانم آسمان کون  
 بگلخن آمده ز در و منبر مانده ام محروم  
 ز شوق کوی تو هر جا شوم ملاک مرا  
 ز دین بجای و نه ایمان بو خوشم خوان  
 ز دعدا که بخود کرده ام یکی امنیت  
 شاد کوی تو دارم حسنه در جان هنوز  
 اگر ز آتش شوقم شود فروغ پدید  
 مرا که دیده بودی چه اندیشم  
 چگونه پای کم آرام ز آسمان آخر  
 بداند ای که در شهر بند امکان نیست  
 بخند ز محیط عطای او که گشت

از انفرادی که بروی نشاندی رخسار  
 بهر چه که رود دهرت رو بر دیوار  
 همه نواز شن موسیقی که از شمع عا  
 شمال لطف تو آفرایش جمال بهار  
 سپهر بر سر جاده تو کرده اوج شار  
 هزار جان کرامی بکیت دم رفتار  
 بعد خطاب فرو بست دست و مکار  
 که روی بپند سیه باد و پای عرض فکار  
 بجای سبزه قدم بر دمد بجا که نزار  
 مرکز شرم تو بکشا یم از میان زمار  
 که در طواف تو خومم کریتن بسیار  
 متاع من همه دست تعیت پتجو چار  
 به سبیل زنده غوطه مرغ آتش خوار  
 که اینک که حر و منت دین کور هوار  
 که بر در تو بود دیشم بر رفتار  
 متاع معرفتش نیم ذره در بازار  
 به نیم موجد دو عالم کناره را بکنار



بکنه او که تعجب نشد کرانایه	از آنیکه کرد بدرکش نی بخت افراز
بگلک او که نوشت و بسی که نویسد	بر وی صفحه عالم سطور لیس و نهاده
بجاذقه که زردار و می حکمتش کردید	شکسته روی خزان شکفته روی بهار
بطف او که رفیقتش منزه بهیقت بهشت	بجو داد او که زد کیشش بک حشیت بخار
بچشم او که همش علم دست شعله نشان	بکنه او که همش علم دست آینه دار
بعشق او که بهلولی جان نشاند در د	بشوق آنکه بیاری دل فرستد کار
ببایه علم مصطفی در لغز صه	کز آفتاب شود خم علاقه و دستار
بجاه او که بر ویش قدم کشاره نظر	بشبه او که بگردش عدم شیده چاه
ببستین کریش که هست کج فشان	بباستان حریش که هست ناصیه دار
بنعت تو که اندازه را کند معزول	بمدحت تو که اندیشه را کند پچار
بسک یازده خرفیه آند و لو تو را	بعلیت ابرمطیر و بول دریا بار
بخی انیمه سو کند دانی هر افروز	که نزد علم تو حاجت ندانم شمار
که کر شود سر کوی تو جمله شتر خیر	کنم بر دمک دیده طی نشتر زار
ز بهی ز شوق سر اسیمه طی کنم که قدم	بکام تیشه نیم که بر آرم از سر خا
باب مدو شستم کنا دنا به خوش	چه غم که کاتب اعمال دارد استخفا
کدای کوچه هرت بروز کار گناه	گرفته باج ز سلطان ملک استعدا
نه در پناه دلائی ام چه غم که بود	معایسم نه بازه قیاس و شمار

اگر ولای تو بپس باشد ز ورق	کشد زور طغیانش بیک نفس بخار
بهر آنکه وسوسه کن کرد یار مدح تو نیست	بعشوه که کشدم در نیار مش بکنار
شباهت تو کند آفتاب در یوز	که او را و بضمیرم بانیو سیاه کند
مگر بدامن جو تو دوست زد قلم	که کجش از بن ناخن رسید و ز کس دار
چو گرم پیل بخود در تندید ارج تو	بکاه طاعت از دچه دارش بکنار
بکاست مان صورت پرست تا چند	نکار خانه از رنگ و صورت جاندار
بچار سوی سخن گفتد رایجی دارم	نه بچو ماه و زانند و دو قلاب غبار
بکلام منکر متاع ولایت سخت	بر روی دست صبا میرود سیلان
ز جل جایزه گیرم اگر بجا گویم	بعلم تاج و هم چو نشوم بدیج گذار
نه است فکر که هست عریض	و مادام آب دمانش دمید و بر خشار
از آن عالم سخیل در آدم که مرا	غرب دوست نه است اشتنا پزار
بکام دینیم چو زبان منی کرد	حدیث جایزه در شه میکنم اطار
چو این قضیه در افواه عام فشا	خطاب ترجمه الشوق یافت از احرار

فی مدح شرب الساب علی بن ابی طالب کلام حافظ

مقدری که ز آثار صنع کرد و ظنار	سپرد و هر دو سال ده ویل و نهاده
مدار سیر کوکب بامر کن فیکون	قرار داد بر هفتاق کسبه دوار

منشی  
خواجه بزرگوار  
نویسنده کلام  
که در این کتاب  
در مدح علی بن ابی طالب  
است و این کلام  
حافظ است



ز ممت کوکب سیار و دوازده برج  
 نه آسمان ز طایک با مرتق مشو ل  
 چهار عنصر از مختلف پدید آید  
 قرار داد بیالای خاک و باد آتش  
 بدوستی نبی و اولاد اسرار  
 اگر مذات نبی و اولاد معصود  
 نوشته بر در فردوس کاتبان قضا  
 امام خبی و انسی علی بود که علی  
 ز نام اوست معلق ساد و گری غش  
 علی امام و علی امین و علی ایمان  
 علی علیم و علی اعلم و علی عالم  
 علی نصیر و علی ناصر و علی منصور  
 علی عزیز و علی عزت و علی اهل  
 علیت فتح و فتوح علیت رحمت روح  
 علیم سلیم و علی سالم و علی مسلم  
 علی ضعیف و علی صادق و علی صوفی  
 علی نیر و علی ناعم و علی نعم

گفته سیر مخالف کوکب سیار  
 بسجده در که تسبیح و ذکر استغفار  
 مدارش آب و هوا و خاک مجار  
 گرفته کوه و زمین در میان آب قرار  
 جان و پرچه در اوست خلق حیار  
 جهان بگرم عدم میسر چو اول بار  
 نبی رسول و ولیعهد حیدر کرار  
 ز گل خلق منور و نثار غفار و کبار  
 ز ذت اوست مطبق زمین بدین بنجار  
 علی امین و علی سرور و سر دار  
 علی حکیم علی حاکم و علی کشار  
 علی مظهر و غالب علی سرور و سر دار  
 علی لطیف و علی انور و علی انوار  
 علیت فاضل و افضل علی سرور و سر دار  
 علی قسیم و تصور و علیت قانوار  
 علی و فی و علی سرور و سر دار  
 علی بود اسد اند قاتل الخار

نبی  
 ممت  
 مدینه

علی ز بعد محمد هر چه هست بهشت  
 بختی نور محمد بادم و به خلیس  
 بختی یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان  
 بختی عزت و تورات و حرمت انجیل  
 بختی نسل اسحق و شوق اسمعیل  
 بختی یوشع و یاسن و یوذا و اسکندر  
 بختی هر سیدمان هر چه ابراهیم  
 بختی قوت جبریل و صور اسرافیل  
 بختی جلال عرش و تقرب در کاه  
 بختی جمله قرآن بصحیف ابراهیم  
 بختی سوز قیران پسند در سبند  
 بختی ضرب جوانان بای دین در کفر  
 بختی چهره زرد و قیصر سرگردان  
 بختی دین محمد بخون پاک حسین  
 که نیت دین مدار قبول پاک رسول  
 ز بعد او حسن است و حسین حجت او  
 بجد و سعی من چشته دل چو دترا

اگر تو مومن باکی لطف در لغ مد ار  
 بختی شیت و شیب و یهود کم از ار  
 بختی نوح نجی در میان دریا بار  
 بختی جمع زبور و بختی روز شمار  
 که در رضای خدا اگر دجا نخلش تار  
 بختی قمر داود و صوت خوش فغان  
 بختی سومی و عیسی و یونس مخوار  
 بختی قابض ارواح در عین دیار  
 بختی چار کتاب مستوره جبار  
 بختی جمله مردان و قضا اسرار  
 بختی زاری پسران زار و زار  
 بختی زاری رنجور یکسرم پمار  
 بختی درد اسیران خانان پیرار  
 بختی مردم نیک و ماجر و افسار  
 امام غیر علی بعد احمد مختار  
 مجوی جبل در یکنار مومن و نیدار  
 مکر و خواب و حالت بی سویدار

عبدالله بن عباس  
 منظره شریفه در مدینه  
 در این صحنه در مدینه  
 در زمان محمد صلی الله علیه و آله



بجلی پشتر و پیشتر انجان مستم	که کس مباد چنان کام در اول بار
سپس منت و عزت خدیو که نور	رو نجات دشتد از حیات بر خود
بکام تفسد و هتکار بد که در شیراز	تمام گشت پیکر در جمع این اشعار
بدشمنان منشی جافا تو آلا کن	نجات نویسی طلب کن بجان پست و چا
عزافرا ده بد فعل و شوم بد بیا	بمدح شاه جهان کی کند اقرار
مناجبت بناقی چه می کنی بکدر	زیاده کشن نامش نزار است
عزل خواجه در مدح شاه و لایت علیه السلام	
ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش	بیوسته در حایت لطف اله باش
از خارجی نزار یک جوینمیزند	کو کو و تا کو و منافی سپاه باش
چون احمد شمس بود در دست خیز	کو این تن بلاکش من کجای باش
اورد زنده ام بولای تو یا سیاه	فردا بروی پاک اما ان کو او باش
آزاد که دوستی علی منیت کافر است	کوزا به زمانه و کوشیخ راه باش
مرد خدایند اس که تقوی طلب کند	خواهی بخشد جابه و خواهی سپاه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا	از جان پیوست بر در آینه کار باش
دست نمیرد که بچسبی کل ز باغ	باری بپای گلشن ایشان کجای باش
حافظ طریق بند که شاه پیشه کن	و انگاه در طریق چو مردان راه باش

حکم از کلام خالق اکبر کند علی	منع سینه جو و اشکر کند علی
فرمان بر حجت شد خاور کند علی	افاق را ز نور منور کند علی
به حیرتیل کار همسر کند علی	
بلحا فاده بود در منیش بربک نیل	نور نی شیهت کامل صفرا شود نیل
حکم بنای خانه شد از خالق جلیل	طیار گشت کعبه معماری خلیل
کز مولد شریف منور کند علی	
نشینه نور در شب معراج غیر نام	بنکر چشم عقل در این بزم احترام
تا بر تو چو پیراغ شود روشن این بام	کز اوج قرب باشد کونین در طعام
شرکت ابر خالق اکبر کند علی	
مطلع زند سپهر از انجم شفق شفق	کل بر هوا کلاب فشانده عرق عرق
بجز از صدف که کف آرد طبق طبق	پیدا زمین ز عقد جواهر ورق ورق
نور لقا چه غش شد کتر کند علی	
هر چند قیام در آمد چرخ سیه رقم	بر افلاک بلیل و نهار از ره ستم
بر اوج ناره و ان ظلمت نهد قدم	تا حشر که قیقه نکرد و زیاده کم
شب را اگر روز بر برگرد کند علی	
منع هو سر و غنچه پذیرد چو در عین	یا بزمین طراوت فردوسن شبنم
کرد زمانه بنر لعنیر و ز می نکیمن	دست بد اللهی چه بر آرد از استنم

فرمان



هر جا قبا می مجتهد در بر کند	
کشته سبیل با چو سست بخت	چون اضطرار آمد از فرق دران چل
دایم مدارم که قطب هست پر چیل	وقتت گزینایت استاد لم یزل
ایجاد کارخانه دیگر کند علی	
رضوان بساط نعل کنند از زره و دار	حوران و همن در باده بچانه مراد
غلمان زنند ساز مضرب اعتقاد	بزم بهشت را کل رونق شود زیاد
چون تکیه بر کناره کوه گوثر کند علی	
خاود زمین بکلم علی باقر شود	در شرق و غرب یکسره زیور شود
اشجار را بعدش همه نیشکر شود	آندم باذن خالق اکبر بر شود
در بعضی اگر اشارت بدست کند علی	
نابیم سبیل باغ جان کند	فضل مبارکم بیاد خزان کند
از لطف حق کند پلان کمستان کند	وزیکه نظر شفاعت پیرو جوان کند
در حشر اگر اشاره بفر کند علی	
نه شعله فلک به ترقیده میشود	کل منج احتران همه پیچیده میشود
اسبابش همه بر چیده میشود	موج محیط حادثه خواهد پیچیده میشود
در کشتی سپهر چه نگر کند علی	
منزل یام خمر که هفت آسمان کند	نه جاسز فک برش با پان کند

رضوان  
تشیب

خیل یک بدر که خود پاسبان کند	
آندم که جابجاست بر کند علی	
در روز رستخیز که قاضی شود آله	وزیر فعل بنده جوارح شود کواه
مارا چه غم ز گردن اثبات صد کنه	کرد و برنگ نعل اگر روی سیاه
از یک نظر جلاله احمد کند علی	
ظفر منم که باج تحبص پندیم	تاج ولای شاه موزر منیم
کوهی و باک اشتر منیم	در بند کی خراج به قهر منیم
هستم اسیدوار که باور کند علی	
مولانا سید محمد	
از خود فغان گشته نیاید بخت بقا	فان شدن ز خویش بود کار ویا
تا نقش غریبک نشوئی ز لوح دل	کی در حرم وصل شود جانت آشنا
جانمای پیدلان زده شش بر دو کوه	از شوق روی لبر چون و پیکر
طی کرد راه وزود مطلوب عود رسید	بر کو بصدق در رهش نهاد پا
داری دلا سوای سلوک طریق حق	باید قدم نمی بره شاه لافقی
شاهیکه از بلند تی قدرش نشان دهد	ایزد بهل اتی و تباکید اتنا
بر تخت ملک قهر جواد شاه طلق است	شاهان قهر حمله باور کرده اقتدا
آن بحر عالم و فضل و کمال و جیا و خلق	انگوه حلم و کان مردوتیم سخا

در



هر کوه بستان بخت علی وال	بند و بدو سیش میان جان محض
وصف کمال است سلون و کشف	کس را نبود عرضه این بعد بسیار
دست نیاز و غر اسیری بمنت	چو نزد مدارش از قدم خویش جدا

وله اضیا

امام و مادی جانی علی ولی الله	طیب در دنیای علی ولی الله
نیرسد کمال تو شرح ماطقه ام	فزون ز حد بیان علی ولی الله
شما چو ذات شرفیت بعلم وجود کمال	کسی نداشتان علی ولی الله
حقیقت تو محیط حقایق است یا است	تو اصل کو مکان علی ولی الله
جهان ز پر تو روی تو روشن و پیداست	تو نور چشم جهان علی ولی الله
ظنورت بر دور در نظر هر گل	عده دور زمان علی ولی الله
برون ز دانش نیست اول و آخر	تو مظهر همه دان علی ولی الله
نجات جان اسیری فیض رحمت است	تو شاه امن و امانی علی ولی الله

وله فی مدح خاتم الانبیا محمد علیه و آله

تا بان چه گشت هر حال محمد	ذرات کون یافت حیات مؤبد
حاش صنع عشق جازا چه سینه گشت	بودش مراد صورت ربای احمد
جام جهان ناست دل حق نایب او	پیدا از نمود کالات ایزد
اظهار بر کمال چه حق جوست تا کند	بر صورتش نمود عیان تر هر مد

محیط  
فکر نیست

بر کس کن دید پر تو حسن جمال او	از خود خبر نیافت دگر از چو خود
از جان هر آنکه نیست نکون خواه ال او	بوجمل و در شمره شهرت در بند
ببند ز وصل دوست اسیری بکاد	از لطف او چه یافت در اینزه مویها

وله ایضا فی المثنوی

آن چیم خاص رب العالمین	اشیاع خلق عالم یوم دین
گشت تا بان محمد و نه از روی او	منزل جانها ختم کیوی او
از جمال او ست عالم را صفا	کشته از خویش دو عالم با نوا
او ست ایجاد همه از او اسطه	در میان خلق و خالق را بطه
رهنمای حق و مادی سبیل	مقتدای نبی ختم رسل
والضحی و الشمس و صف روی او	آیت و القیل شرح موسی او
یک پاده در رکابش حیر غیل	لودنوت بر جمالش شد و یل
شاهباز لامکانی جان او	رحمة للعالمین در شان او
قرب او اذن شده و در مقام	مارمیت شرح حالش را تمام
عارف اطوار سیر جزو و کل	خلق اول روح عظم عقل کل
انگه شد عالم طفیل ذات او	مع الله کاشف حالات او
نکته کمنت نبی می شنو	کرد لی داری لعنقتش کن کرو
آن یلخی که ملاحظه املح است	در بیان ستم معنی افصح است



چونکه شد از بحر معنی درفشان  
علت غائر ز امر کن فکان  
که بصورت هست آدم بوالبشر  
پادشاهیکه عمرک تاج اوست  
کمترین حقایق زایشش فکر  
هست را داد و صراط المستقیم  
گفت الم نشرح نشرح صدر او  
کشته ما نطق کواد فال او  
داد و حق و را خلافت در جهان  
شد فاد حی بر کمال او کواد  
کشته حق لا تقربوا مال الیتیم  
از خدا لولا که آمد در خطاب  
بود بزوان خدا و میهمان  
حق همگیو بد تو را ما و د عک  
شاهد دید ما ز اغ الصبر  
روشن ز نور تو شمع انبیا  
صد هزاران افرین ذو الجلال

ما یحقیق  
افشاریاد  
بایرکیمید  
نظری  
مغنی  
کیمی

کرده القدر و فخر را عیان  
نیست غیر از ذات امضا حقان  
او معنی بود آدم را پدر  
عرش و کرسی پایش معراج اوست  
پاسبان در کفش بودی ملک  
کشته حق او را علی خلق حینم  
هر دو عالم پر نور بدر او  
فاستقم آمد نشان حال او  
قم فائز آمده در شرح آن  
ما کذب آمد دلش را از آنکه  
کی رسد کس را مفتایم انگریزیم  
کرد و عالم هست مقصود و حجاب  
اکت ایت عند رب در بیان  
هر کجا خواهی شد الله معک  
معجزت پیدا از اشق القمر  
استانت او یار ا لبقا  
بر روان پاک آن نیکو خصال

بر روان آل و اولاد گزین	بر صحابه سابقین پاک دین
بر روان پاک جمله او یا	محرمان خاص درگاه خدا
کشته جمله خسته چمن خرمش	دست امید همه رودانش
در مدح شاه اولیای مین کلام میرزا محمد علی باهنی متخلص مشافه	
بر که خواهد دل حسی سوده در بردن	نقش خا بان باید در جان صورت داشتن
در جهان یک یلمان که میخوای	دیو نفس شوم را باید سخن داشتن
در همی تنجیر دیو نفس خواهی بایت	خاتم جابر امیر نقش حیدر داشتن
شیرزدان خویش را خواهی تو بخت	مرد و ریس مرتضی نام از پیر داشتن
ذره از مهر ویش کو کوی دل تاب	ورنه از خورشید باید دل منور
هر که شد از دایه مهر باویش ضیع	بایدش صدمت از آئین باور داشتن
نغمه از سویی شگینش اگر آرد صبا	صبحدم شاید شام جان معطر داشتن
بنبل غنبر خدا مش خوش کند جار شام	ورنه بود حاصل از رشک از فردا شدن
حام را ز امنی حرام آمد که درد و رفک	عارفان بزم دادند ساغر داشتن
عاشقان روی او با تش مهر خوشتند	رسم سامند چه باشد جا و زدن داشتن
کر باشد تش مهرش بدل دل را چسود	آذر آمد غایت مقصود محمد داشتن
هر چه از لعل کبر بارش کوش جان زد	هوشمندان شرط دین داد باور داشتن
مش او که در غایت چو آذر مش بت	خوشتن را از مروت میت کافر داشتن

نی



سیم و زر کو دیگر از با شس عاشق اچک  
 منسان کوی جانان را بسین دولت است  
 تا نهال قامت و بکوشش آید خیال  
 طایران کوی جانان را چه باشد بال و پر  
 هر که یک ذره در دل مهرش آید  
 دست لطفش دوستی از آن گذارد شکام  
 لیک پیمبرش اگر صد تخم طاعت کاشتی  
 نامه خود بر پهن خوابی بر آه عاشقش  
 هر که چون پر کار دارد در خط فراموش  
 توبه آدم نیاید جز به موجب قبول  
 احمد مرسل مقرر داشت امری در عید  
 گفت آنکس را که مولایش منم مولیست  
 وال من الا که گفت عادم من واه خوست  
 پس که وی بعد پیمبر ز حق بر نماند  
 معرفت حبتن ز مردم صورتان دیوان  
 شرط انهم در خلافت صحت شرطان  
 جانشین مصطفی را شرط دیگر تیرست

باز و سیم و غلام و آب است در دشت  
 اشک چو نیا فو ت احمد روی چو زرد دشت  
 حیف باشد صحبت از سر و صنوبر  
 بادل خوشش تیر غم تا سینه پر دشت  
 باید شصت شرم ز روی محشر دشت  
 با وجود حسنه با جوض کوه دشت  
 چون بروید بار عصیان بایدت بردن  
 همچو خامه بایدت بر جا پا سرد دشت  
 شاید او را حکم بر جرح مدور دشت  
 طینت خود را بهر او محذور دشت  
 تا بناید کوشش قبول مژده دشت  
 یا بچاکس از نو نشاید جای بر دشت  
 دوستان و دشمنان از فرد کفر دشت  
 رویها از پشت بر امر مقرر دشت  
 نیست الا چشم پناهی ز غم دشت  
 با فوی در خانه چو تیرهای از هر دشت  
 زاده عم بودن و حکم را در دشت

سینه  
چوب  
بیت

در دشت چو شای جانان را لا رست  
 مرتضی داند و پیکر دشتن از دشت  
 ناگیر چون خلیفه حق توان کشن که نیست  
 نیک فرماید سنان آنکه بعد از وی رود  
 بر علی مرتضی در آنکه میخوانی امیر  
 چند روزی شیر اگر غلت در گام  
 ریخت اسکن در باید ورنه کی بایدت  
 هیچ دیدستی که چون غمزد وید شو شمند  
 آتش طور از پشود چهره خود چار نیست  
 پنجه خیرش با لیت ورنه ذوقش عار  
 خوست یزدان اشخان نیک و بد ورنه  
 انفصال خارجی باید ز ناجی ورنه نیست  
 هر که بروقی رضای و هست تقدیر قضا  
 گفت احمد من مدینه علم و با شد علی  
 هر که خواهد تا که در یابد مدینه علم را  
 اخلم نهای جنت بر جوانان شبت  
 اینداج زیور او صاف شایست رفته

رو خور بهر صفیه حق تیر دشتن  
 وز بهار مصطفی را و پیکر دشتن  
 هیچ با او جز باقی فرق منبر دشتن  
 شاعر از ترک شعر و ترک دفتر دشتن  
 الله را و میتواند کفش قنبر دشتن  
 رو بهار کی سوز جای غنفر دشتن  
 ملک شرق و غرب از نام سکنه دشتن  
 همگی بدوی از نام غمزد دشتن  
 کلنج جام را جز خاک بر سر دشتن  
 حاش الله که تواند فتح خیر دشتن  
 چون تواند خویش را با خور بر دشتن  
 احتیاجی شیر زانرا باشد دشتن  
 خود رضاند به تقییر مقدر دشتن  
 درم این نکته کربایت باورد دشتن  
 باید اول دیده است بدرد دشتن  
 چیست سادان چنان شیر و شیر دشتن  
 احتیاجی روی زیبار از یورد دشتن

اشعار  
نویسندگان  
در این کتاب



تا مذاق جان شقایق شیرین غدیج	ننگ میاید ملازمتک شکرتن
مصطفی داند که ما نیست امید نکات	جز دلا می مرتضی آل طرداشتن
در حضور دوست بود تخته زین مقبول تر	پیش رویش دل چو آینه برابر داشتن

وله ایضا غفر له و تسریع بیه

اگر خواهی که دریای نوای روح انسایی	بیاید کشت ترک هوا فحش حوایی
ولا جازا اگر قوت میجوای بیگاه ارتق	که جازا قوت اقراید می اضعف همان
بعشق اندر چه پایان بر شایست جمعیت	تو تیرا عاشقی کن جمع اسباب پریشان
زاشک چشم خود دریا کن آنکه غوطه درونی ز	که نهد دست رخسار کج هر وصلش آسان
چه باشد که بجز منزل بویانه تو تیر ایدل	بکن قطع غلظت ز بادوی درو کن بویانه
چون توان یافت خبر در عین ظلمت آبجو از	مکر وصلش توان یافت در شبها غلظت
کبوی دل اگر تا به پایون یکیش نماید	که سایه کند دل بر سر خورشید نورانی
تو ای مهربانی روزی جمال خود برافروز	که از روی جلوه آموزی چون پنی که نتوان
طریق خجالت اغاری بس بر خویش بگذری	تن خود همچو موسازی سازی به بهنای
باسلام در چه هند و رایخ خوانند کافورن	بجز در حلقه لغزش منی بنیم مسلمان
الف تا ماندان در محکم خانه عشق	کتاب درس مفاد و دولتت کفر و خوا
تجسس یقین از رنگانی شهر پردان	به پنی تاحیات جادوان در عالم خانه
ز مهر روی بانگش خطی بر من خاطر	از کتب خطر جان اگر خواهی که بر مایه

بحکم عشق بر کار می کرد دستی نه باری	بکاری زن صد فرنگ دورت پشیمانی
زن بر عوده وثقی دوست را یعنی خواهی	ز لباسات اخسان و تسویلات شیطان
چه باشد عروه الوثقی لای حضرت مولی	علی عالی علی همایون نوریزدانی
هر رسالت غالب علی بن ابیطالب	امیر که دیشب خیر فاش نهانی
امیر انوشیروان جدیام و دامادی رهبر	علی داماد پیغمبر علیم ستر قرآنی
بدم عیسی روح نه کجف موسی کلیم الله	بصورت یوسف اهل معنی احمد ثانی
میسر شاهیکه جریل آید از کندن با برحق	که مادر بر طفلانش کند کهور کهنه بانی
بنی غم محمد کافرینش را وجود او	شیت نه بکفر کاف و نون ز امر ربانی
نیکویم خدایش یک میگویم که در کیش	بیکدم دارد هشا و مهرش در بهمانی
چو شب همزک قبر شد همچو رشید نور تو	به شامی تعظیمش نند بر خاک پشانی
همی ز بر صید دل غیب اندر کند منزل	شنشده کین و میران در صید کردنی
زهی بخت و زهی دولت همایون فال صید را	که در دام افتد و آنکه قبول آید بقریبانی
حصار آهنت و دمع داودت بکنند	ولای شیرزبان شاه مردان به عمرانی
بگو با منکر عهد ولایت نسیم کو هر	که عهد مصطفی لشکرت ز بس است پمانی
نه آخر مصطفی کنور خود را خواند بایده	میان یک چرا قاشل شدی حاصل نبادنی
نیاید شربت از احمد که بعد از وی سلیمان	نشان در سحر و دیوار بخت نشان
محمد است که کجی ساطعیت ستانی	که عار آید که ای یاسانش ز سلطان

عجب  
منجی  
منجی



دل بطاقت من بین که با غم کشد چیدن	به پنی تا که با غم کشد چیدن
نیکویم مرادم حسبت تا بر من بخشاید	که یا خود تو مستعد و مرادیند امید

و فی مدحه امن کلام نایب

سرو قباوش من طرف کجاست	زلف که کیر و زلف غنچه شکست
کردش چشمش ز سحرست در صدمه	خدا لعنش ز هر قیمت شکر شکست
هر رخ در تنگ غم من کرد و ناست	قد خورش در چمن سر و صورت شکست
زین بخان دم بیند بخرو خام زود	رو بر می گنیش و دشت خمر شکست
خسرو کرد و در خدمت که بنکام عهد	بیکراژ در دریا تارک غنچه شکست
پای نازا گرفت در حرم کسریا	از سر زود و غنچه بر هر تکر شکست
میخ تم ایش شیشه غمرا کجاست	میل بر مغزش کجاست خضر شکست
درغ ز پیکان تیر بر تن فخور جنت	خود ز دست عمود بر سر قیصر شکست
قلعه خیمه خنک بر پیکر گرفت	پشت عدد را از آردم مکر شکست
حیدر دلدل سوارانکه تیغ و بکرز	هم سر مر جبهه کند هم در خیمه شکست
در صف خندق درید پیکر عجب بدود	هفت سپه را از ان تیغ ز هم شکست
تارک شیرین تیغ در صف میچا شکست	مغتر کردان بکروز در بر شکست
پل دمازا از رخ که دل که بر برید	شیر زباز از بکرز که تن و کمر شکست
از فرغ تیغ او مالک اشتهر ز کفر	ز برب دیگر گرفت ملت دیگر شکست

مد  
کواره  
است

که در ق کفر شست بدریای غلط	که بت و نجان را از دم خمر شکست
که چه ز احمد بپا دست اسلام شد	لیک بهم کفر را تیغ خنجر شکست
از شتر زود و شتر را نشد دلدل سوار	در صف میچا با شکر کافر شکست
مشتی طبع سخن را ندیده در فراین	زنده و محنت قفس در سر و شکست
اگر کجا بود او در صف کرب و بلا	کز ستم کویان تارک کبر شکست
از تن عیاس و قطع نمود دست	وای که از قطع دست پیمبر شکست
کافر ی از تیغ کین تارک قائم شکست	پهلوی عبداللش کافر دیگر شکست
اول غم شد عیان آخر انگشت کان	قادر عرش را شمر ستم شکست
چون تن سلطانین شد ز خفا چاک کجا	پشت رسول از غم در لب کوفت شکست
کشت چه زینب امیر فاطمه را یافت	واقع پهلوش کز صدد در شکست
ظلم چه طغیان نمود در صف کربلا	نوح بنی را کین کشتی و کمر شکست
نایب نکلین بدان کز ستم شمر دون	هم که مصطفی هم دل حیدر شکست

مستط در مدح شاه ولایت امیر المومنین صلوات الله علیه کثوری

ای در کف تو خاتم اقلیم سرمدی	سقف ده تو عرش سپهر جدی
جبریل با حسن و حقول مجر دی	در مکتب علوم تو چو طفلان بجدی
از نور و اوج قاعده شریع احمدی	قائم بذوالعقار تو دین فحید
یا قاهر العز و دیال الوالی	یا مظهر العجایب یا مرقضی علی

قانه  
ستوزا  
کویند



ای کو هر یکا نه دای نطفه خلف	ایوان الوایت ای تختة الجف
ای قباب روشن دایا به کف	بیت زنده کی همه عالمی تلف
از مقدم ترغیب تو آفاق اشرف	ایقایل سلو نه دانا می من عرف
یا قاهر العبد ویا والی الویل	
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی	
دی ذاکران غرض زخوان تو محطی	ای قریب قباب ز روی تو منجلی
بر دور دایرت سپهر حمایتی	کرده بر آستان تو جبریل سایی
یعنی کل دستم دغم سینجی	خلی نوشته اند با سلوب معقلی
یا قاهر العبد ویا والی الویل	
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی	
کز انما ویکم الله شدت خطاب	شام تو بنوح بشمالک الرقاب
رای تو باصواب دعا می مستجاب	پرو بود کمال تو از دفر حساب
نوشته نام احمد و قباب تو رب	بر دو کسب بد فلک از نور آفتاب
یا قاهر العبد ویا والی الویل	
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی	
بدر منیر شعله شمع جمال تو	ای بل آه طهر از قبا می حلال تو
جبریل منهدم شده روز قال تو	قرصی است آفتاب زخوان نوال تو

تتمی  
خطی است  
زیح و قشیم

عالم نام تشنه جام زلال تو	حلال مشکلات زبان مقال تو
یا قاهر العبد ویا والی الویل	
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی	
ای پیشگاه کجی مقام تو	ایوان قدسیان حرم احترام تو
پشت فلک خمیده ز بهر سلام تو	هر سپهر در کف احترام تو
ایات ترغیب آلمی بایم تو	در ملک شرع سکه شایه نام تو
یا قاهر العبد ویا والی الویل	
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی	
ای محرم حریم سر پرده جلیل	جار و بستان تو شهبال جبریل
ادریس باو آدم وایو برادیل	از تو نجات یافت در تشنه خلیل
از چشمه بارک تو قطره است نیل	کشته بیل بر تو دوا دلا سبیل
یا قاهر العبد ویا والی الویل	
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی	
ای پشت پای همت تو بر حجب زده	کام خصوم بر زبر خسر قد زده
کجک تو در فلک رقم اختران زده	ای سپاهان قدر تو در لامکان زده
جام بسوح اکف کرد پان زده	کوی شنشی تو در اسمان زده
یا قاهر العبد ویا والی الویل	یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ضمیم  
جمع  
شیم



یا علی مد

ای خاطر ز نور خدا یا شمع صفا	نا دیده روز حرب تر بهیچ کس قفا
آمد ز روی مردم یک مردم از وفا	شمیرا نکوت ز خدا و ز مصطفی
دست برید یافت ز عینی مت شفا	در سلطنت بقرص می کرده گفتفا
یا قاهر العبد و یا و ال الی الی	
یا منظر العجایب یا مرتضی علی	
در کاشق و لای علی سر و یا من	سروش حسین آمده یا من حسن
زین عباد و با تیر و جعفر درین چمن	چونکا ظلم و رضا و کل سیرین و سترن
سوسن تخی نبشته نفی عسکری جن	مندی شکوفه بیت بان شته از من
یا قاهر العبد و یا و ال الی الی	
یا منظر العجایب یا مرتضی علی	
من کشوری حبه که مداح حیدرم	با روح خضر عیدم با خضر میرم
معجزات طوطی طبع سخنورم	جز مدح مرتضی نبود هیچ در خورم
جوزا محرم نهاد حایل را برم	یعنی غلام شام و سوخته میوزم
یا قاهر العبد و یا و ال الی الی	
یا منظر العجایب یا مرتضی علی	
تا کی کشم من ایستم روز کارا	دور سپهر کجوز پایا پیدار را
نما بر آتش شعله ذوالنهار را	بر خاچی بر بندره ایندیار را

رجان

توب  
سینچ  
کرا

یا علی مد

بر جان دشمنان تو زن و ذهار را	کامی بخش کشوری خاک را
یا قاهر العبد و یا و ال الی الی	یا منظر العجایب یا مرتضی علی
و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام ما لقف حمداته	
محرار کوه خاویز تنع اسکندر چه پید	عیان شد رنجه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح تهنس نو چاک در پهلوی من	نمایان شد میان مهر و ترین طلعت عیسی
میان زنده خضر و زنده چشمه روشن	نما ز چشمه روشن برآمد لاله حمرا
ز دامن نسیم صبح پیدایش دم عیسی	ز چوب روشن فخر آشکارا شکوفه موسی
در قشاکر از شادی فلک چو زنده بخون	برآمد چون رخا و طلعت خورشید چون لایلا
مگر غماز صبح از بام کردون دیدن نا که	که پوشیدند چشم از غمزه چیدین صیبت زیبا
در آمد زاهد صبح از در در کیش کردون	زدش بر کوه خا و ریحا با شمشیر صبا
برآمد ترکی از رخا و جهان شوب غاز کر	بینما زد در یکدم هزاران لولو لالا
ننک صبح بکشد و دزدید سرش	هزاران سیکون با هی در اینما کون دریا
برآمد از کف نام شرق شهری این غلب	کز آن بخش از پیش رو بهسان کازا کسا
چنانکه صلوات یثرخند افکار در میدان	چنانکه حله خضر غام دین ابطال در پند
هزار سال غالب علی بن ابطال	امام مشرق و مغرب میر شریک بطی
نسیم صبح غنبر پز شد بر توده غنبرا	زمین سبز سبزین خیر شد چون کند خضر
ز فیض بر آزار می زمین مرده شد	ز لطف با نور روزی جان پر شد برنا

نیجا  
بنی خاوت  
در بجه است

سبا



صبا پر کرد در گلزار دامن از گل سورا  
 غیر آسخت بر کیوی پر چین نبل مشکین  
 بگرد کرد در پیشانی قمری نالان  
 سوز کرد بر سر ششاد و سرو و مرو ز دربان  
 چنار و فرخت قد بندی صبح از گن عت  
 پس آنکه در جوانان کاستان کرد نظار  
 چه شد که طفلان باغ نوجوانان چمن کمر  
 چرا گل چاک زد بر این ناموس با ملل  
 نه پستی مهر و پیر جابرا که از دختندش  
 پریشان کیوی شمشاد و نشان طره نبل  
 میان سبزه غلظد بهمان سر ریخ تمکین  
 با رخ ناز و گهشش که طفلان چمن کمر  
 هایون روز و روز و زهره امرو و بهیر  
 شست و خفت و فلک آوز و از در در  
 بر بت ساقی کوثر پردی نایح خیر  
 و آن حضرت غرت قسیم و وزج و جنت  
 از آنش عقل در کوهر شمار دجنت پیغمبر

هوا کند در چپ و کمر پان غیر سارا  
 کلاب افشاند بر چشم خمارین بکس شلا  
 با پی کل بکار جانپاری میل شیدا  
 جو قمری پر زنده از شوق روح سدره طو  
 کشود از بهر حاجت پیش داد در جهان آرا  
 نهان ز ناز و نرسید که بچمن پرا  
 سر لوب و لعب دار نازنینان فاحش رسوا  
 میان بخت و سازش با ساغر مینا  
 که با طفلان میر قصد میان باغ بر یکیا  
 نه از یکا نکان شمر نه از آن محرومان  
 عیان بالا جام می زنده رخسار عینا  
 که امرو ز اتمات از شوق و خیر و نایا  
 بر او زنگ خلافت کرد و شاه لافقی و  
 امیر المومنین حیدر علی عالی اسع  
 به نسبت صبر پیغمبر و آل و آل والا  
 قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدینا  
 که بخت است و به نازان کیتای بهمتا

زهی مقصود اسلی از وجود آدم و حوا  
 طغیت شد وجود ارض و سما و عالم و فاعل  
 رخ از خواب عدم نهشته بود و دم که تو  
 شد از دست قوی دین خدا این پیغمبر  
 نهشتی که طر بکشتن دین سر و ولایت  
 در آن روز سلامت و ز که خون با نکرود  
 کمان بر کوه بر بندد که چون بروی  
 ز آشوب زمین از کرد و دار پر دلان فتد  
 که بچهره را بر پای حل کشته نیران  
 یکی با خست پیازی یکی با مرکب مایلین  
 کنی چون غم ز غم خشم حیرل این دم  
 سر طغیت روان از رهت میکالت و آن  
 بدستی تیغ چون آب و بدستی مخ چون  
 عیان از کشت تیغ تو بجا نهایی بقی فشان  
 اگر حاکم خداوند نمی و یزد با زویت  
 ز برق زده اشرار و خیرین خیا بسوزد  
 ز خاک استانت کرد و طغیت کند ضو

غرض ذات یون نوار دنیا و ما فیها  
 کتاب آفرینش را بنام نامیت صفرا  
 مکل شد تاج لافقی و شمر لولا  
 شکست از بازویت مقدار لات و عزت عز  
 ندیدی ابد بالای لای لای پیرایه از آلا  
 چو روی لیل و دلمان مجنون لاله کون صحرا  
 علم کشاید از پرچم که چون طره سلمی  
 بدین آن نماز از ره بر تن عرش بر عشا  
 در فتد که در بارش خنج بند کفش جوا  
 یکبار از دما در کف یکی در کام از درما  
 کشد پیش ریت رختی زهین پی فکای  
 ملایک لافقی خوانان بر دشت آفتاب  
 بزاکسری در دلدل موانی رود از جا  
 نهاند آب شمشیر تو در یای می طوفان را  
 چه یاری دست سوی تیغ و تاز بر جفا عا  
 که جاندار می نکرد و اقامت در جاسا  
 غیر و سبیل نهان و کحل کس حورا

سی  
شوق



ز افعال و صفات و ذوات که میتم لیکن  
 بر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند  
 من و اندیشه مدح تو با دارین هموشم  
 با دنا پایه مدح و ثنایت چون سر کرم  
 چه خیزد از من و مدح من خلاق انس و جان  
 کلام اتید مدح است و جبریل امین رافع  
 بود مقصود من برین یکد و پست اظهار عظیم  
 تو و اولاد امجاد کرامتت لطف را  
 شد رزیده کار و فرم بپایان فرست  
 بی باز فردای قیامت خبر و لای تو  
 نه پس درم که فردای قیامت و از کور و  
 قیم دوزخ و جنت تو در عرصه محشر  
 الا پیوسته تا جباب از شوق میگرد  
 محبان تو را روشن رویت دیده حق من

در مدح جناب ختمی مآب علیه السلام و اله از کشفه مسماهی

شبان همکام چون نهفت رخ ایراد حرا  
 نشان شد زرد امان زمین این سیدین مجبر  
 شکفت چشم انجم صد پیران کس شمل  
 هوا پر شکاف و فرشت جهان پر غنبر سار

شعر  
ستاره

بر سمت از سود چرخ خورشید کجای هر  
 چنانکه چاک پیرهن سواد شینه علان  
 تو کوته ریخته بر سبزه شکاف زودید مجنون  
 کس در چمن باد صبا شیر زده نیرین  
 به شب چشم من پدید و چون من نطفه  
 بنا که دست فرشت سحر از جانب خور  
 ز قیامی لیا چاک زد پیرهن یوسف  
 عیان شد آفتاب در بخت از قصر فلک انجم  
 شمع شافعیت قیم دوزخ و جنت  
 جازا ناصرو یاور جهان از پیام آور  
 بصورت نرسب یا بهتر معنی از همه معتبر  
 طرز گلشن امکا که بنجر تخل وجودش  
 بنامش گمید و او زنگ کرسی پست و پیش  
 ز کفش حشر در دنجاشی طوق در گردن  
 بنودی یار بر ابراهیم اگر از لطف جان پرور  
 کجا بر راحت گلشن کشیدی خشت از پیش  
 بزادای یوسف مصر نبوت از تو دل که چه  
 بهر سوا از ظلام شب فرزندان اختر پیدا  
 چنانکه حلقه کیوسبیا غر که دج را  
 و یاکته خوی نشان از حیا خساره لیل  
 فشانده بر جهان دست سکنه رخسار دار  
 یکی بر سورت میزان کی بر پشت جوزا  
 بر زود امان این فرزند کون جز کا را بالا  
 بی حجت بروی آورد دست راستین یکتا  
 چه از طاق حرم تبار مولودش سبطا  
 چوب حضرت غرنت شد دین حسرت و دنیا  
 کرین یک جهان را در رسول خالق مکیا  
 بخلف از همه برتر بر مرتبه از همه دلا  
 ز طرح این سرستان مراد بستان پیرا  
 ز پیش کسوت و کسوت و عرش فرشت پیرا  
 بود در روم هر قل از پیش لرزه بر عیضا  
 نمکشتی نوح را یا در کرا از مد جهان آرا  
 کجا بر ساحل جود نمی کند کشتی ز دنیا  
 بعدت شد زینجای جهان پیرانه سرباز

کجاست



تو کردی بساط حق پرستی چنانچه  
معابد جمله دیرانه حرم کعبه بخانه  
یکبار قبله روی بت یکبار سجده بر پیش  
شدت چاک و شدت ناطق شدت پید شد  
ترا از رنگ و چین بران و روم آورده بود که  
شد از اعجاز مولودهایون تو در عالم  
غم رود سما و خشکی دریا چه ساود  
که ایجا کردون گاه ابداع زمین هر یک  
فلک گردید از انگرشته کافانندی بر زمین  
تو بودی باعث کلی و کر نه صانع کیستی  
منید از نظر از روح زیب غالب آدم  
بقدر بنگری گیره بسوی مرکز اجز  
شود این متصل خاک مطبق متصل ارکان  
خود را زبام و دانت لقمه اندر کوه و در  
از غیبت مشرف فرق عرش و تارک کرسی  
کینان تو را آمد ز جنت میوه کونا کون  
و پدر روح الامین احوال عالم عرضه بر آ

گرفته بود کیکر فردی صحنه عجزا  
از خلق خلق پیکانه چه در سرا چه در  
یکبار و بجزر شید و یکبار چشم بر شعرا  
ه از اکت و دگر زینت و سنگ از نشت خوریا  
بخاشی خاش قان تاج و در ابداع و هر قل سا  
تکفیبایی پیدا و انیک باشد از انجا  
خمود از آتش خانه کسر غر و کسرا  
زمین و آسمان کام ناکیری در انجا جا  
زمین گردید از آتش کن که در وی با حق تادی  
تو بودی علت غائی و کر نه خالق اشیا  
نی آدیت از تشریف هستی قامت عوا  
بختم از بنگری گیره بسوی کعبه دنیا  
شود این منظم خرج معلق منقطع اجزا  
برند از پیم عدلت طبع اندر دشت و در صحرا  
برهنه پای موسی رفت اگر بر سینه سنیا  
برای دخت عمران نخل خشکی داد اگر خرم  
اگر هر سیل از امیکر در از صبا اهن

رب  
مغنی  
ش

در این مختار زیم احتسابت شعله کردون  
نمیده در زمین پسیه شخصی کسی جز تو  
عجب کن سنگدل کن کار بر انکار خود با  
در پیش خجرت برید و پهلوی بر فرشتان  
حسودان ترا از مرگ باشد رحمت و غافل  
ز عمر جاودانه حضرت از این میسیدی نه  
نهادی پیشی چشم حرج و زینت زونجم  
دم سرد بحر خواند چه بودی حرف نویسی  
بشی اندر ساری نه مانده بودی آسوده  
شب و صلت مان برخیز از جایدان هر یک  
زینت زیر پا چپند فرق آسمان بکر  
ز شفت کرد غم از چهره کرد و پان نفشان  
براق آورد پیش انگاه کردی جای بر پیش  
عبان از دست تو جنتش درازی زینت کوه  
زدی پر دین علم از ساحت بطی بغیر ذری  
فشانده بر زمین دامن کردی هر که در  
کشادنت در هفت آسمان بر روی کعبه شقی

زند هر شاکه پانه خورشید بر خارا  
قاده بر زمین تاسیه از این کعبه دنیا  
بدست اندر تر است پس کویان بجه حببا  
درید از نامه ات را خسر و پرویز بر پروا  
که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود و در حق  
که باقی باشد و پند ترا دیدار روح افزا  
نهاران چشم بر راه تو دل در تا بحر شبا  
یکایک کرد و تنگ و ریزدش از چشم خونا  
که سوت مبر با روح الامین گفت ای مول  
په نظاره تو منظر در منظر را علی  
بکام خاکیان تا که دل خاکیان کشا  
ز رحمت زنگ انداز دل روحیان بزدا  
نهادی اغ حسرت تا ابد بر ناله و غصبا  
رکاب از پای تو گشتن منور دیده عیا  
شدی پیغمبر از پیشوا در سجد انقی  
ز جان برخاست اهل آسمان از جا اهل  
کشیدی از شرف دامن بر اوج مدره طوب



بنادی چه برتر کرد این دمی بد رود  
 کشتی جایی در ز فرفشه می تاره نمودت  
 سپرده قدسیان هر یک طریق خدمت دگر  
 ترا می گفت ادب در هر قدم مان کجا جوت  
 به بخت فاشات شایق کرد کلفت رفت از نظر  
 زرقه گرمی از بستن زمین دادی از نو فر  
 فلک کشور شهنشاه ملک چاکر خدا و ندا  
 کیم خود را می خود کما سیه روی سینه  
 مرز سیه و بطاعت نه بدست انداخت  
 بنودم که چه در خدمت ننوادم روحی هم تر  
 تو باغی شافع و من بانه سر در پیش انصاف  
 خلاص صد چو من غافل از صد تو کو کفر  
 مرادیش دوزخ کجا با بلعی چون تو  
 بود تا دست رادل از وصال دست در  
 دل ایران تو شادان ز مهر و یاری ایران  
 ماه من پرده که بر اندازد

هم از رنگ ماندند نیمه رخ خاک فلک پیا  
 بصد رقاب تو سیرین فرزندم اواد نه  
 زهر ایت ماندند تو ماندی همچنان تنها  
 نوید مر حمت میداد پانچ بر ترک زنجار  
 به تشریفات لایق دست حق پرست بالا  
 فلک زد دست غم پر سوزین ده شده جا  
 مراجع تو پناهی نه چه درد دنیا چه در عقبا  
 شود چو کرم هم سنگا که کن در محشر سوا  
 هم دور است ساعت نه من بین من بخت  
 بود شیرین لب از شدت که صد فدا و ثنا  
 تو باشی ساق و کام صباغی خنک از مستحقا  
 نجات صد چو من غاصی زار و دی تو ملک با  
 زرنجوری چاک اورا که بر بالین بود  
 بود تا خصم را جاندر خیال خصم در خوفا  
 تن اعدای تو از زبان ز زخم کاری اعدا  
 جلوه از محشر او را اندازد

زلف را چون بر رخ بر فشانند  
 خال نوشین پیش نبرد جمال  
 از راز آذین رخسار پند  
 پیش کفار قامتش در مصر  
 بخت دل جو را آن نگار مرا  
 دوشش از پیر عقل پر سدم  
 گفت اندر دلش مکر رحمی  
 انکه در قرب حق حجاب رخسار  
 در پس پرده غیروا نبود  
 بخدا خدایند اش کس  
 زانکه در ذات حق مکر هم حق  
 خواهد از نقشش که بلوح صور  
 نقش خود را مکر وجود دهد  
 نقش آید از اشش از کویم  
 سایه قابش بختی کرد  
 هر که را داور می باو باشد  
 حمله افتاب تیغ کجش  
 بسمن سبیل تر اندازد  
 محشر دل بشد را اندازد  
 همه بخت در آذر اندازد  
 نه شکر بار شکر اندازد  
 هر دم از دیده تر اندازد  
 چندم این غم ز پا در اندازد  
 لطف سرشار حید را اندازد  
 پرده بر پیمبر اندازد  
 پرده از کار اگر بر اندازد  
 ره نداند که ره در اندازد  
 راه در پیش رهبر اندازد  
 بچو او نقشش دیگر اندازد  
 که از آن نقش بر اندازد  
 که در راز خیر اندازد  
 تا ز خود تهمتی بر اندازد  
 داور می کو بد او را اندازد  
 ز زهر بر چرخ چنبر اندازد

سجده



بیکر خمش از فلک باشد  
 به تختین در بجه قصرش  
 هر که ره یافت در طواف درش  
 ملک امرش بهزینت عرش  
 کوه بود یک جای بود ولایت  
 صد چو عیسی پای دل او  
 کشتی همتش به بحر سخا  
 قطره اش در شاهوار شود  
 یا علی که بحشر قنبر تو  
 جای دارد که ابر رحمت کبر  
 رخ ایمان نسرای حضرت تو  
 رخ تو غیرت بهشت آمد  
 آسمان سر نهاد تا بدرت  
 هر که از خلق او کشاید لب  
 بنده آستان حضرت تو  
 اگر زود بدرت کند مر بار  
 که سایه سکت مر اندازد

و فی مده صلوات الله و سلامه علیه من کلام قانی

اسلامه مشید و دین گشت توار  
 از رحمت خدای که از لطف عالم او است  
 آن دین نظر که ز رحمت نمود حق  
 ای برترین عظمیه ایند که امر تو  
 از کن غرض تو بودی پیش از خطاب حق  
 معنی امر کن توان بود در نهان  
 معنی پر در رحمت که کار می خاک صفت  
 در ذات خود چه نور ترا کرد کار دین  
 کای دین مشیت دایره وجود  
 از خرم تو زمین گم از غمت آسمان  
 عنفت کنم محبتم آتش نهم خزان  
 از طلعت تو لاله برو یا غم از زمین  
 نقش دو کوز را که نهان در وجودت  
 تو عکس ذات حق حق عاکس مشیت  
 عاکس با اختیار چه چند در آینه  
 مر سایه را که بجز از قفار و د  
 یک جنبش است خنده و گشت را و د  
 از بازوی دینا قدر ضرب ذوالفقار  
 شیطان است نور با همه عصیان میدوار  
 دان آخرین طلب که ز حق کرد روزگار  
 بر تو منع حکم قضا در وقتدار  
 دین نگر که کوشش خرد است کوشوار  
 که بوده جسته کن و نابوده را بیار  
 جز اینکه ایش و میوه پنهان کن شکار  
 با تو خطاب کرد از لطاف پشمار  
 باش از نیران که از تو پیدا و درم شمار  
 از رحمت تو حجت و از مپیت تو نمار  
 لطفت کنم مصور و آتش نهم بهار  
 از سطوت تو موج بر آنکیزم زریگار  
 پر دن کشم چو کوه از آن بحر کینار  
 فرق در این میان بجز حیر و حیرت سیمار  
 بخود قد در آینه عکسش با خضار  
 هر جا هستی بار بود شمس پاک در  
 فرق هست در میانه نهان با پر انبار

غنی  
مبتنی  
بر



بهم اگر چه خیزند از کام حرف و صوت  
آوخ که نقد معنی پاکست در ضمیر  
بس مفر معنی سا که بدل بچنه است مفر  
لیکن که بیان معانی در حرف و صوت  
از بهر آنکه سیم کند سکه را بقول  
باری تو از خدا بخت جدا نه  
چون از نزل تو بودی با کردگار بخت  
ز آنکه خط دایره در سیر هم برست  
فردست کردگار تو بخت ذلت او  
با او نه او نه و هم غیر او  
یک شخص را کنی مثل که هزار وصف  
و حدت ز ذلت یک نشود و در اگر تو اش  
خواهد کس از روی حقیقت کند بیان  
نام ترا بر زبان آنکه نام است  
هر پنج و منفقت که بود کانیات را  
زیرا که هر چه بود نهان در دو حرف کن

فرق است در میان نهان با پس گمان  
لیکن باصل صوت بود حرف استوار  
چون بر زبان رسد شود آن نقد کم  
چون نظر لفظ گیرد خام است و ناگوار  
از روی طبع چاره ندارد سخن کند آ  
بر سیم لازمست که ارس زنده باد  
که چه تو آفریده او آفرید کار  
هم تا ابد تو باشی با کردگار یار  
با هر که که دایره بروی کند مدار  
لیکن نه آنچنانکه بود بود بخت تار  
کائنات و منفی است در اینجا بخت  
ذلتش همان کمیت نخواهد شدن نیاز  
همقاد بار بر شری یا نیاز بار  
در یک نفس در مج دو عالم با مختار  
دپاچه بدیاج و قدرت افکار  
در نام تو نقشه چو در دانه بزرگ دبا  
هم بر سه حرف نام تو حقیقت است بخت

زبان ضربتی که بر سه و جز روی خور  
دادی رواج شرح نبی را ز قتل عمر  
بعد از نبی رسید خلافت بجا رفتن  
مقصود میوه است که آخر دهد درخت  
مرح تو چون شمع خوار مشرق لبم  
ناجته در سبط زمین باید انتشار

وله این

و دشمن دار میدزد و کلاه بر یا  
خواند مرا خیر و خلاف تو نگار  
کرد انیم صبر چرا میکنی کنه  
ما که عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق  
ما نیم خالق تو چه حاصل شود تعب  
اجرای من خوری و کنی خدمت امیر  
که چون عسکارت از خون پیکان  
کاهی چو گرم بلیه کشتی طایمان  
یعنی بخت به ایم نه شوریده از خون  
تا کی شوی بر بکده جرم ده سپهر  
کوئیکه جبر باشد و بابت نه در کنه

کاهی بنده کبر و تیر ازین عجز بار یا  
دان مرا بصیر و تفارق تو بر ملا  
در خوانیم صبر چرا میکنی خطا  
خلق را که کم کنند چه منت بری ز ما  
خلقند خواهد تو چه واصل شود عطا  
روزی من بری کشتی منت کیا  
که چون کس قدرت بر خوان عینیا  
کاهی ز روی حیله کنی پرهن قبا  
یعنی بخت به ایم نه پیچده در ردا  
تا کی کنی معذرت جبر اکفنا  
داینکه جرم داری و شرمست نه از خدا

بخت به ایم نه پیچده در ردا  
تا کی کنی معذرت جبر اکفنا  
داینکه جرم داری و شرمست نه از خدا



آخر صلاح را بنود فخر بر مجور  
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص  
کس کشت زنگها همه در خانه قدر  
در که دشمن است بخت لعاب در کین  
میغ است در تصاعد و قلاب آفتاب  
دیو از برای آنکه بخوشت شود دلیل  
آن از طریق شرع کند با تو دوستی  
آن نرم نرم شبیه باطل کند بیان  
آن طعنه گو که یاوری دین ذوالنن  
که بخر قبول ملت اجداد کو دلیل  
این کویت همی تجا بل که حق کدام  
ایند کاروان و تو سکیں کاروان  
آن آردت ز مسک توحید منصرف  
تو در میان ما یم و حیران و تن زده  
بر دیده خلوص حق حاجب شود هموس  
سازد ترا بشکر خفی دیو محتمن  
نفس ترا کالت اصل شود معین

آخر کجاک را بنود سرقی از زنا  
مظلوم را ز ظالم لازم بود جفا  
کس کشت زنگها همه در خانه قصاص  
در جنبش است خام و نقاشش در خفا  
گاهت در تحرک و جذاب کمر با  
نفس از برای آنکه ز کشت کند جدا  
وین در لباس زهد شود با تو شستا  
وین خند خند نکست نه ناحق کند ادا  
وین خند زدن که پیروی شریعت  
در جز و ثوق عادت سلاف کو کوا  
وان را ندت همی تجا بل که حق کدام  
آنند اوستاد و توانادان و روستا  
وین با شدت بملک تذویر بر رهنا  
اکند از صفایت و آموده رزعا  
بر آتش نفاق تو دامن زنده هوا  
آرد ترا بفرج جلی نفس مبتلا  
طبع ترا جالت فطری شود غطا

تن زده  
بعضی خاموش  
شده است

غیا  
پرده

کوئ که صلوة که شریعت ناپسند  
تا رفته رفته دغدغه دلشود قوی  
کوئ که خود که رب چه رفعت در جفا  
کز آنکه هست حکمت پنهان شدن کدام  
تا چند مکر و دغدغه اید نورشت خو  
بر بود من دلیل بسال خراج کرد کرد  
کوئ میده باید تا داف کند خروش  
تسلیت زیر پرده که میسپوید پان  
به نو بهار گل نشود بوستان فروز  
شاه از ترا بخت منقش دهد جواز  
مدحت کنی بخت بقاش انسیر  
کوئ بگل صنعت نقاشش آفرین  
آخر چگونه کوه بدشوکت و شکوه  
به قادر می بود می هستی زنده قدم  
آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف  
به امری بسیط جهان را شود محیط  
اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشاه

رانه که زکوة که دینست ناروا  
تا لجه لجه تقویت دل کند قوا  
رانه بدل که حق ز چه ماندست در خفا  
وزر آنکه نیست پرو فرما نشدن چرا  
تا چند مکر و دغدغه اید نورشت خو  
بر ذات من کوا به بسال اندیر ویرا  
کوئ میده باید تا که کند صدا  
اچست زیر پرده که میسپوید پان  
به کرد کار که نشود آسمان گرا  
میرا ترا بکاخ مقرر نس زنده صلا  
تحسین کنی درست بمعار آن بنا  
رانه بدست قدرت معمار فرجا  
آخر چگونه چرخ باز رفعت و علا  
به صانعی بعرصه امکان زندلوا  
آخر چگونه مبدین پایه و بسا  
به خالق قزای زمین باد و هضیا  
آیات عرش من چه کم از عرش پادشا

پایین  
سجده



با این گنه امید تفصل بود کنه  
 الایمن طاعت بر مان حق علی  
 اصل کرم و لی غم قاید احم  
 سطح حیات خط بقا نقطه وجود  
 نفس بسیط و عقل مجرور و لای صرف  
 مصداق لوح محسنی بون منظر قلم  
 منهاج عدل و تاج شریعت روح دین  
 فیض نخست صادر اول ظهور حق  
 معنی با به بسطه مسند نشین کن  
 کر حکم او بجنش عزاد به مثال  
 زان قصایا پاد کاجرست ای قدر  
 پاینده دولیت بد و جتن نیت اب  
 پیمی که با جایت او بهتر از امید  
 شیطان یک توجه او بهترین ملک  
 عکس ز روح حکمت او هر چه دزین  
 کر پر سر از خدای یارب کرست حق  
 ارواح انبیا همه بر خاک و مقیم  
 با اینجا خیال ترجم بود خط  
 الایمن حجت سلطان دین رضا  
 کشف وری امام پدی آیت تقی  
 قلب نجات و توسل صفا کر و وفا  
 مصباح فیض روح روان روح تقی  
 نوزاد زل چراغ ابد مشعل بقا  
 منهاج صنع و درج سخن کو هر سخا  
 مرآت وحی ریت دین آیت هد  
 مصداق نفس کا م غلظت کزین لا  
 و در ای او بر آتش کرد و لای بدرضا  
 کوید و تدر دادم کامضا است ایضا  
 فرخنده نعمتی است بدو کردن آیت  
 خونی که با غایت او خوشتر از رجا  
 سلطان بیک تعرض و کمترین کدا  
 غشی ز کجک قدرت او هر چه درما  
 الحق فیک منک ایک آیه شش ندا  
 اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات  
 خورشید و سایه روز و چرخ آفتاب شمع  
 اصل طفیل و شخص شب قیام و امتحان  
 فیاض و فیض علت و معلول نور و ظلم  
 معنی و لفظ و مصدر و مشتق مفاد و حرف  
 با تله من قداک نصیر افتد یک  
 ذات تو سر فراز به تجید ذوالمن  
 از کو هر تو عالم ایچا در اشرف  
 در پیشگاه امر تو یکت و پیشود  
 اخذاد به ماله با یکد یک قرین  
 خلاف رشیدن تو کجینه شرف  
 کیمیر کارگاه هدایت کشا و دست  
 در پرده ولایت غلظت نهفته رو  
 نفس تو بویستان مطهور و نشین  
 پر مرده لاله است از آن بوستان دبا  
 نمکین شود هر چه تو نمکین شوی رسول  
 خورشید که نه کور شد از شرم رایی تو  
 ای ممکنات را بود تو الحی  
 دریا و قطره در و خرف بر دو بوریا  
 بود و نبود و ذات و صفت عین و قضا  
 نقاش و نقش کاتب و خطا بانی و بنا  
 عین و اثر عیان و خبر صدق و فزا  
 تاتله من اتاک خیر افتد بخا  
 نفس تو پیما ز تقدیس اصفا  
 از بهستی تو دو وجه ابداع را غا  
 در کارگاه نبی تو چون و چپرا  
 ابعاد و پیمانه از یکد یک جدا  
 اسلاف و جددین تو آینه صفا  
 یکمیر یارگاه امامت نهاده پا  
 بر مسند خلافت کبری کریده جا  
 ذات تو کاستان مطبوع و جانفرا  
 لشکر غنچه است از آن گلستان جیا  
 شادان شود هر چه تو شادان شوی خدا  
 دارد چهره از خط شاعی کف عصا

در این کتب



شیریک بر ولای قایل شود و غل	و حی که بر ضایقی ناز شود و غنا
هریش که خلیل تو نوشی است نشین	هر نوشش که عدوی تو نمیشی است بکار
مهر ترا ثواب محله بود مشر	قدر ترا عذاب مؤبد بود حشر
آنجا که قدرتت از منیت از جهه	آنجا که صدرت از خبر نیست از قضا
باشوکت تو چرخ اسیرت مخنی	باهمت تو عمر فقیرت است به نوا
خرم بهشت اگر تو بر و کذری حجیم	رخشان بهیل اگر تو بر و نگر می بها
از فر هستی تو بود عطر افزوغ	از نور کوهر تو بود نفس را بها
در کارگاه امر تو میسر پیش پهن	در بارگاه ملک تو می شاه پیش و
پز نیست تو لاله میر وید از زمین	پنجواش تو زاله نیست بهار از بهوا
کو یا شود حماد اگر گویش بگو	پو یا شود نبات اگر گویش بیا
مرد و پیشگاه تو مرد و دکیات	مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوفی ولای تو نندیشد از اجل	مستطرد داد تو کمر یزد از قفا
در مکتب کمال تو خردی بود حرد	از دفر نوال تو جزوی بود بقا
حجم ترا بسند ماسوت مستقر	روح ترا ز باشد لا هوت متکا
کجی که بد سگال تو بخشد کم از خوف	ربیکه سیکو اده تو خواهد به از شفا
جت تو کرد و است بجان مجرم عدو	حور تو کرد بلاست بدل میبرم بلا
خواریکه از خلیل تو میخواستش رطب	در دیکه از حبیب تو میداشتش دوا

بسیار است  
چون که  
در این  
بسیار است  
چون که

دل با تو کرد و دوست دل میبرم	جان با تو کرد و دوست ز جان میکنم
خوف که از دیار تو باشد به از امان	فقر که در جوار تو باشد به از غنا
چشم نه با و داد تو از آتش حجیم	باکم نه با و لای تو از شورشن خرا
در زو حشر جوشن جانم از نو داد	در وقت نشر نشت تنم از نو آلا

وله اینها فی المعراج

شب عبادت روز شباب عیش آورد	شب بی سیرت صبح وصال چاپز آورد
شب زبکه زمین روشن از فروغ نجوم	چو برک لاله عیان از درون سنگ شمر
شب کنبد نیلوفر ی عیان پروین	چو بهشت ز کس شمل از شاخ نیلوفر
شب که بگویند مشاطه کان بگرد و عروس	ماجوم کرده ز هر سو نجوم کرد قمر
رسول قی مشکوی اتمه مان را	منوده از رخ لب رشک و جنت و کوثر
که جبرئیل امین فرجسته یکپ خدا	با مرا یزداد و زرد حلقه بر در
زبانک حلقه سر حلقه نام ز شوق	بسان حلقه نهفت پای را از سر
چو حلقه ساخت دل زیاده ماسوا خال	که تا ز حلقه جیب قفا بر آرد سر
در و ن حلقه امکان نایم هیچ مقام	که نو چو رشته نکر دزد درون حلقه گذر
خطاب کرد بحیریل کای امین خدا	بگو پیام چه داری ز حضرت داود
جواب دادش بحیریل که میسر پاک	تو خود پیام ده و تو خود پیام آور
سخن زد دل بزبان و ز زبان بدل کند	در اینمیان زبان منی است و فرمانبر

بسیار است  
چون که



اگر چه آینه خالی بود صورت شخص  
 بر از شکوفه برون آید و شکوفه شاخ  
 نرفته ز صلت و آشکارا ز فرع  
 کت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش  
 و بی چو آینه من محیط ذات تویت  
 من و ملایک و سکنان آسمان زمین  
 هزار آینه نهاد است خور و بزرگ  
 یکیت عین هزار چهره است غیر هزار  
 یکیت ساق و هر کجای در یکی مجلس  
 کنون مجال سخن نیست بر نشین براق  
 همی بر آمد چو نسیم برق بر براق تخت  
 و زان مسجد قصی عید و شذر گم  
 فرو پای و بخشید مایه داد فروغ  
 بس دره ماند زره جیریلخ انکونه  
 رسول کشتش که طایر خطیره قدش  
 جواب دادش که محرم حریم و صلا  
 توئی که داری در کاخ مع الله جا

بواسطه شخص شخص را مظهر  
 کان خلق چنان که شکوفه خیزد بر  
 کنون تو صلی و من فرع و ستر و ستر  
 درون آینه حتمای من بنکر  
 حکایتش ز تو ناقص نماید و است  
 تمام شخص ذات تو ایم ایستور  
 درین هزار گیرا هزار گونه صور  
 که مختلف مظهرند و متشکک  
 یکیت شاید و هر کجای در یکی زیور  
 که انتظار تو بس دیده است در معبر  
 به پت مقدس حرم یک و هم کرد کرد  
 خسته روح رسل را بسو حق رهبر  
 به فرشته به آسمان بهر خاستر  
 که باز ماند از یک عقل یک نظر  
 سب چه بود که کردی شاخ سدره  
 من را فراتر برقم بسوزم شپهر  
 تو نیکه داری از تاج لایله افروز

توشه نشان داشته توشه و ابده  
 تو تیر هستی خویش اندرین محل بگذار  
 براق عقل را کن بر از فرق عشق  
 بهشت ز فرق بر شد غی ز پشت برق  
 ز سر دره شد بمقامیکه بود یکا نه  
 صعود کرد با وحی که آن نمود سبوط  
 ز سر دره صدره بر چرخ زین یکا  
 دو قوس آیره و طغای شطرها مر  
 بعالمی شد کاجخانه اسم بود نه رسم  
 وجود شاد و مشهود اتحاد کزید  
 نه اتحاد و یک رای و فضا  
 بل اتحاد وجود یک نیست هستی صف  
 میان هستی موصوف و وصف فرق این  
 یکیت اصل و حقیقت یکیت فرع و مجاز  
 کمال نقصان کرد از یکی مقام ظهور  
 یک خزینه در آینه ت قرصه زرو سیم  
 نشسته ناظر و منظور در یکی بالین

نوا قیام و ماه و ماه و ماه حسته  
 بیج بزم قنکن و زین قبا بکدر  
 که عقل را نبود به سر و غ عشق اثر  
 چنانکه مرغ ز شاخ کنون شاخ زبر  
 در ان مقام تن از جان جانش از پیکر  
 رجوع یافت بکلی که آن نمود سفر  
 ز سر دره آید و از چپ لایر و در  
 سر از دو سو بهم آورد و چو خط پیکر  
 بجلی شد کاجخانه خواب و دونه خور  
 چو اتحاد و فروغ بصیرت لهر  
 بود نیز در حرم من درشت و زار و در  
 بغیر هستی موصوف بیج چیز دیگر  
 که متحد بودند و مختلف بصور  
 یکیت عین و هویت یکیت تیغ و اثر  
 وجوب و امکان کرد از یکی که پیکر  
 ز یکدیگر عین یکیت تابش و خور  
 غنوده عاشق و معشوق در یکی ستر

بیج بزم قنکن و زین قبا بکدر

بجلی شد کاجخانه خواب و دونه خور

توشه



دو دایه تاب فروزنده از یکی طلوع	دو آفتاب درخشنده از یک خاوه
دو تاج در مکاره در دریا اوزک	دو کلفه در منان کشته در یک چادر
شینه ام که بنی آتش ازور آجیب	منوده حمله یکی شیر زه شیر در در
و دیگر آنگه سبک کم بازگشت بدو	بکوشش آمد آواز حیدر صفد
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و داد	پس از نزول علی را از انجمن جبر
ز کشت خاتم پیغمبر ز خاتم لعل	فشانده حیدر که از تنک تنک شکر
پس از تنیم جان بخش خاتمی که سپهر	بود چو حلقه خاتم ز مشرم او چنبر
ز کان چپ بر آورد دو که دو هر وار	نثار خاتم پیغمبر از شیر و بشر
ز نعت حیدر که راب فرو بندم	زیم آنگه مسلمان بخواند مکار

وله اخفاء تهنیت العذر و لغت لا مبر

شراب ناک تو شدم دیگر زخم عصیر	شراب پاک خورم زین سپهر زخم عذیر
بهر ساق کوثر از شراب خورم	که در دسا غدا خاک را کند اکسیر
از آن شراب که آن هر که قطره بچشد	شود ز ما حاصل سه کانیات چیز
بجان خواجه چنان مست آل یاسینم	که آید از دهنم جامی آده بوی عیر
دو صد قراب شراب از یک نفس بخورم	که مست تر شوم صلا نکند تو فر
عجب مدار که گوهر فشانم امرو	که صد هزارم دریاست در درون ضمیر
دمیده صبح جفونم چنانکه کوی دم	ز قل اعوذ و برت الخلق دوزخیر

بر آن سپهر چو خورشید چرخ عرایفم	بر این نگر که جبار ادم با سحر
منقه محرابی کج فخر در دل من	که کج نقره بنیزد بر شبنم نقر
فیرا بر زو سیم و کج چاره کند	ولی علاج ندارد چه کج کشت فقیر
اگر چه عید غدیرت هر کند که کند	بخشد از کرم خویش کرد کار قدر
و یک با ده پاک و قلب پاک اولیت	که نعت حیدر که از راکم شیر
سیم رحمت یزدان سیم جنت و نار	خدیو پادشاهان پادشاه عرش بر
دروغ باشد اگر گویش نظیر میست	و یک شرک اگر گویش که مینت نظیر
بایس و احیای ز قاتلش بند زهت	و یک جامه امکان اقدار دست فقیر
اگر بگویم حق نیست کشته ام ناحق	و اگر بگویم حقت ترسم از تکفیر
بزرگ است آنیه است در برابر حق	که هر چه هست مرا پادروست کس پیر
بند ز لوج مشیت بزرگتر روحی	که نقش بند از ل صورتش کند تصویر
و میکده حمتش از خلق سایه بر گیرد	تا اندم از همه شایار و رود تاثیر
زهی بدر که امر تو کانیات مطیع	زهی بر بقعه حکم تو ممکنات اسیر
چه جای قتلعه خیمه که روز حمله تو	بهر مشن زلف افند چه بر کشی کپیر
تو بی ادب آدم صبیح رحمت تست	که کرده کل و ز اچیل صبحا حنیر
کافم اقد کابلیس هم طمع دارد	که غنوعام تو آخر غنچه شش قصیر
بهیج خصم نکردی فشا مکر آندم	که غم و غاص قفا برد از زره نذیر

فصل  
در بیان  
نعمت

عصیر  
نقد



شد از غلامی تو صد رشه امیر جهان

وقال ايضا في مدحه عليه السلام الله عليه

مبال اگر ت فراید زمانه مال و منال  
مبال کبر و یهود است این سرای عمن  
نه آخرت چنگال فایده در چرم  
شنیده ام که زمر و خیل و خنجر  
نه بجز فکر را آورد پر که صد نه  
که را دو و ذره بخلیت از آنکه بهر ثواب  
بخیل طرفه سخت است از آنکه بر کسان  
که رقم آنکه ز ثروت همی شدی بر قل  
ز بهر کج میسر پنج در سرای پنج  
ز حجب سر پنج قبا جاده بود درین  
که از قبا بگریزی در آئین باره  
بمانست بر در و آخر خاک که بره  
توکت پای اگر فی المثل خلد خاک  
یکمی ترس از آن دم که دم برون آید  
چو غم کرم خراش چو بهوش نه

۱۰۰  
 یزید بن  
 زید بن  
 سلطان  
 زید بن  
 حسین  
 زید بن  
 زید بن  
 زید بن



بچکت اندر فلسی نه و ز خیال سے  
 نغوذ با تہ اگر روزگار دون پرور  
 چہ پادست ریاست نہی ز رو غرور  
 شریعتی کنی از تو خوشتن بداع  
 چہ مایہ زال رسن رس کہ خید بال  
 کہی شکور کزین سیم نیم وقف کھن  
 کہی ستیزہ بزال سفید موی کنی  
 برای آنکہ کیشت زربچک آری  
 ز ہوا گداز اموال مردہ بہرہ پر  
 کہی چو بخت انصاریا کنی ویران  
 بروز حمید الفت بزرگ بار خدای  
 ہمت بگنہ عصیان چو کاہ کوہ سبک  
 دو پا زوہ رورست وزہ کشتہ ہمت خدا  
 برت دو جان صد نیر جلیتی کنی  
 بخوش بندی بدروع پنجامی سرہ  
 زرنج سودا سبت کنی و خاری ریش  
 ز شک را کھنی در نہار بوک و مکر

همی که اسه فرمود ای زک شودن حال  
 هند به دشن کی فرزند است اجلال  
 بخیزد پت کنی بر باز و متعال  
 همی بایفد میزش بر پمبر و آل  
 بدست آمد از دسترخ چندین سال  
 کمی عبور کن چمن حسن خراج عیال  
 بدحضت که بدیوسپید درستم زال  
 چه مایه خون شهیدان همکینی پامال  
 نه آه میوه نیوشی نه ناگه طفلال  
 نه خبر عمارت بام کنیست بخیاال  
 بسنج از تیرازی داور اعمال  
 بخت بیله طاعت چو کوه کاه چکال  
 ز سنج تبحان صبح غره شوال  
 که از صیام شده روزه برپا نخیال  
 سوی پزشک روی مویک و مالانال  
 علاج سودا جو ز دار و اسهال  
 بری بکارش میصد هزار غنچ و دلال

بسم الله الرحمن الرحيم

برق و آتش

三



سید بن سید

زین  
تخته  
سینه

یا علی د

بغیر کون کاینچ مرغ لانا بود  
پس زنگ بنا از موده سبراید  
جمع زرت و پیش خرت پنداری  
خری هزار ملامت بشیر خوزدن  
سه چاینج رکوع دست عشر و انک سجود  
نار شام کداری بوقت طلوع  
نموده شیوه کنه بالعی و الاشراق  
بجای آب خوری خروجا شیرین تلخ  
مرا که عمر کنون نیم خیم است درست  
ز میت پنج من از مری پنج خور  
چمیده بر بزم میت و بخیال سپهر  
بایمی جید سپردم بسی فراز و فرود  
نه از فراز و فرودم بخیر تغیر و فریز  
ولیکن در چه قبضه طاس ستمکاری من  
خدای عسره و جل اندانکه در همه عمر  
از آن تا که مرا تمام مام کرد حسین  
بیطن پاک و صلب پدر خدا نهاد

(ع)

یا علی د

علی عالی کاندز بند کسده بکند  
براه یزدان سر داد پس پیش خطر  
تول بود قریش کوندشت قرین  
قصا اجابت مرشش منوره در همه وقت  
چه پیر خایش در تن سرست با کران  
رضای بخداست در او امر او  
بود نخستین نشان خانه از سیل  
کمال قدرت تحت و میت هیچ شکی  
ز موادست در بدن جی تاج روح  
همی نوید به حکم او صبا و دیور  
ز عزم اوست که آمد همی زمین ساکن  
بدست یزدک قدرش سپهر چایره  
ستاره به شرفش چون نقطه نیل  
زمانه را تا ندید بدیدی بوقت کرم  
نه پولایش قدرتی نمود بلند  
طفیل اوست اگر عالیت اگر مافیل  
ز کاک کتبت شد رت در صحیفه الف

در  
کتاب  
مغنی

شکاف



شکست حیت کرشن از مخال بود آوند	که پیش همت و زرندهشت سنگ نهد
بمطخ کرشن آسمان یک دود است	که از نسیب رکابش که زنگ زنگ
نوا می صلصل استیش برستاره کرای	پس نوز نمانده آدم پدیدار صلصل
جهان و هر چه در او صید نامی شسته است	نیز بداحتی چونین چند ایر از پیا
ستوده دل دل و ز فرس پستی	مخمرستی با و اگر شیم شلال
پویم چپ ز فلک را بدم فرو پوشد	چنانکه ناف فلک را بمالدی بجال
بکام که نور و دشمن و بیه برق میان	بسم خار و شکافش نشسته باد شمال
هماره تا که جان آفرید بار خدا	بدیع پیکر او را نیا فرید مثال

در نسبت ممکن و واجب و مدح شریف الساکت بن مطالب علیهم السلام

جدید رسد و از آنکه بهتاستی	واحد کیاستی هم خالین بهتاستی
صانع کاین فلک با ثبات و استایگان	بظناب و پستون از قدرتش پاستی
منقطع کرد و فضایش از کانیات	همتی از ذرات عالم در زمان برخاستی
هر که از اثبات آتقی را را نشکند	کج آلا که رسد چون در طلسم لاستی
از نخت فیه من روی اگر حتی دلیل	زینکه عالم قطره زان بحر کو پز راستی
در حقیقت ما سوائی بود اندر ما سوائی	کل شئی با لک آلا وجه پیداستی
داخل و کل شئی خارج عن کل شئی	و ز طهور خویش هم پیدایا پیداستی
اوست دارا و مراتب از وجود واجب است	کل موجودات را که مفضل و اعلا استی

حکس و عاکس قل و ذی قل متحد بودند	که توان کشش که شمس و زو شمس کیاستی
نسبت و جب موجودات چون شمس و خورشید	نه مانند بنا و نسبت بنا استی
ذات ممکن با صفاتش سویی چه مستند	از قبل شئی و نه نه ریشه و دریاستی
کثرات اندر وحدت و وحدت اندر کثرت	ایندران مضمربودن اندرین پیداستی
نسبتی نبود میان آن آتش و آب یک	فعل نارا بید ز آتش چون از آن محجاستی
در طوطی موج بحر و در قصاصه انجده	در تراکم ابر و کر و در تقاطع طراستی
بمجمع جو گشت باران سیل کونندش عجب	چونکه پیوند بدربار یا باز از دریاستی
علم حق نبود با شیا عین فی اش زانکه این	در حقیقت نفی علم و واجب از شئی استی
ار تمام صورت و شیا غلط در ذات حق	شئی واحد فاعل قابل چهار نیاستی
علم و نفس و نسبتش با هم و با اعضا جسم	از قبل علم و جب و انکه با شیا استی
کرد چون نفس نفس اندر دیا تر و ظن	هر زانش از هر س صند اندر پاستی
هر که بند از دور با یک سله از پانچس	با نفس نیاستی که ظاهرش اعماستی
هر که ساز و تحلل و مخلوب و غالب نفس با	شک نباشد کاین جهان و آن جهان روستی
غالب هستی اگر هستی فاکن جستار	زانکه قول مجرب صادق بانیکو با هستی
در تخریج هم و در کرد و در روز و شب	در هوای عشق از دواله و شیداستی
مرکز خبری چرا که دید سبسی بر کون	چونکه در وی عاشقان از جملگی سکاستی
کل شیا از تحول از نفوس و از صور	از مواد و غیر آن از عشق حق بر جاستی

نسخه

ریا

نسخه



شاه راه عالمی عشق و نیز هر که یافت	بنده او عالمی او بر همه مولا استی
منطقه عشق حرم زیور حسن عشق	میکند دراک آن هر کس که آندناستی
علم را به عقل و عقل را به عشق	هر دو سر یار و پیرایه عشق اولاستی
عشق با بطن نیاز از وصف و بر وصف او	نه بشرط و لا بشرط و نه بشرط لایستی
حق حقت و خلق خلق و اول از زمانه بر	ثانی از اول معتر از دهر داناستی
در عقل هر چه آید نیست و حب ممکن است	کلیا نیز متواشا بد بر ایند عواستی
ما عرفا عقل کل با عشق کامل گفته است	در تخریج دانا یان در این بیداستی
چون که محدودی نیست هر چه آید حالت	حد و تحدید محدود تو خوش زیباستی
ممكن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال	در طنز و شوخی که خاشاک یا راستی
در سر بازار و حب در دیار منع	ممكن برشته را در سر عجب سوداستی
مکناب بند از و حب نه ممکن کو سخن	زانکه ممکن وصف ممکن کفکش اولاستی
باز که یک شمع از وصف مدح ممکن	که سواد و حب اندر عشق او شید گنجی
مدح این ممکن نه حد ممکنست بل منع	بچنانکه حد و حب با عقل و چا سستی
آنکه حق و حق ممکن مطلق بود	کشته بعضی شاش نه و حب یکتاستی
فرقه گویند آن بنود خدا پیشک و یک	خالق اشیا باذن خالق اشیا سستی
که بود ممکن صفات واجب در و عجب	و بر بود واجب چرا ممکن بدانکوستی
که بود و حب چرا در عالم امکان بود	و بر بود ممکن چرا پیش و سنجاستی

ممكن و در عالم امکان معاذ الله غلط	ممكن و حب نام و حب ممکن نما
کس ندیده کوشش نشنیده عجب غوغاستی	حیرت دارد و خرد در کنه دلش که رس
خس که واقف ز قهر و عمن ایند ریاستی	باز ماند نه فلک از سیر و آهزار اثر
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی	از کجا چون عنان چپ و میباید بر
در زلزله مرکز اینتوده غبراستی	در کندش کردن کردان کرد کوشی
صفدر غالب پیر بر پیش پیاپی استی	شعله تیغش بود و دوزخ بر آتشش
از برای دوستانش جنت ناموستی	در صف پایا چه کرد و یکچه از بهر دهم
از محمد و شش جده از صولتش برخاستی	چو ز سر دست بدالهی شش تیغ دور
کا و ما میر از پیش لرزه بر خضاستی	هرگز از قلب از خلت سرایین خلیل
خلعت یا نار کوزه بر قدش کوه استی	این سید و ممکن مداح اندر عالمین
چشم در محبت از عروقه الوثقی استی	

وله اضیاف مدح موالا امه ثامن الائمة صلوات الله علیه

جوایز خیزد کو هر یز و کو هر یز و کو هر یز	بگردون تیره ابر بادان بر شد از دیا
شده گنجی همه چیره تیغش علت سودا	چو چشم امیر من خیره چو روز یکمان تیره
باشک دیده و اهن بزرگ طره عذرا	شبه کون چو شب عاشق و نه چو ندل عاشق
برون پر سر شده سوده درون کوه لالا	قنقش با قیر آلوده دلش ز شیر آموده
چو در بزم طرب زندان شور نشا صبا	بدل گلشن بن زندان گریان کی خندان

صفت

بیجا

ب

بجای



چو دودی برپوارفته چو دیوت است افشته  
 شد خورشید نورافشان تبارجی مآذین  
 و باد تیره چه بپرن نهفته چو شمشیر  
 لب غنچه رخ لاله بر دل آورده تاج لاله  
 ز فیض و میده گل شمید طره سنبل  
 عذار گل خورشید خاطر بیکان ترشید  
 از و اطراف خارستان شد بکیر بهارستان  
 فکند بر من سایه دمن باداده سبزه  
 ز پیش مرغ جان پر در همش هر باد در  
 خروشد هر دم از گردو که پوشد برین بوم  
 فشان بر چمن لاله و ماند از دمن لاله  
 کمون از فیض بوستان نایب از گل و ریگ  
 چمن از سر و سینه بهال خنجر و شمشیر  
 ز بس گلهای کونا کون چمن جاف و گلگون  
 ز بس مرغ بان منسج رخ گلستان عزیز  
 ز بس لاله ز بس سیرین من ز کین چمن مشکین  
 کل از باد و زان لاله زان مشک خندان زان

سکون  
 ز سر  
 پست

زفر لاله و سوسن ز نور نور و ستر و ن  
 چه در ماسون چه در بستان  
 ز یک سولاله نمان  
 تو کوئی اهل یک کشور برهنه یا برهنه  
 چمن ز فرست فرود و چنان زان بخت چمن  
 هر برشته امکان نمانک چه ایمان  
 امام نام من چنان چمن چمن چمن  
 نهال بلع حلیت سیرین بهار مرغار و دین  
 سحاب عدل از لاله ریاض شرع رالاله  
 رخسار حوی فروز زنده بهشت با قوت از زنده  
 ز جودش قطره قلم ز رایش پر تو انجم  
 بهشت از خلق او بود محیط از جود او جود  
 ستاره کوی میدانش مال عید چو کاش  
 قرقر یک ز رخسارش شکر طعمی ز کفارش  
 زمین آثاری از رخسارش زمین معشاری از رخسارش  
 خرد خصل و بستانش قمر شمع شبستانش  
 نظام عالم کبر قوام شرع پیغمبر

تنبیه  
 بای علی د



ابد از بهشتش آن فلک در بهشتش خواند  
 وجودش با قضا تو هم وجودش با سو خرم  
 قضایه است در بهشتش قضایت درش  
 زمین کویت در بهشتش فلک مدنی انگشتش  
 بساطی بگردگان کشد خطا کفم جهان بخشد  
 ملک مت کمال و فلک محو جمال او  
 زما ز اعدا و زیور جهان ز اذیت او  
 ز قدرش عرش معدا ز صنعتش خاک آزار  
 امل با جود او مریع اجل با قدر او مصنع  
 رضای او در ضائق قضای او و جنای او  
 کواکب خشت اینوشش فلک اجر او ز جانش  
 رخس پیرایه هستی دلش سرایه هستی  
 مکار و ویال سوشش فلک اقبال او ویش  
 جهان او بودا مریع در باطن چه در ظاهر  
 کند از یک شکر خنده هزاران هزده از نند  
 ردای قدس پوشید بهضم کوشید  
 می از میسما لا خورده سبق از موی

ن  
 دین  
 سر  
 سینه

ز دوده رنگ امکا ز شد و در نور حق  
 ز دوده در دشت لا خیر که لا سبوا لانا  
 شده از بس پا حق بیخ حق مستغرق  
 روان از پرورده سارید از در پرور  
 رموز علم ادیسی بود ذوق نه تدیسی  
 نه بی یزدان نماند کسب کسب خجانی  
 ستار و منج خمر کاهت زحل مند و در  
 بسرا ز لطف حق حاجت طریق شرح منشا  
 مهین با جود آدم بین پیرایه عالم  
 تو نه لب تو نه قاهر تو نه باطن تو نه ظاهرا  
 ساک و تو نه دیر ماک را تو نه زیور  
 تو در سمع و امکان خداوندی پس ازین  
 تو نه برفع و خرقا تو نه بر خیر و شر قاهر  
 تو جسم شرع و جان تو در تحلل اکلان  
 تو دانی حقایق تو پس نماند و قالی  
 تو را از ما ماک خلق پرورده است  
 زمانه از تو افراشش زمین از تو آسایش

ن  
 دین  
 سر  
 سینه



بگفت قدرت داور نو بودی فرین کس	فراده چارگان در بنوده هفت کان با
ز درخت حلقه کردون تیغ نعل کانون	ز قدرت لطف چون نگشت خطوه بید
اگر لطف نواید از کرد و خلق بار مهر	ز آیه خلق در محبت قایمها شود بر پا
ز بهای یخی تل باغ گشت اندر دیده حق بین	ناید خوشه پروین کم از یک خوشه حزن
درا و صاف تو قانده دهر داد و بخند	کذا مرد در دهقان که حاصل برد فردا
نخن تخم هست او دهقان بنا فرغ اعلی بان	فشانده اند در میزان که چسبند خوشه دجرا
تعالی الله که مشر خان معاذ الله که مشر	بهر حالت که سید آتو مهر تو مو
کرش خان ز بهی ذل و رشن ز جلال	کرش خان شود خوشدل و رشن شود سوا
کرش خان عینا که تدویش از حکاک شد	بهر صورت جزاک الله که تبغی کار تنه
کرش خان ز ثنا گوید و رشن زان دعا گو	نترسد بر ملا گوید ستم زیبا که مریا
الا تا در میان مدخل گل و ریحان	بروید بنیل از بستان آبیلا از رخا
چو لاله زار تخرم چو گل با خرمی خام	چو ریحان سبزه شکنیم دم چو بنیل و ریحا

قصیده در مدح مولای المتقین امیر المومنین علیه السلام

نکار مکن نه تیر است پیش روی خاشاک	ستاند سرخی از لب عاریت لعل خاشاک
شود آتش بدید ز خود و ماه این رخ و روز	چه باد از روی بایک سرفراز
اگر عود هست بعد تا باد رشن بر آتش	چرا چون عود بر آتش لعل مرگش نور آتش
ز نخل آتش دل مکن دزدان چه بین	شند سستی که قار یک از سمیت زندان

کرا و پنهان شود از خصم آید موی من روز	ز بوی ریف مشک نیارم کرد پنهان
و کرا از من و پنهان شبی در خانه حسان	شوم ز بوی ریف و بیایم بخت آستان
فری آرزوی زرم فروز و انجمن بختش	فری آختم خواب آلود و انحراف او نش
فری آندری ز کین فروشته دو خنیش	فری آن بر کل موری فروشته دو چو نش
تو پندری یکی حور است که خلد برین پدر	بداح دل حق فرستاد است و خنیش
امیر المومنین جدید علی داماد پیغمبر	که هشتاد فرشت قطره از بحر احسان
بود در کردن دلدل کم از کوته فلک کش	بود در موبک فزیم از موری سیلانش
بحراب اندرون انکشتی بخشد سایل	بمیدان جنم را چون خوت شمشیر بر فلانش
بخر حیدر که بخشد سایل دشمن را	بدینسان خاتم و شمشیر در حجاب میدانش
چهل میخان اندازد و اکیشب از یار	تا میر پذیرفت و نشد پیرون ایوانش
فرا زاد چه فردا با بادان هر کج کشتی	که مشب تا سحر که دایم در خانه محاش
نکستی راستا پذیرد پیش پاک پیغمبر	ز سحرین نکستی یک یک کشند در نش
بدیشان کشت پیغمبر که من هم چون ایشان	بزود خوشی تن جهان همیدیم بدینان
فرو آمد در آن هنگام حیران کن	فراز عرش محابودش پاک یزدانش
مخط است بدین دعوی شهر دم تا بویک	قدیمت بر آسانا بگویم تا تو بر دانش
نشسته بود روزی مطلق حیرت زاندر بر	در آمد مر قتی ز در در و دار ابرجانش
چه دیدش حیرت زانجا که جبهت درش	چنان استاد خدمت را که بند پیش سلطانش

زی  
خوش  
بینی  
زیب  
نیز



بد فرمود پیغمبر که خدایان چون نمی هست پانچ کشته چیرایش که چو نباشد چون کس از و پرسید پیغمبر که چینه هست عمر تو من ایندافم عمر خود که حق است یک ختر من و در این زمان بار دیدم شد طالع بکشت آری شناسم حبه حیدر نمود اورا در او کتخم دو برهان هر قدم را و حاجت را الا یا مایب داور تو بودی حق را یا داور	جوانی که خود از عمر گذشت است چندین که من بودستم از آغاز شکر در پیش بکشا عمر من عمر که پیدایش پایش که سازد از پس بر سینه از آن سال تابش بنی کفاشناسی که گویان بنی فرزندش همان خرد را بخا وید خیر اند و حیرانش سباز از بهر مکر مژشت و در هم کوبش در آن دیای پینا و در تور کماند ز طوفانش
--	---

وله اخیا فی مدح فاطمه بنت موسی علیهما السلام

ای حرم کبریا حرم تو در قم زیر پیر زایر تو خار من است شیعت جد تو چون سلام تو گویند قبه زرین بارگاه تو هر روز گر کفند یایش از حرم تو بدهند روی نشوید خضر چشمه حیوان پیش تو مشغول با نوان بهشتی چون تو بر تنگ بهشت خوامی	چرخ نکشته است به بقیم درت قم نرم چو استبرق لطیف چو قائم جد تو شان گوید اسلام علیکم نور فرستد بدین قراشه طارم گردون بداند بهاتامت انجم نار دوزی تربت تو بهر تیمم معرفت کردگار را به تعلیم قوا حبتن نیار و از تو بقتدم
--	---

تمه  
یعنی  
سپید

شب تو بهر خدای که سنده خفتی یزدان باز بهر چو تو پاک نژاده تکلم مریم چو خوب خوابکت نیست راحم بردا من لای تو زد چنگ عیسی در عهد بهر پاکی مریم یتز تو را در بنی استود و با پاک انگه تو را جز بتول عذرا دانند معنی هر دو یکیت صورتشان دو عین بتول تو و بتول تو را عین زایر از در و ضمه تو باز کراید حرمت درگاه تو چنانکه در او نیست ماند پر ملک زیر پد خلق نام تو که کس مدد و بدرستی چون سپرد راه بارگاه تو زایر مرکب او پانصد پیر فرشته روزی کا حال را دهند تخیل حت تو کرد بهشت و بخش تو دوزخ	خود را حوا نگه نهشت ز کدم بر سر آدم نهاد تاج کرم شانه طوبی کجا و شانه همزم کرد بر ایوب کردگار ترحم کرد که از قدرت خدای تکلم یزدان در آیت لید بهب عنکم هست لطافات دهر جان دلش کم باده سوری چو در قفسینه چه در خم وین مثل حتم و باد بهر تنغم در دانه جیه و استانه اکرم سلطان زار بر سر کدای شکم بکه ملکه است بر در تو تراکم چشمه حیوان در آید از دم کز دم مرکب او بر پر فرشته نندم شک فاند بروی رخ شمس از دم روزی کجی فسال را دهند تحتم هر روز بهر عذاب و بهر تنغم
--	--

بر سر کدای شکم



چون تو زنی در خدای دست تظلم	ما من سازد بکام تنین با من
مجدت تو برو بنود ز تو چشم	منبت تو منرون بذر تخیل
ایکه مجد است فاطمه است ام	مدح سراسر در انسب تو
کیتی دریای پر جوش و تلاطم	مهر تو آبی تو سفینه نوحست
آکده ام با حسنار کونه تنم	نامه سیه کرده از کده بومی تو
شته کرد و باب و جلد و قلزم	که تو نشوئی باب رحمت اودا
وین مدیحت مرا حسیه بیم	سینه خواهم عقیده کشف جیت
منبت ایل میت را بر تخم	طبع تو با سر و شس بلبل خوشکوی
کن بد عای ششم زمانه تختم	مدحت این بانوی زمانه که کفشی
نیک و عاقبت این بر مرده مردم	یارب شاه زمانه دیر بمانا د

وله انصافی مدح ضامن الا وثامن الائمة علیه السلام الحیته

شده است شاخ مرصع چو تاج بکا و س	دم بهار پاره است باغ چو ناز و س
بهر خرائق قارون و کج و قیانوس	باغ و باغ پراکنده اند سپنداری
خردش عدد او چو خردش کج و س	هوا از ابر چو لشکر کسی پراز لشکر
چنان هرگز نه در آینه هست روی عروس	قاده عکس کل نو شکفته اندر آب
نه باغ را بشناسی کنون ز پرتندرو	نه باغ را بشناسی کنون ز پرتندرو
که عاشق از او وقت کن رانده بوس	هزار دستمان بر کل همی زند آواز

کرشته ز کس زین قدح کجف کو به	که هر کسی که گیرد قدح بر او افوس
چو کل ز پرده زنگار کون برون آمد	تیند نتوان بر خویش پرده سالوس
چنین که بوی خوش آید ز باد نور و ر	که شسته کوئی بر تربت غنچه طوس
امام مشرق مغرب علی بن موس	که هست حجت یزدان شریخ زاموس
وصی احمد مرسل که بهر منکر ا	کرشته منکر در دست آتشین و توس
نثار مشحدا و ایدت روح قدس	طباقی نور فرستد مهین قدوس
اگر نه بر پآ آواز به پرومیش دین	هزار سال روی فنی بود معکوس
جزا و محیس با من که خاک کرد و خجل	مقدمان انصاری میثوبان محوس
بخت و ملک دنیا را زانجلوس نکرد	که بود او را بر بخت لایزال جلوس
طریقهای سپهر و دقیقه های نجوم	از دیر پیش از او ستاد بطلیموس
کرا و بخوابد تا یثرا خزان بخلاف	جخته کرد دکیوان و مشتری مخموس
چنانکه است بکل بازگشتن جزا	بومی دست گردن عول و نفوس
نه آید با خبر بباطا و ست روش	نه او یار اجز باط اوست توس
ایام درس دریس و خواجه جیس	که هست پیش علوم تو علمها در روس
نه که سلیمان کردی شفیع نام تورا	همنور بودی در سب دایر من محوس
فلکند نور نبی در ازل دوازده عکس	تو عکس هشتم هستی ز آنده و دو عکس
بر متفرخند ان رود و فرشته مرک	به پیش منکر تو باینکه کو نه عجبوس

حیث  
بینه  
ریخته

بینه  
ریخته



تو را ز هر چه رود در دوستی گیتی گیت	که در دو کیتی داری فرشتگان جاوید
اگر بخوانی تا قوس بعلت حق	درست بانگ شهادت بآید از آقوس
تو اصل خلقتی و کائنات جمله فروغ	تو مفر فطرته و مکنات جمله بسوس
بدین هتید چه نخله در مناقب تو	مرا بجشای از حله بشت لبوس
چه تشنه مانم در آفتاب رستاخیز	مرا به پای از آب سلسیل کوس
بزیر سایه لطف مرا مقدره از آنکه	درخت مهر تو در سینه کرده ام مغروس
مگر غایت تو باز دار دشمن گناه	جنین جبع مرا کشته با کنه مخوس
مکن تو فردا با یوسم از شفاعت خویش	که من ز خویش تن مرا ز کشته ام مایوس
ز من تحت باد ایمان روشن تو	فرو روند و بر آید تا نجوم و شموس
سروش منقبت و نکار بر دفر	به کج خانه زرا ندود بابت نه فلوس

وله ایضاً فی لغت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله

بتی که بگوئی نکاشتتن از عراج	نهاد بر سر آن بت ز شک عبجراج
برش طیف کل بت و خویش بیوی کلا	بس بر یک عقیق خطش کوبه ساج
دو عارض و دو بنا گوش و بنور و بنک	ز ماه کیسر دیشی ز کل تشاند باج
هو اشتن اخشن آورد مرا بر سر	بغا رتید دل و کرد بر سر من تراج
بس تو کوئی کز کل سرشته باشکر	رخش تو کوئی کز کل تشاند بر دلیج
بسرو مانده باغ شکفته بر سر سرد	بکاج مانده دو هشته بر سر کج

کماند

نورانی

کماند کاج ندیدند آفتابش بر	بقدر و خدیت من نمک گشتند بکاش
لبش جلاوت باید ستانند از لب من	که هست بر لب من صبح صبا معراج
یکانه کو حله اول محمد مرسل	که کائنات بدو نید جاود امجراج
ز روح قدسش خیم و ز لطف محضش جان	ز عقل فرشت طنیت ز نور تاب معراج
بفرش آمد و دین را کشید مر سوی عرش	بفرش بر شد و برگشت و کرم بود در آج
بدستش اندر آمد یکی سراج	جهان ز تیر که کفر کشته چو لب داج
خود آن سراج چه دانست با بر خدای	جهان منور و جاوید از آئین سراج
ز عراج رشت و صبح روشن همه وقت	وجود او ست چو صبح و کائنات
دوام جلال ز در انشای شرعش جو	که جل را بگردانید ریشند غلاج
سما و دشت بروجت و مصطفی برست	ده و دود شهر و صفتش دوزده ابراج
طریق حب و می آلی می سپار گشت	سوی جنت ازین مستقیم تر منراج
لوا می حمد چو بر کشد بر لوارش	رسل در آیند افواج از پد افواج
چه لب ز بهر شفاعت کشود بر خیزد	ز بحر رحمت امواج از پد امواج
ز تند خرم و خوش تکیه دوستدارش	علی الاراکم ز حبشته مع الارواح
مطیع او شد سلمان برستی و بطوح	سرا ز طاعت او مافت بولب لبجراج
یک شمرده شد از خاندان پیغمبر	یکی ز خویش پیغمبر فدائی کرد اخراج
زمانه بحر از سوج و حبت او گشتی	چنین باید گشتی چه بحر شد متواج

ریح



تا بیکه دین احد از دستوار شد	عجاز میان کفش آشکار شد
انجام بخش اول آخر علی که چرخ	ملوک استانش از آغاز کار شد
تا چرخ با دلبسته نهد پایتزم او	جبریل در حریش از زبان پرده دار شد
آتش که پرده دار حریم وصال بود	در پرده هر چه بود و نبود آشکار شد
چون بر فراز عرش شد آناه انبیا	زینت فروز عرش ملک کار شد
خورشیدین عرش باقی فرشته پیش	با انجمنال در حرم کرد کار شد
بر دشت از میان دو غل عشق پرده سوز	حاجان نیز آمد و جان پرده دار شد
یکچند اگر چه مرنا نبود و خیل کفر	آن یک خلیفه آمد و آن پیشکار شد
در پیش تا که صنیم غم غم غم غم غم	در جلوه در و بهی دوست در غم قرار شد
از پا خا و ریت کفر و لوا ای شرک	تا دست و کجکله سوی دوا شعار شد
چرخ از وجود او ز عدم آشکار شد	خشم از تنیب او بعد مرید پارس شد
چرخ از تنیب حمله او خاک راه کشت	خدا از نسیم روضه او مشکبار شد
تخلی است ریح او که همه ساله در نبرد	آن تخیل از فتح و ظفر برک و بار شد
آنجا که برق خرمین و شعله با کشت	روی زمین ز خون لای لاله زار شد
بر پشت زین برآمد و کشت آسمان ز شوق	بر شیر آفتاب و لایت سوار شد
هر که بصید شیر سوی دشت و نهاد	بر جای صید شیر سپهرش کار شد

بیت  
بیت  
بیت

تغش جاز نیام برآمد لاله و ار	صبح حیات کینه و ان شام تار شد
روزی که رخسار غنای کفش سپرد	بختی نه سپر گسته مهار شد
چون دست بر بغیله آل عبا زد	ایمن نشین که زور قتل انداز شد
ریح ملک ای علی که ز تاشیر تیغ تو	خورشید دین ز ظلمت کفر آشکار شد
چو تو دید قلم و دود دشمن بچرخ رفت	تیغ تو دید دشمن حشمت زار شد
سلطان اجداد فلک کشت آفتاب	بر استخوان جود تو خاکسار شد
پس پت بود چرخ و زمره تو شد بنی	بس زر عزیز بود و بهر تو خار شد
چون کشتی نجات تو در کجا کنم	در ورطه که غرقه دل و صند مهر شد
هر کس که چون با بجا خاک راه بود	در سایه تو دولتش از کمار شد
کردون بر در و در بزم پر شکسته کرد	آتش که بر که دید دلش سوکار شد
بنو عجب اگر شد م از لطف تو جان	خرم پس از خزان حین از نو بهار شد
و لغت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله از حکیم ناصر خسرو و علو	
این قیسمان که برین سیمه میزده دزد	کر چه زیند کبی حمله همیشه زبند
کر قیاسان عیساییز بوند از زور ما	این قیسمان با وی همه گیر بصرند
نا نشان ز می تو ستاره است و یک سو می	پیکاران و قیسمان قضا و قدرند
چون که زیم ز قضا یا قدر من چه همی	بزاران ابرایشان بسوی من نگرند
سوی چون که زین ایشان کر جوهرشان	خرد و جان حسن کوی با در اثرند



خرد و جان حسن گوی که ز طاعت و علم  
 این چراگاه دل جان نخل گوی تو هست  
 اندرین جای کیمیا نایکار بس است  
 جسد مرد می بخواجه درختی عجبت  
 از درخت حبه ت برکت بر خوشی بخت  
 زاد بر کبر و سبک نشو بر خوشی قرار  
 امکان بر خطرند آنکه معتمد و دگر  
 ایشان یوز گرفتند و ندارند خبر  
 چون مقیمان همه مشغول مقامند و لیک  
 بر خریدار منون سخره و افسوس کنند  
 که چه شان کجای همه ساخته از یکدیگر است  
 در دمنند بجان جمله نه منی که حتی  
 سخن میده و کار خطا نشان زاد  
 با هزاران بدی عیب یک شان نمیرست  
 هنر نیست که پیغمبر خیر البشر است  
 که شریعت همه را باکر است و است  
 بار از خرمینند آخر و زینها تنهند  
 بر بیا بند و بر این کسبند پروزه بزند  
 جسد کن تا بجز از دانش طاعت بخرند  
 زین چراگاه ازیر احکما بر حد رند  
 که بر او فکرت و تئیس ترا برک و برند  
 بیشتر از آنکه ازین بستان پروت بوند  
 خانه را که میمانش همه بر سفرند  
 ره نیابند سوی باطن و خطران بخطرند  
 ز آنچه آه و بومه در پیوید و یک بال بزنند  
 یکیک از ساخته خویش می برکنند  
 و آنکسی خبر که همه تنبسل و منون بخرند  
 همگان کینند و روحا سد بر یکدیگر  
 جز همه آنکه زینکار بود شان بخرند  
 سخن میده و کار خطا را پند رند  
 که چه ایشان چو غزل عیب و هنر بخرند  
 دین ستوران خواجه بصورت نشینند  
 بار اگر غرکش این عالم همه پاک بخرند  
 ز آنکه اینها سوی ایزد بسی از خرمترند

و مصلحت  
در خسته  
و تنه

و عدشان روز قضا خواب خورد و سیم و سبت  
 حکمت نیست کجا مرده و باورده شود  
 شجر حکمت پیغمبر بود و فنون  
 پیران سلسله امور و مراد را بسزا  
 پیران سلسله اینها که اماان جنت  
 پس آن پیران رو بسزا آنکه ترا  
 سپری کرد تو نیستند از لاش تیز  
 ای پسر دین محمد مثل چون جد است  
 چو شب و دی سیه و تیره شود فاطمین  
 داد در خلق جهان جمله پریشان بگرد  
 شیر داد و جابن بود پریشان بگشت  
 من بدیشان شکرم جا بل بچرت را  
 سودمندند همه خلق جهان را چو شکرم  
 آنشکر نفع همیکرد به بیمار و درمت  
 منکر سودی کرد و میکرد چوستان خلق  
 پند چه دمی و چگونه سخن حکمت و علم  
 سخن خوب خرد منند پند زنده حجر  
 ز آنکه فستنه همه بر خواب خورد و سیم و سبت  
 حکما بر این آب مبارک شجرند  
 هر یک از حکمت و نیز درختی بیزند  
 پیران سلسله چه مرده و خراور را پسند  
 بجلالت بیماند چو پد و مشهورند  
 پیران سلسله و فاطمه ز لاش پسند  
 چون همی ز رفت دم کردن یون پسند  
 که بر لاش همه جسد فاطمین همچو پسند  
 صبح مشهوره و زهره ستاره بخرند  
 چه عجب که پیران سلسله چو پد را و کرد  
 که از ایشان بر مننه آنکه یکایک حرمند  
 که خرازا حکما نیز بشیران شکرند  
 جان تن با فدایش آنکه بطبع شکرند  
 دشمن و دوست ایشان همه می نفع بزند  
 پرده بر خوشی تن از بختی می بدزند  
 اینخرازا که چه خرم کیره از پسند کردند  
 سفها جسد ز مردم قیاس بخرند

در خسته  
در خسته  
در خسته



مهر من شده فادامه خانه خوش  
اگر انکوردن از تو بودم شری  
چون پری چون سپید رنگ و یک  
سپین با فرو جاد و دم در ره دین  
سحره دیو شوی که پس ایشان بروی  
عمر اندر مقررت جایده پیشگ اگر  
پس فاطیمان رو که بفرمان خدا  
جانشان را بر دیو و پری و مردم بود  
پسرت که بکرست از تن تو فاطیمان  
شیعت فاطیمان با فیه اندا کجیات  
شکر ندانم سخن خوب و سبک شیعت را  
سخن خوب یا موز که هر که از غم شایق

وله اینها فیه لغت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله

که خود را بر سر شیار خوش افسر کنی  
دیگر گشتت حال تن گشت روزگار  
پیش ازین تا اینم زور منزلت ویران شود  
علم را بسپار او کن مرغل را با دم او

در چنین سطر چه بگذری فرضیه کردگار  
تنگ دوری زانکه همچون پلان که قلم  
که بر رخاک خواهی کرد ناچار ای پسر  
بر سرت بویا چو مشک و عنبر ساز شود  
تو مخفی باش ایدل تو بدح مصطفی  
خبر بدح آل پیغمبر سخن کثای پام  
که بر پیغمبر را تا جگه باید شکفت  
که تو با اقبال جشنگری اندر حجم  
در جهان دین میان خلق تا محشر همی  
که بروی تازه سوئی وی تشنگی  
فضل وجود عدل یزد خدمت کوثر کند  
از مسکین که ابراهیم از دین پرورش  
ای عدوی آل پیغمبر کن که خشم خویش  
نیت این ملک که تو بدست چو خورشید  
من نمی نازش آل حیدر و زهر انجم  
ورنه دل در کف دراری چو پشت درویش  
شرم باید مر تو نادانرا که پیش از پادشاه

بتر یا بشت که مدح آل پیغمبر کنی  
بریدج شاه یا میری قلم را تر کنی  
آن یایدت ز خاک هر چه نیکوتر کنی  
که تو خاکستر بنام آل او بر سر کنی  
معنی از کو هر طراز لفظش از شکر کنی  
که میخوای یک کوشش ناصبی را کنی  
که تو بر سر روز محشر ماه افروز کنی  
پر سلاسل قهر و رابع پر عجز کنی  
کار این جرم و فعل کسبند اضر  
روی آتش همی پرتازه نیلوفر کنی  
چون نور و زختر محاسن یک کوثر کنی  
که تو پذیرش با پیغمبران همبر کنی  
کود آهنگر که در چمن پیبر کنی  
مردم ابده یکی نادان بد محضر کنی  
تو همی نازش مند و هند بد کوثر کنی  
چون خدیث از حیدر و از شیعت حیدر  
آبرائش ساز می از کرد و مختر کنی

بسم الله الرحمن الرحيم



مردم را برادر بود و حیدر پیش خلق	که باز من بدو چو زوی نشی اخگر کنی
مرد را همسایه هرگز چو نبرد که بود	لیک حرا حیره باشد با همسر کنی
در مدح شاه اولیا علیه الاف التحیه و الثناء من کل اهل الشرا	
دو ابرو با یک زن گشت از دو سو آستان پیدا	بهم ناکاه پوشید و بر شد از دو سو غوغا
میان بر تازی گشت پنهان چشمه روشن	چنانچون شخص نمون میان جاده ترسا
گشتند گشتی از زین ناورد هم شکر	سرشکر بجا با بن لشکر بجا بلقا
چه پوشید با هم ناکه بجا از دو سو شد	سوی هم تا ختن کردند کشتی از زین بجا
خروشان سوی هم رفتند می گاه خروشان	رخبر خوانند پذیر می کردان عرب شکر
همیشه بدو هم یک تر رفار خودا که	همگشتند با هم یک رنگار خودا که
چه گشتند گشتی از زین ناورد هم شکر	معین بر خاست بهر دو شتابان
دیگر باره خروشان شدند با هم ناکه شکر	ز گاه شب خروشان شدند با هم ناکه شکر
الا ای بر جوشند که یکینی خروشان	چرا بکین خروشان گشتند کالیوه شکر
بزرگ خون آید و شکر چکشتی لاله درستی	چو کوس شکر بکین خروشان گشتی از زین
ز کرد تیر مات خورشید روشن بر دمازد	چاکر دلشکر که سوار دل شکر
امیر کو منیر حیدر سپهسالار بنمبر	که نور ایزد داد و همیشا بدش از سپا
خیام قبر او را ندارد دلا مکان عرصه	حرام دلال و راند از دستان پنهان
پیدا از بازوی و شد نامی میرد ایزد	عیان از کوه بر و شد نامی کوه پنهان

سکینه  
سینه  
سینه

موش را دست در کمان چه پدید در پنهان	موش را دست در کمان چه پدید در پنهان
سپه رحمت او داد مرا تو بر رحمت	سپه رحمت او داد مرا تو بر رحمت
گشتند از زین بر خیز بر کوی در عالم غفلت	گشتند از زین بر خیز بر کوی در عالم غفلت
چنین شد بود پنهان که چون در لامکان زخم	چنین شد بود پنهان که چون در لامکان زخم
همیشه رفت و بر هر یک کی صندوق گنده	همیشه رفت و بر هر یک کی صندوق گنده
مرا جبریل گفت از بهر چه استاده بگذر	مرا جبریل گفت از بهر چه استاده بگذر
یک صندوق بگشودم در او نظاره فرمود	یک صندوق بگشودم در او نظاره فرمود
وزان پس گشت جبریل که هرگز نه قطار از هم	وزان پس گشت جبریل که هرگز نه قطار از هم
محیط آفرینش کوه را و بوده و باشد	محیط آفرینش کوه را و بوده و باشد
عقد و عمرش انشاء داد از دوقایم در	عقد و عمرش انشاء داد از دوقایم در
نشاید جز بدینا خوانند مرا دارا هرگز	نشاید جز بدینا خوانند مرا دارا هرگز
ایا در هر زمان ظاهر چه در اول چه در آخر	ایا در هر زمان ظاهر چه در اول چه در آخر
یک ذره فرو تاب از نور تراز میت	یک ذره فرو تاب از نور تراز میت
بدست خویش بر شتی پس وی دیکه جان	بدست خویش بر شتی پس وی دیکه جان
زبان عیسی مریم تو بگشود ی بکوه اوره	زبان عیسی مریم تو بگشود ی بکوه اوره
تو مدی و صید از دوقایم صید	تو مدی و صید از دوقایم صید
چو جبرائیل باشد صد هزاران مر تو را	چو جبرائیل باشد صد هزاران مر تو را
موش را دست در کمان چه پدید در پنهان	موش را دست در کمان چه پدید در پنهان
سپه رحمت او داد مرا تو بر رحمت	سپه رحمت او داد مرا تو بر رحمت
گشتند از زین بر خیز بر کوی در عالم غفلت	گشتند از زین بر خیز بر کوی در عالم غفلت
چنین شد بود پنهان که چون در لامکان زخم	چنین شد بود پنهان که چون در لامکان زخم
همیشه رفت و بر هر یک کی صندوق گنده	همیشه رفت و بر هر یک کی صندوق گنده
مرا جبریل گفت از بهر چه استاده بگذر	مرا جبریل گفت از بهر چه استاده بگذر
یک صندوق بگشودم در او نظاره فرمود	یک صندوق بگشودم در او نظاره فرمود
وزان پس گشت جبریل که هرگز نه قطار از هم	وزان پس گشت جبریل که هرگز نه قطار از هم
محیط آفرینش کوه را و بوده و باشد	محیط آفرینش کوه را و بوده و باشد
عقد و عمرش انشاء داد از دوقایم در	عقد و عمرش انشاء داد از دوقایم در
نشاید جز بدینا خوانند مرا دارا هرگز	نشاید جز بدینا خوانند مرا دارا هرگز
ایا در هر زمان حاضر چه در دنیا چه در آخر	ایا در هر زمان حاضر چه در دنیا چه در آخر
کلیم از پیش برفت و نشد را گنده که سینه	کلیم از پیش برفت و نشد را گنده که سینه
جز این خواو این آدم هزاران آدم و خوا	جز این خواو این آدم هزاران آدم و خوا
ز چوب موسی سران تو نبود ی و خوا	ز چوب موسی سران تو نبود ی و خوا
تو چنی منیا شاه تو کلی او یا جزا	تو چنی منیا شاه تو کلی او یا جزا
چه میکایل باشد صد هزاران مر تو را	چه میکایل باشد صد هزاران مر تو را

سیدان  
عجائب

تفصیل  
نیز

مولا  
معنی بندم  
رجا



فکندی در گاو مرا هر من از چنبر لخت	چنانچون بر سر آدم نهادی تاج کمر
بود از روی جورست مولد و نشا نو کعبه	بود از روی معنی لا اله الا الله
همه حسبندهگان مقول از مهر تا ذره	همه برتر کان با مور تو از پشته آفتا
و فی مدحه علیه سلام الله و صلواته من کلام مدحش	
اگر شیر زردان بکپان نمیشد	بد کس ثابت ذات یزدان نمیشد
ز خلقت خدا را سعه بود مقصد	و کز نه ز کن خلق امکان نمیشد
نیکو کرد اگر جلوه نور جمالش	رخ مهر خشنده رخشان نمیشد
ز تقسیم انعام علم با هر	اگر یکبار یاری یحیی بختان نمیشد
بعیدی از تبه ز جرم تخمین	این خداوند در حسن نمیشد
اگر جسم حیران جان مجسم	ز لعل روان بخش جانان نمیشد
ز انعام و مریم پاک دامن	بروح الله استنجان نمیشد
بجو در آدم نکردن خدا را	به تقصیر طبع بر مان نمیشد
بنود س اگر نور او بولش را	ز تقصیر خود زنده شیطان نمیشد
ناقل ز اقرار بروی لایت	اگر نوح را جرم عصیان نمیشد
برای س تامل بر او بکرامین	ز باد بلا حسیه طوفان نمیشد
دلیل خلیل از نبود ی مرا و را	مرو زنده آفر کاستان نمیشد
روان امرا و کز نبود ی موری	روان امرونی سلیمان نمیشد

سید  
یوسف  
ص

رخ یوسف از نور او بود نیکو	و کز نه زین شش خا بان نمیشد
بر او بندگی کردند یوسف	خود از داد از بند زندان نمیشد
در بندگی داشت یوسف از نش	بگو شش از نه در مصر سلطان نمیشد
نمیشد صفات خدا آشکارا	اگر آشکارا از پنهان نمیشد
شکست کز ده اینخوان نعمت	بدینا که آتش آه همان نمیشد
ز مولود او گرفت حرمت	حرم قبل اهل ایمان نمیشد
بنی را بنودی که شاهد آتش	ثبوت نبوت بقرآن نمیشد
بر یوان اعمال محمدرکنش	اگر باعث نارو میزان نمیشد
خدا را جان و جیمی بود	عمل سنج را خلق میزان نمیشد
بیداشت منکر کرد ولایت	خدا را دیگر روز دیوان نمیشد
پنود اگر مهرش اگیر کامل	تنی قابل باغ رضوان نمیشد
خدا را اگر خاطر جمع مدحش	از تیراز چونو پریشان نمیشد
دلیرانه میکرد او غوص بحری	که صلاش پناه پایان نمیشد
و فی مدحه صلوات الله علیه من کلام فخر العلماء و مجتهدین خباب اقایید محمد صاد	
ایک دل بسته بشاد و یار	
سینه ات خانه بت و زار	
چند جوئی بلال ابر و را	چند خواهی دو چشم ز رخسار

نمیشد اگر دست یحیی کج  
کسی هم پیش زردان نمیشد



که تماشای رسته چون  
 که دومی سوی آب و سبزه رود  
 گاه چکیت بچک و که بر بط  
 گاه مینوشی و روی از پوشش  
 دم از آن بند و لب ازین برگیر  
 شه مردان علی ابوطالب  
 نفس احمد و حتی دامادش  
 آنکه بغض دور فرایش نبی  
 راحت تزویج حضرت زهرا  
 آنکه آمد بشان و نازل  
 او تصدق و بپند بر سایل  
 شمره شیری که گرفت و بکند  
 سیف یزدان کشنده باطل  
 تیغ او چون هلال طالع شد  
 رخ او در کفش زبانه گشان  
 لیث آل لوی که کرد اسد  
 مرجع مردوزن به یوم نشور  
 که تمنا کنی پری رخسار  
 که روی در چمن بخیل بچار  
 که نیت بر لب و کفی غزار  
 کوشش هوش بلند شو بسیار  
 می تو لا و ساقیتش که آزار  
 آنکه فضلش برون حد و شمار  
 یار جانش نه صاحبش در غار  
 نقد جان بر کف زهرشار  
 عرش را داد هر ذریب و نکار  
 بل اقی از همین ستار  
 خاتم نوز و ناز بر پیمار  
 سد ابطال و ریش برار  
 صار مش قاسم تن کهار  
 همچو شب شد باطل شرک نهار  
 تعلیسان شد بیسته قحار  
 از نیش نقب مور و مار  
 ولی حق قسیم جنت و مار

نیکو

نیکو

بود محمد علوم ربانی  
 آنکه شد باب شمس علم نبی  
 بود در شمس الفضل و دانای  
 پانهاد او بدوشش پنمبر  
 یار و دست شد کبر صغیر  
 بت شکت و شکت رونق کفر  
 اوست شمس شمس و در بدور  
 اوست وجه خدا و اصل قدیم  
 فرع او اصل بر اصول بود  
 ایکه نور خدای لم یزل  
 ز خلوص صفات و رفعت ذات  
 تو بنی را بر تبر چون برون  
 چون نشیند به مسند احمد  
 هست علی و له نص کتاب  
 این مبرهن بطل و فرقانست  
 که توان گفت با وجود علی  
 آنکه او را نه پانز سر باشد

پیش از آنکه شمس بی همه قرار  
 منفتح زو داین اسرار  
 بر تر از خیل قدسیان پیدار  
 سر که ششش ز کبند و وار  
 ز آنکه بد دست قادر قهار  
 یا صمد شد بهر دایر شعار  
 اوست نور ثوابت و شیا  
 حاصل از وی بود اصول کبار  
 اوست مقصد بحیث آثار  
 وی منیر عوالم انوار  
 سجده نمودت اسرار  
 که سزاوار رتبه است اغیار  
 آن زینم ز میم کج رفتار  
 جانشین محمد بختار  
 هم مبین سنت و اخبار  
 هر لیسیم و دنی شود سالار  
 نتوان شد به مسلمین سردار



گویت میراث منان که بود	انگه شد بر بنی قرین بودار
انگه جازا فدا می کرد	نه که خود را بر او نمود آیشار
انگه در نصرش سرانزد کف	هم بدفع عدو بدی پا دار
آن محبت خدا و محبوبش	که بایمان ولای دست مدار
مغنضش را حسیض ما در دان	یا که غیر می بادش بکبار
کشت ظاهر کمال دین از او	که خدایش نمود این اظهار
مدعا نص آیش اکل	مدعی چون نمایدش انکار
ایه انساب او محصور	او ولی و ولای دست حصا
من نداغم امام بعد رسول	جز عباد اکرام و الاظهار
جایلی چون بشانسان عالم	دم به بند و پیچ این طوما
مدح قنبر نمی توان کشتن	چون شوی مشتری آن بازار
یا علی خادم شریعت را	روز محشر ز ما دین بشمار
زیر ظل حمایت گیرش	مترش ده بجنس ابرار
که دارد چون علی شاهی	سوار و سوار و در و قدر
همایون بخت و فرخ فال و	فلک آرا و دین پرور
شه گردان سر مردان	سوار و صفدر میدان

مغنض  
تسبیح

وصی و بن عسم و داماد و	نفس و زوج پغمبر
عطای خلعت شریف تا به علی داد	فرین لیل کمر جزا سپهر لوح و قلم محور
قبایش از بهر برق لعلک تا جبر انمطلق	علاش از حق شریک اثرش کثر
دو با ده پیش از قرآن	بود مدح شهر مردان
کنز کر این همه اعیان	مطلوب کرد داین دفتر
خدا و ارشدین کشت و اجمالت منبت	زهی روح الامین این کشت بنجید زینت
بناش چون جلال و انوار عال حاضرش هرگز	کل خوشبوی و سرب و سیم خام و خود
یقین بشک و مطلق	امام حق علی رادان
یجت و انس و وحش	طیر و مار و مور و ماه و خود
خدا گفت نبی گفت من کشت نه من بگویم	علی عقل و علی روح و علی جسم و علی جوهر
علی طالب علی طلب علی شارب علی شراب	علی ملت علی مذیب علی شاد و زرد
علی قاسم علی غمان	علی موج و علی طوفان
علی لولیس علی مرجان	علی شتی علی لنگر
علی جسم و علی جان علی دین و علی ایمان	علی والی علی والا علی صاحب و سرور
علی مولای ایشان علی خاتم مد ایشان	علی دیباچه یان علی ستون و دفتر
علی شایسته دوران	علی زرم آور میدان
علی کعبه علی مروه	که در وی زاده از مادر

مغنض  
تسبیح

که در



که بر کندنی برید و بریدی و بستی  
 بهیچو هم که گویم یک سخن اندر تهاوی  
 اگر نخواست زوان شود بر صورتی ظاهر  
 تا وقت حشر را ندانست و نه من گویم  
 بجا نماند محب و بر مان و کشته  
 لب سحر نماند که کین بماند  
 سار و در دل اندر  
 جوانمزد و جهان بخشش  
 بسایل مان بشایینان  
 بنواری و خاک و باد و آتش اندران برده  
 گشت دیدی شد اندم غلام و چاکر و بنده  
 مثال دلش شیر و لبن بر و زهر  
 بکاه ضرب از ماهی قوت خنک و میدان  
 الهی دشمنانت را چو صبح و شام و سال و  
 ساری و دشمنانت را چو صبح و شام و سال و  
 کخم دعوی مدعی چه داریان چه درویشان  
 نیم کمتر زود و سی و خاقانی کاش

صفحة  
من  
كتاب  
الشيخ  
الشيخ

شاخون تو عرفان دین عالم بود خوشدل  
 که فردا میرسد جام سرش آب کوثر  
 وله الضامی مدح ۴  
 تا کی من کز غافل از بوی نجف  
 هست و میران عدش شد عاقلان  
 قلعه مفت آسمان با آنمه کرد انکشی  
 رو بکوه قیوس و کن تماشا و به بین  
 نشسته دشت نجف رفعت با کس نیستی  
 که صفای باطنی دار بر و بنگر به بین  
 از ازل بهر طواف مرقد شیر خدا  
 که شنیدی صفت نبی من کویلم چه شد  
 بشنوا من بیان بهشت غمزه بین آن صفا  
 منزل عرفا که شیر زما شد دایه بند  
 کعبه را چون نافه می اندازد اهو نجف  
 هر که بنجد نجف خود در از روی نجف  
 هست کثیر زده از برج و بار و نجف  
 کعبه میار و درین عالم ساز و نجف  
 خنک آب زندگانه خور و از جو نجف  
 میکند عرش خدا تعظیم رکوی نجف  
 حضرت روح الامین شد مع یاسو  
 شد بهشت غمزه بین خوشبوی از جو نجف  
 روز و شب باشد و مادام میل او سو  
 هر کجا باشد بود او در تنگی و نجف

الضامن كلام: ريب

عش خاک سرگرمی تو تمنا میکرد  
داشت کردی ز سرگرمی نوعی باخود  
در میان فرق کمر با توجه بد تا پیوست  
جبرئیل نمود می توانی تعلیم قبول

تاریخ  
تاریخ  
تاریخ



○  
چهارمین  
درخت

ما علی د

کر نشکفتن پستی برکت رسول  
کر نه مقصود تو بودی بجهان خلقت  
نوح که یادمی کرد ترا در طوفان  
که خلیل الله باطن نه و خلیل تو شد  
بنی اسرائیل و تو حق جلیست نشدی  
که نه ایوب بنی اوتو نه و غلبید  
که نبودی تو در اسلام نمایان  
هرس امروری بر نه نشاء و طربست

عمر از بت شکنی حرم جاش میگرد  
روح آدم بخدا اگر نشد جا میگرد  
کشتیش که خجسته متران ماوی میگرد  
از جنابش شتر ز مار چه پروا  
سیر عالم بدل جوت بدی میگرد  
ز تحسای تن و راکه مدو میگرد  
علم اضر من الله که بر پایی کرد  
نایب خسته بخود و محد و فرد میگرد

ایضا من کلام خالی

چو اندر کوی مغرب کرد پشای فلک کن  
بقعر خنجر کرد دیدن پنهان یوسف مصر  
پای چاکسور می یک تار عرصه سیل  
مکمل ساخت فرق خویش را فرای شب  
سما کرد پذیرین پوش همچون قامت لبر  
بر انداخته آسمان و زمین خمر که  
عروس ماهر و در سوز در قهر فلک مردم  
علم افراشت از قهر شرم سرب بر ستم

عقاب شب بر انداخته قمر کون تو تن  
زینجای فلک پوشیده بر تن نگون تن  
بجنگ باو پانشت از کین بهنجوش بهمن  
معاذ کشت در چاه ضلالت نیکو ترین  
زمین کردید شکین پوش همچو پروا بهمن  
عطار و با هزاران نعلت سیما کون لکن  
بر اطرش نبات الغش برین کشته میر  
بدورش لشکر سیاه همچون وادای

چهارمین  
درخت

بکاخ

ما علی د

بکاخ هفتمین که زحل با هیبت دارا  
تمام از خشم و کین بهجد با هم کر سر غارت  
که ناکه از کین عرصه خاور بصد پست  
طراز ملای و شمسور لافقی کا به  
نبودی که چه بهدم با خلیل الله در شش  
کجا شد ما نزدی کهستان بخلیل الله  
کجا آمد سیما را بر صحر حکم انجبا  
پای زرم شجاعان که بنیدد در میان خنجر  
کجا ماندن تن فرسیاب و رستم و دارا  
نکر ز کا دسار از برق ذوالفقار او  
پیش قوت بازو است ای پیر شکن آمد  
امیری کا مد ز روز ازل در عالم امکان  
امیری کا مد ز روز ازل بتد و بالایش  
امیر المؤمنین کشف یقین بصیون بن شایسته  
هالیون قدر و کیوان بدر و کردا کرد و کردش  
نبودی که طفیل ذات سمیون بهانشش  
بناک در گشت کردید خدا که همچو کو غلطان

بفرش مغر و اندر کمر تن و بتن جوشن  
فرو بندند به مهر تبار آتش تن  
بر آمد خورج برق ذوالفقار شایه خیر کن  
نشانت لافقی آلا علی لایف متحسن  
نبودی که چه بهمن با کلمه الله در هفت  
کجاستی عسای موسو نجبان آتش تن  
کجا دو در آمد بدست اندر شایه اهن  
پای غم دلیران که پوشد در بدن جوشن  
کجا ماندن از کعبه و دور ستم و همین  
بلور و کا و در پای کسور و چرخا خرمین  
زمین و آسمان عرش و کرسی کتر از ازل  
خشنه صولت و اثر در و چالاک مرد فکن  
کلاه سدر در بر برقایی حد بر تن  
که طوق بند که دارند از آن شایه اندرون  
پلنگ آهنگ و حیدر حنک و زرم و زخمین  
کجا آدم شدی آدم کجا علم شد کلشن  
روا باشد که اندر شیش او را رسته در کون

چهارمین  
درخت

درخت



در مدح صاحب الزمان زکشته کربلائی صادق شهید مداح

اول ز لطف خالق خلاق دادگر به بدیع جان دین محمد	طبع ز شوق عشق بر آورد بال و پر هر دم ز شوق عشق گشت زلاله ز بحر
چه چه زمان ز شور کند ناله و بدم یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	ورد زبان اوست بهر شام و هر صبح عالم زد دست رفت تو پا در رکاب کن
ای وای ولایت دای پیوا دین بر پشت زین بر او بکش تیغ ازینام	یچایه قصر بزم کیمت چرخ بهفتین تا نخر نرنگو نشود از صفح ز زمین
بنگر که خانهای مجان و دوستان یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	کشته خراب از دست ظلم ظالمین عالم زد دست رفت تو پا در رکاب کن
ای حجت ندای تویی بر همه امیر کر نیکری بقدر بستان آسمان	حاکم تویی بکاک خداوند به نظیر هر دم بهر زمانه بر آید چرخ پر
عدلت اگر بد بهر زند کوس الحذر یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	در پیشه رو بهی شکند بهر ارشیر عالم زد دست رفت تو پا در رکاب کن
از غرورت قدس بمواتیان خروش از بیم ذوالفقار تو لزان بهر طرف	ایزد خوف نخر بر پر دلان بگوش پیلان نهان شوند بهر چاهای جوش
جامم خدات باد که وقت سواریت یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	خاشیه جبریل امین میکشد بدوش عالم زد دست رفت تو پا در رکاب کن

بیا  
خدا  
شما

کر کند و صلابت روح تو در صفا کر نوک روح تو برین آتش نشود	رستم کیز پای شود تا بکوه قاف کا و زمین بروی همکاف
دارم امید که ز کرم خویش تن کنی یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	یاران و یاوران خود ز لطف و معاف عالم زد دست رفت تو پا در رکاب کن
ایشاه باوقار که درون بدست تست شاه برو خرم که امروز روزگار	کشم غلط که مرتبه رفت در پست تست بر محلی که دست اندر شکست تست
بر کردن عادی دین ذوالفقار خویش یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	در وقت اشقام بزن فرد صحت تست عالم زد دست رفت تو پا در رکاب کن
اسلام منهدم شده و کفر آشکار من ز شد حدیث رسول خدا بخلق	دینا بکام مردم به اعمت بار شد یاسین بود که خواند و گوش خار شد
یار باذن تو و آواز حبیبیل یا صاحب الزمان سر جدت شتاب کن	فرود رسد که شاه ولایت سوار شد عالم زد دست رفت تو پا در رکاب کن
ای صاحب زمانه زمانه خراب شد اسلام شد ضعیف و قوی گشت زنجیر	دلای دستان از غم کباب شد رخنه بدین خضر ختمی کباب شد

جمع  
نوع  
نوع



از آستان جد تو ایشا قاجار | یکفرقه زندگشته و یکفرقه باب شد

یا صاحب الزمان سرجت شتاب کن

عالم زد دست رفت تو یاد رکاب کن

خلق زمانه تابع اسل ظلام شد	رسم مروت از دل مردم تمام شد
انصاف از میان خلق خدا گریخت	چون آهوی که وارد دیت الحرام شد
اندویشهای دین پناه	بر کشن بر و خرام دم شتابم شد

یا صاحب الزمان سرجت شتاب کن

عالم زد دست رفت تو یاد رکاب کن

مردم رحمت پابکران شدند	جمعه مطیع که صاحبقران شدند
با هم پر پر شب و روزند در جدال	بنگر که دختران بری ز مادران شدند
با ایند و روزه فانی دنیای پیوفا	از بر سپهر و زمین جامه در اند شدند

یا صاحب الزمان سرجت شتاب کن

عالم زد دست رفت تو یاد رکاب کن

دست یداللهی چو تیغ دو سر کنی	باید ز خارجی همه قطع نظر کنی
مولای من بر محبت خویشن مایدیت	رحمی کمال صادق مداح کر کنی
وقتیکه یاوران تو اندر رکاب بست	دارم توقع آنکه مرا هم خبر کنی

یا صاحب الزمان سرجت شتاب کن

تابع  
مغنی  
پیشانی

عالم زد دست رفت تو یاد رکاب کن

یارب بحق که هر دزدان مصطفی	یارب بحق سرق علی شاه او ییا
یارب بحق سر و لب تشنگان حسین	یارب بنالهای اسیران کربلا
در وقت رشتن دم زرع و قمار قبر	از دامن علی تو مکن دست مار مار

هر صبح که شایدا بخرج خضری	کرد اند آتشکار کل زر جضری
آرد برون چو کو هر کتی می خویش	پنهان زیر پای کتب جمع کو بهری
نه از چنان بخلب شیر دهد قمار	کاغذهای او وجود ندارد ز لاغر
از دست خویش خانه تحیر افکند	شخص خطار دوزنی ضمار مضمهر
از دست زبیره چنگ فرویزد بچانک	دوری کند ز باد و صهباء و ساغری
میرنج را به پنج شیر افکنی کند	از تنیدی و ستیزه گری جملگی بری
از راه شرم دیده خود خجسته بهم	تا پند آنچال دلاراش مشتری
پیرزحل لبش که شعاع جمال او	آیین فنش کرد در راه تفکری
کردند ثبات زانو از روی او	از صفی ممالک آفاق مدفری
و اینک از چه روی می یافت قباب	از ختران ثابت و ستیاده برتری
از آن سبب که چهره خود بهر سبب سود	بر خاک آستانه دربار حیدری
روی او ب نود بران آستان اگر	می یافت که شعاع منیر و مشوق

نسخه  
سند



هر روزه اقتباس کند و خویش را  
 از روضه که خواندش از جنت برین  
 از روضه که طارم انضر میکند  
 از روضه که خوانده خدا و دی الهام  
 شایسته قرآن الهی بحسنه نبی  
 آدم اگر بخت ز تو راه مغفرت  
 تقابل کرد و بحسب بریل از ازل  
 آن گشتی که نوح در او یافتی نجات  
 موسی که یافت بر همه خطیان ظفر  
 تعلیم از دوری بصایش نکردی ار  
 کر با خلیل داخل آتش نشیدی  
 مجموع منزلات مقامات احمدی  
 خواهم کنم ز معجزه دست تو بیان  
 در روز زرم تنگ کشیدی چو زنیام  
 راه عدم به پیش کو فشد در شب تاب  
 تیرت شهاب تاب تیغ تو همچو برق  
 کی کرده هست برق تیغ بر آبروی

تمجید  
 در وصف  
 حضرت  
 علی

کفار اگر ز قدر تو آگاه می شدند  
 آنها که می بیند خلافت که تحت  
 ماند با نگه انت الهی کند خطاب  
 فان روحهم مذوقوا وحیهم قوا  
 باشم اگر غلام غلام غلام تو  
 کردی بکران بختند خاخر باه مال  
 ای کاش از زمانه که مرا مرک در  
 از جو بخود لطفک یوم القیامت  
 ابد الی الاصرار و بلغ الی الجنان  
 خاک قدم را بر کویت نکوتر است  
 شاهد شد شکر این نظم بر بکست  
 دارم امید آنکه قبولش کنی ز لطف  
 امید دیگر آنکه تو شایمانی قبول  
 دوش کفتم بر بروی آگاه  
 گفت صبر و قناعت و تسلیم  
 عجز و شادکی و مسکینی  
 کم میشدی ز روی من نام کافری  
 اسناد آنکه هست شرک یک تو دیگر  
 فرعونیان زشت بکوسا آذری  
 آنها که غضب جاد تو کردند از خری  
 بهتر ز تخت خسروی تاج قیصری  
 مارا بکوی بجا کوی تو فخرت فخری  
 جسمی و فتن من نظر اللطف لغری  
 اعطای علی کاس من الماء کوثری  
 چون مادی طریق بخانه و رهبری  
 در دیده محبت تو از مشک از فری  
 و کان شمع دیزی باز شکر  
 چون یافت در صفات تو طبع نخوری  
 این کلب استانه خود را بچا کری  
 که چه باشد طریق رهرو راه  
 با هزاران رجا هزاران سپهر  
 بری از خویشش و خوشتن مینی

غنی  
 نجیب



کفتم این پایه خود که یافت بگو  
 که ترا چشم راه بین باشد  
 زن که او را طریق مرد است  
 آنزنی که همین تر از همه بود  
 جان مردان شارخا که مش  
 مرد و نه حیت عکس از رویش  
 در زمین و فلک کجا بود یک  
 روپا خویش را قلندر کن  
 اینم از پر تو عنایت است  
 رود نماز اشک و غنبر شوی  
 که شوی گه از مقام علی

فی مدحه علیه السلام

بسم الله حیثه همه عا توئی  
 ز روح بتول و ابن عم مصطفی توئی  
 کفرست چون نصیر که گویم خدا توئی  
 افتاده ام شما بطلم سکندری  
 از مهر خویش تن زده زده پروری  
 سر و قمر ستایش حمد خدا توئی  
 ای جان بشین حق بر سو خدا توئی  
 یا مرتضی علی بنجدار سنا توئی  
 از کردش زبانه بگرد آب خضری  
 زین بجه غریق تو دار برون بر

(ای خضر)

ای خضر بجه خسته مرار نهما بوی  
 با مهرت سین و دل نقش تو امان  
 غیر ز درت پناه دارم در این جهان  
 چون قباب و چه جابجا توئی  
 کمتر کمین ز غلامان جی دم  
 هر چند رو سیاه و کنه کار و مضطرم  
 دانم یقین که شافع روز جزا توئی  
 کلب تو ظاهر است شاه رضا قسم  
 بر قباب برج سپهر سخا قسم

حلال مشکلات بنده و که توئی

یا مرتضی علی بنجدار سنا توئی

باز عطا و وس فلک بر حق ز پور میکند  
 کلک نقاش ازل بخلق ایوان رحل  
 مینماید سما چون بحر و انجم چون شرر  
 هر چه کرد و غنم تیغ بحر چون شفق  
 میکند در کف کمان ز پاشی کو پیکان  
 باز زمین بال خوب چون بر نه می کشد  
 نقشهای پیدل از سم و از زر می کشد  
 کلک قدرت اینصورت از آب و آذر می کشد  
 کشتی مه را در او بکسته لنگر می کشد  
 نسو اسرار غنی را بد قمر می کشد

نخبره



مید پشاین میزان کف خیاکاری  
 خنکار و برده که بر بخشش از نیام  
 دام گستر شود بر چس خون در بحر موج  
 هند و در اینند دلوئی کف کوته مکر  
 نقش بند و شیر را ناخن بخون رتیز  
 حیدر صفدر علی ندره اسلام ازو  
 زیر و تش جمله اشیاء دست و دست خدا  
 بیت از بیو لاطح صورت میکند  
 بار حش فش را میا فکند در زلزله  
 ذکر نامش چون کند در خطبه خوانی حیر  
 چونکه رخت خلافت پاشنه میهد  
 سرور مالک رقابا ایکه کر شامل شود  
 به تجرید بخش تیر تبارشها ب  
 کان میگر از زرد و دراز نم وجود ویت  
 حکم اوقلب طابع را اگر صادر شود  
 که نباشد علت غای وجودش تا ابد  
 خانه اش که صورت دوران بخاچین

کان  
 معدن  
 سریند

میزند نظم طبیعی غاصر را بهم  
 باد سازد و اس که دون و ناز پر خاک  
 ی بر خیمه احبال تو بهر نیا  
 ای که رخا کدت شام و سحر روی ناز  
 حسرت در بایت صد سجود را میبرد  
 پای غلام تو بر سر پست کردون میند  
 کرک با بایس تو چوبان غم کرشد چوباک  
 آنچه میکرد در غم بر لوح محفوظ از قلم  
 روزی میا کرد وصف غوغای می با کوس  
 رخنه بر پشت یک نعل که می کند  
 با دایر برق سنان تیغ کرد آتشی  
 بال و پر یزد و فر و ازیم شیرین سپهر  
 تیغ کرد و از باد سر سبک تر میکند  
 پانی چون به کباب غم اندم روزگار  
 هر چه موجود است بر ملک عدم یا میند  
 غرق کرد کشتی دوران بس طمع فان  
 بر تیغ شعله بر خاک و شمن میکند

غنم کوفته  
 رت  
 بند  
 رت



باز تیرت طبع از خون دل اعدا کند و	افق رحمت زبان از کام اثر میکند
مغفر ماه از سهامت چرخ برسد منید	جوش جوت از نانت مهر در میکند
هر که انوک سنان تو بود زشت رین	هر که اگر ز کران دشت منفر میکند
بچو عیسی ز فلک هر خطه بر طیشود	بچو قارون بزیرین مردم فرستد
تا حساب اندک گویند کنی بخندیت	در محبت خانه خاور بد فر میکند
ورنه از دخت دانت که تواند مدح کرد	در حقیقت که چه او بردشته گوهر
تا فلک صبح و شام ز نور طلعت گوید	روز و شب را تا ابد مردم بر در میکند
باد شام دوست چون صبح در فرد	کوت شب باد چرخش رنج در میکند

ایضاً فی مدحه ۴

هر دم که با قریب کشی باغای صم	ریزی باغ و دل چون تبارب غم
بستی تازه عهد محبت بدیکر آن	بر عهد ویر باز کشیدی تو قلم
تا کی بدست غیر و پی ساغ وصال	تا کی کشی ز چنگ من از لاف خم بجم
بر من خیا و جوارین پشته مکن	پسند هفت درمن زار این ستم
ز زور ترس که غم جور و جهای تو	بر در که شه و جبهان بگوایت بزم
قایم نام شمر رسل صدرا و صیما	شاه نجف علی را شافع احم
انشاء داد که ز تا شیر عدل او	کرک شمر شعار شبانیت بر غم
اخصاب که م که بوقت عطای او	ز جود کان کخاف کند فی عطای یم

(منش)

مجمع  
منجی

منش نافر یکسی بعد مصطفی	تا جمله کاینات بر روز عدم
مبعوح چون بدوش نبی کرد از شرف	بر جای دست قدرت حق آتش قدم
در و مهر مغنی نگار و اگر دسم	آید بارش بر عطایش حور از کرم
بخت برایش اگر عقل کل کند	جامل بود بعاقلی از اوست منتهم
چون دشت او قدم بالرتبه از همه	ز انشد حدوث دشتش همایه قدم
چون دشت پیش مهر و از ان نیز کمتر است	در جنب بارگاهش این نیکون یح
در مدرس تو طفل نو آموز جبرئیل	ای کشته فضل و علم تو بر زینف و کم
خورشید و ده از رخ تو کرد کسب نور	ای زده ز نور تو خورشید و ماه و هم
حکم تو بر تبدل معنی اگر شود	کرد اعم اخص اخص میشود اعم
صد جانند چین زمین به سجده	جبریل چون بار که تو نهند قدم
در طبع کرچه ز اول ایجاد تا بحال	خاک و هوا و آتش و آبست قدم
کرد سازگار بهم حج جسم و جان	لطفت و دببانش اضداد کر رقم
شیر خدای از سر زو و الفار تو	نبودیم شیر اجم را جمال دم
از محله تو دور نباشد بیز خاک	عظم ریم و خمر رستم شود نغم
چون نیست روح شیر خدا را نهایتی	خاور تو این شایدها ساز مختتم
تا هست تهاق تو محراب انس و جان	تا هست روغنات یحان قبله حرم
باشند دوستان تو محمد و جعفر عام	کردند هر بریده عادت چون قلم

مجمع  
منجی



یافت چون سحر و جادو شرف از برج حمل  
 گشت در بزم چمن شاید کل بزم افروز  
 سر خط شادی نو داد به عالم سبزه  
 شغم و زلاله بروی گل و لاله است چنان  
 در چمن رایحه یوسف گل گشت پدید  
 رلف سبل بر گل چو زلف کند صبا  
 باز آمد بچمن رقص کمان و بجهار  
 بهر آسود و دلان چمن آورد و بهار  
 با دم سر و خزان بچمن فصل بهار  
 منروی گشته و کاهید و شده متعبد  
 شرح پیمبری یام بدل میخستم  
 گفت ایخرف نباشد ز تو هر که مقبول  
 و بهر آن عرضه نذر دگست پیمبری  
 منفعل گشتم و ای حال سمنذ فکرت  
 از پس آتیه فکر بجز از نشار  
 شد شکر خوری مداح شوی کو ایت

ستعجب  
 ازین  
 سحر

معدن مکرمت وجود علی عالم  
 شمس و یار یکدیگر زرم ز سحر محش  
 آنکه گرامر با میرش اخلاص کند  
 کار فرما چه شود عدلش اندر عالم  
 ای که کرد و نداشتند تیر مثل نظیر  
 می کشد خانه ابدی تو ترکیب جهان  
 میر و تنیست جو تو باز کر م  
 قابلی شمع و وجود تو به عالم خلیف  
 ذره مهر تو شد در میر عیسی انجیل  
 بهتر از هر که به عالم ز عدم پای خدای  
 ثانی جل مکتب بود از نادانی  
 بل می گشت با و فیض و جود از راهی  
 حال اگر تو کنی حکم که جادید بهمان  
 کردید لطیف تو بر نطق جادوت رقم  
 در شود حکم تو بر طبیب با صداد  
 تا کند مدح تو بخیر و دیر افلاک  
 بنامش نذر در ایچه خلد برین

مع  
 معنی  
 سحر



روح  
تجلی  
سیر  
و...

حضرت از پیش خداوند که بهنگام مصفا	شواذ که بر دجان بدو صد گونه حیل
در جهان هر که قدم در راه کین نهاده	تیره کرد آینه زنده کیش زنگ جل
چون خدا مثل ندیدست کسی است ترا	دید که چشم کسی بود یقین بس حول
چون گویم که بود ماهیت عین وجود	زانکه امکان وجود تو بود لای غل
شوان سرق کلام تو ز فرقان کردن	ای کلام تو بچسب از روحی منزل
سرور این درگاه تو خاور و راور	آنچه کشت بدست منحل محمل
دار و هست که مقبول خجاست کرد	خود ندارد بحقیقت اگر آنوقع و محل
لب کشایم بدعایت که دعای تو کند	ز تن خسته دل خسته برون جبه غل
تا پیو لای حجاب تو بابل موت باشد	تا با فلک و بارکان رسد به نخل
ذات احباب تو باد از سوانح محروم	جو هر خصم تو باد از عوارض مخجل
من کلام روحی فی لغت رسول اکرم	
مصطفی خیر البرایا	صادق الوعد الامین
مصطفی تاج الرسل	سلطان دار الملک دین
مصطفی نور هدایت مصطفی شمع صفات	مصطفی در بارگاه جلالی نشین
مصطفی صبح سعادت	اقاب سرور
مصطفی مخفی غایت رحمة للعالمین	مصطفی ماه عیان مصطفی شمع جهان
مصطفی امن امان و	مصطفی نور حبیبین

مصطفی

مصطفی محبوب جان و مصطفی جان جان	مصطفی فتح قریب و مصطفی نصر قرین
اقاب انبیا آدم از دباخت سیم	صاحب اسرار روحی و بطور روح الامین
مهنگامه کاشش حلقه انگشتریت	خاتمی کوراب و کونین دوزیر مکین
اسما از دست سار که فرزند کرده	اهل پیش هر یکی هشتاد و شید مبین
ای جالت دکشا برقع ز رویت بفرین	دارمان از تاب پهران جان پلای حنین
ایضا فی مدح امیرالمومنین	
اقاب وجود اهل صفا	وان امام حسین ولی خدا
آن اما میکه قیامت بحق	در زمین و زمان ارض و سما
ذات اوست و حب العصمة	او منزله ز شکر و کفر و ریا
عالم وحدت مسکن او	او بدون از صفات مایضا
اوست ذات حقیقت انسان	جمله فانی و جان بود بر جا
جیش او بود ز حق قدیم	کردش را بود به کرد بق
هست باقی چو ذات خالق و خلق	وان صفاتش علی عالی را
خست خالصات حق از ذات	هست محسوس او بذات خدا
اوست او بچ مخفی لایموت	که ز حق او ز حق شده پیدا
لقد آن کج غنی بیایان	هست مقصود او علی علا
حکمت او جزاونداند کس	که حکیم است و عالم الاشیا

تجلی  
روح  
و...

روح  
تجلی  
و...



ناصر است و است او بحق  
 او بحق است و حق با او است  
 او بحق ناصر است در کونین  
 لمعه نور روی او کرد و دید  
 بود از نور او دل آدم  
 مطلع گشته بر همه اشیا  
 سجده بردند به او ملکوت  
 شیت در خم بدید نور علی  
 نوح از ویافت آنچه میطلبید  
 کرد ذکرش خلیل با خلقت  
 جمله نسرین و سبیل و گل شد  
 نوزاد دید کرد اسمعیل  
 یار او کرد یوسف اندر چادر  
 بسکه ناید پیش و یعقوب  
 نوزاد و یموسی عمران  
 گفت یارب مرا نشان ده  
 لطف او بود همدم مریم  
 اولیای است دیده پسما  
 او بحق است جاودان حق  
 توفیق دانکه او است بدر و جا  
 افتاب از ضیای او پیدا  
 زلشده تاج منظر اسما  
 آدم از علم آن امام تقی  
 زانکه بد نور خالق یکتا  
 گشت و حق بعالم اعلا  
 نازانده پیش منزل علیا  
 تا که شد نازل لاله حمرا  
 نازمزد و بر خلیل خدا  
 خویش قربان بخش او مصفا  
 تا که نقش سر بر مصر آرا  
 بوی یوسف شنید و شد پنا  
 گشت و اله در آن شب یلدا  
 گفت دادم ترید و پنهان  
 گشت عیسی از آن سبب پیدا

بود با جله نبی در سر  
 در شریعت در مدینه علم  
 تر او دید سید کونین  
 رهروان طالبند او مطلوب  
 علم جاویدش برش روشن  
 گفت با امتان ز راه یقین  
 صادقان جمله رو با و دارند  
 اول و آخر او بود بع  
 تا بدانی تو رمز معنی را  
 تا شود روشنست که عالم او است  
 ماهمه ذره ایم و او خورشید  
 شمس دین چون تو عاشقی عشق  
 تا شود جانت چهل جانان  
 بود با مصطفی مع الجحرا  
 در حقیقت امیر پر و دوسرا  
 در شب قرب و در مقام دان  
 ناطقان صامتند او گو یا  
 کرد تحت تیغ تر ما و حی  
 که علی هست رهنمای شما  
 کا و امیر است و مادی مولی  
 ظاهر و باطن او بود بخدا  
 تارسی در ولایت مولی  
 با من آنچه اوجه کم کنی غوغا  
 ماهمه قطره ایم و او دریا  
 جانها کن ز بحر انمولی  
 تا که باشی بعشق را همنا

وله اضیاء فی مدح شاه اولیا

آمد از غیب صورتی پیدا  
 واضح و آشکارا سما شد  
 چهره او طلوع کرد در شرق  
 که از او شد پدید نور خدا  
 که هستی از دست پیر اسما  
 شد حجاب از او پر از پنهان







سراج در آید بگو صبح و لیل را بگو	آنحضرت وقت را بگو مردان سلامت میکنند
معتوق عاشق را بگو محبوب صادق را بگو	قرآن را بگو مردان سلامت میکنند
بارج و دست را بگو باری و دو کوهر بگو	تبییر و شتر را بگو مردان سلامت میکنند
بازین دین غایب بگو بامیر دین مبتکر بگو	با جعفر صادق بگو مردان سلامت میکنند
باسوی کل طمس بگو با طوسی عالم بگو	با صایم و قائم بگو مردان سلامت میکنند
هم با تقی کو و تقی آنستید دین متقی	که شاه تو نور حق مردان سلامت میکنند
باساق کوثر بگو با شافع محشر بگو	با صاحب منبر بگو مردان سلامت میکنند
بانور خیر و نور بگو با باد نور و نور بگو	با شمس تهریزی بگو مردان سلامت میکنند

صبر  
روزه  
درست

افضا در مدح ساداته العالیه

شیر و دل خدا شاه سلام علیک	معدن جو و دنیا شاه سلام علیک
خواجیه و خیر بهر باب شیر و شبر	راجع شمس و قمر شاه سلام علیک
بودی آدم بود بود و عالم بنود	ماه فلک هم نبود شاه سلام علیک
صاحب روز غدیر قول شیر و نیر	شاه و امام و امیر شاه سلام علیک
فاتح اهل فوج لشکر دیای روح	رهبر کشتی نوح شاه سلام علیک
ز بنار اخیل خوست ز دلب جلیل	گفت بدو جبریل شاه سلام علیک
موسی ز نور دید نام تو بر طور دید	خلعت و دستور دید شاه سلام
یوسف مصر نگاه کرد در آن تیر چاه	نام تو بود شاه شاه سلام علیک

عسی وقت و غلام تو کردی داد	زندگاشی روح شاه سلام علیک
تا که خدا آفرید خلق سیاه و سفید	چون تو نیامد پیدایش سلام علیک
مادر کیستی پس چون تو زاید کرد	در ملک و در بشیر شاه سلام علیک
اول و آخر توئی باطن و ظاهر توئی	سخر و فخر توئی شاه سلام علیک
شاه همه اولیا شمع همه صغیا	تاج سر و لیا شاه سلام علیک
نام تو بر آسمان ز فرشته قدسیان	راحت روحانیان شاه سلام علیک
سید صدر کرم گفت که ای بن عم	نحک کجی و دم شاه سلام علیک
شهر مرا در توئی دین مرا در توئی	صادق کسب توئی شاه سلام علیک
پشت و پیشم توئی در خور جاتم توئی	رهبر و راهم توئی شاه سلام علیک
نور تو ز نور من ناظر و منظور من	ناصر و منصور من شاه سلام علیک
صفدر روز غنم صاحب حق و لوا	والی امر خدا شاه سلام علیک
حیدر و الایثار شهنه روز شمار	قامت جبات و مار شاه سلام علیک
فضل تو خبر کردگار کس نتواند شمار	یکصفت از صد پیر شاه سلام علیک
صبر مرا دم توئی سجده آدم توئی	مستعد عالم توئی شاه سلام علیک
چشمه حیوان توئی حکمت لقمان توئی	مهر سلیمان توئی شاه سلام علیک
میر من شاه من مجر من ماه من	آب من و چاه من شاه سلام علیک
دست بریده نخست کرد ثبات دست	دشمن طغمت رشت شاه سلام علیک

غیر  
جست



بقلمه ماروی تو کعبه تا کوی تو	ما همه سپند روی تو شاه سلام علیک
بغض تو طغیان بود پیر و شیطان بود	لعنت یزدان بود شاه سلام علیک
بنده فرمانبردار باشم و پیر امت	دست من و دهنش شاه سلام علیک
امده ام شهر مسار دیده من اشکبار	پیش تو ای شمس یار شاه سلام علیک
پیش پادشاه هست ترو دستگاه	عذر نمی بخواد شاه سلام علیک
نیت کس دشمنی جز تو مرا نظیر	عذر مرا در پذیرش شاه سلام علیک
از ره دور آمدم دیده و دل پر غم	دست تویی پر زوم شاه سلام علیک
رفع نمی کنم بد خلقی تا بچشم بدو	تو شتر را هم بد شاه سلام علیک
شمس شد چاکرت ز خاک رت	کرد دره قبرت شاه سلام علیک

ایضا در مدح شاه ولایت

شاه همه مومنان ماه منور علیست	صاحب تیغ دوسر خواجه قنبر علیست
آنکه دل خدایت و وصی رسول	آنکه سلوک بجنت بر سر منبر علیست
آنکه بر روی بکر و حسن سلاسل خراب	آنکه بر آورد کرد و از در خیر علیست
آنکه بزور انجمن از در چشمش جدا	آنکه بنیاد خنت بر ازین کاف علیست
پیش منبیا که بود در همه عمر خویش	آنکه میدان نکردت پیش کافر علیست
آنکه مبیله از روی تیغ دوسر در غرا	بر سر زور آوردان میر و دلاوریست
بحر عطای خدایت در صدف کبریا	از همه اولیا بهتر و محتر علیست

ایک روز و شش بان در طلب گوهر	دیده دل باز کن نه گوهر علیست
شمس اگر شاعری مدح علی کوی و بس	را نکه بر زور و قاصد و سرور علیست

وله ایضا فی مدح سید الاولیاء

ستم ز جام فیض تو یا مر قاضی	ستم می مدام تو یا مر قاضی
دارم در نور شر جاکرت کان غم	چشم طمع بحبام تو یا مر قاضی
بمچون شکر کلام دل سالکان عشق	شریبت بود کلام تو یا مر قاضی
رخوان خاص و عام بحسان جاهلیت	لطف علی الدوام تو یا مر قاضی
هر دم این شمع سجا پست قطره بار	شمس نیلایم تو یا مر قاضی
افلاک را بخرج در آورده متصل	فیض علی الدوام تو یا مر قاضی
صبح میفردم که علم میکشد بخرج	دارد در قیام تو یا مر قاضی
هر شب ز انجم است شرای آیین	از بهر احتشام تو یا مر قاضی
بخرج برین ستاره مدام از شرف	چون یزیر بام تو یا مر قاضی
دارد مدام شرع میسر و رو تو	روشن رهنم تو یا مر قاضی
ور در زبان است باخلاص سبحانم	از روی شوق نام تو یا مر قاضی
پای طلب نهاده ز سر و دیت شوق	ما هم یک غلام تو یا مر قاضی
ما هم همیشه بخوخلای ز راه شوق	در ظل استقام تو یا مر قاضی

ایضا فی مدح

حاج  
معنی



شکمی بگذرد از نه سپهر افرا و	اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
دل والی والا امیر عرش خباب	که هست خمر و خا و کینه چاکر او
ز قید سر و پیر و کون زاد است	کیکه از دل جانش غلام قنبر او
محبت تو بود بر هر اندام	بزدانکه حدیث نبی است باور او
محبت شه مردان مجوز پیر	که دست غیر گرفت است پاد او
بود روی زمین قصر از ریاض شبت	تبارک الله از آن روضه مطهر او
مقام عالی از یافت حیرت لاین	که خاک و لب حرم تو گشت شهر او
سرور نشا تو جیدش از کجا باشد	کیکه با ده شوق تو نیست بر سر او
ز روی تو گشت در من عجب به نیم نظر	وجود صورت کو من شد مصور او
من از کجا و تا تو از کجا هیاهات	شایانکه خدا کف و میسر او

در مدح اسد الله العالی

جمع با هم که تواند دین دنیا داشتن	بایدت یاجب دین یاجب دنیا داشتن
باید عشوه مجموعه دنیا خرید	یا عشق مشایید دین خویش پیدا داشتن
یا پرستیدن بت دنیا و دل باید ترا	یا شکستن به چو بر اسپم و دل را داشتن
پیش از آنکه پیر کردی ایچون در روزگار	عبرت باید حال سپهر و برادر داشتن
سرو قدانیک نشان شد نهان ز ریزگار	چون من و تو چشم میا اعلی کو باید داشتن
خفته هر یک در یکد پوسیده جزا وجود	رفقه سپردن از دماغ هر چند سودا

اشرف  
سیرت  
الخطار از روز  
نشین

در جوانی چون من تو مست بودی غرور	کی ز محشر باک و خوف از زور فردا داشتن
بتره روی تیره را نه خیر چشمی تا کی	چند دل از سخت رفتی همچو خار داشتی
بگذر از دنیا می فادین باقی رایجوی	حیف باشد بر فادل مرد و نادان داشتن
صورت ز پیا چو سیرت ز پیا کرین	سیرت زیبا به است از روی پیاد داشتن
گسوت هستی ز بر کن بگذر از ما و من	ای منی تا چند در عیت من و ما داشتن
دین بدین می فروشی چند چند نصیاف	رسم و نذر است این یاریم دنیا داشتن
دید و عجب کرد باید روز و شب از چشم	چند چون کس با بد چشم شهادت داشتن
اشک و آبی بایت ایدل اگر خوانی رنگ	عارض آینه در امضا داشتی
ایکه امروزت بود صد گونه کوبه بر ساز	کن دمی توقف کردی بر که فردا داشتن
حشمت اسکندری چندت باید دین و دل	عبرت باید حال زار و دار داشتن
خاک غم بر سر منظر کن هول روز	چند خواهی ستاده بر رخ مطرا داشتن
جمع دولت کرد می از مطلع ایوان تو	برک شام غم را باید مهیا داشتن
خواهی ایدل کرشوی این فاقات جهان	بایدت عشق علی وال او را داشتن
پرده بر رویش کشی انجی توار غدا	پرده توان روی محشر عالم آرا داشتن
سود خواهی رو تو در بازار اولاد علی	سودا یعنی تو اندر عشق سودا داشتن
لحد جانده تو دلا لحد و لاشا زانجر	چند دل در غیبه کالای دنیا داشتن
دوستی با بر قرضی ال و باید نمود	دوستی از خمشان باید تیرا داشتن

بایدت



با وجود شیر حق دوست از صاف  
 آفرینش را سبب نور حق آست  
 احد و بوجل را با هم برابر میکنی  
 که بجای شیر حق حق دوروزی از خلا  
 پر شد نور علی اندر دل ما از ازل  
 چونکه هر چه درم ثابت بد شد اعتبار  
 شکر این نعمت باید کرد و او را رستود

روبی در سنا شرح بجای داشت  
 نور با طمکت کجا توان ساد داشت  
 همقرین تو فروش را با عرش اعلا داشت  
 آنکه روبا فرو بجای پیداشت  
 مشبه ایگار توان تو بر ما داشت  
 از تری سر بایدم تا بر ثیاب داشت  
 روز و شب باید میمنت داشت

ایضا در مدح ابرو مومنان

ولا عبثه دنیا بایست دل داد  
 نه عاقل آنکه شود شاد بر دوروزه عمر  
 غنیمت باشد لا از ذهاب دینی دوا  
 اجل نشسته همه روز در کینه عمر  
 دین چمن نهد است بهج سروی پا  
 باغ خند و اگر کل زلف باد بهار  
 تعلقات جان بکسل از جهان بگذر  
 در نع در پس مردن و در چکار آید  
 دین سرای قامت نیستوان کردن

که اینجور زبانی شسته چو تو داما  
 کسی که دیده پیش حش ز لطف کشاد  
 مباحث هم رایا بشد لایکدم شاد  
 چو در کینه صید کیمین بخت پیدا  
 که صحرایش بزرگند از بسیاد  
 سموم قهر خراشید بد می بر باد  
 تو خواهی از بشوی در جهان چو سرور  
 در نع که خور و نگس کن ز اندر شاد  
 که کرده اند بسی فقه اند هیچون باد

شری خاکست

بصبح و شام ندایم گشت از ملکوت  
 تو مرغ کاش قدسی بجای تو بنود  
 مکن توسعی و آبادی و جبر و هر  
 چو داده است بدست تو حق زمام کن  
 بنا توان طاعت کن که توانا  
 بنات حجابی که تو ز نفس تارده  
 که تا بر دین بگشتند از مسکابا  
 بجز خمر ز جام محبت نشه دین  
 بکش تو خویش ز بر لیا ایل علی  
 جهان ریل اگر سر بر شود دریا  
 تو در میان صبا یک روح او باشد  
 شهبان هر دو جبهه اند و بحر علم لدن  
 زرد حق بدستان هر استاوند  
 خدیجان ز مانند و لا مرست  
 اگر بحیثم جدا نیک یکجا نند  
 خوشا سیر که ز سودا بشان بد سر خوش  
 بر استانه این چهره و ان نهادن هر

که ای خلاصه موجود و باعث ایجاد  
 درین چهره که نهاده در او بنیاد  
 که اینجور به سعیت نشود آباد  
 دلا تو داد کن با کسان مکن پدا  
 که روزگار دیگر ناتوان ترا مکن  
 میطع شو بعد و بال آنش را و  
 ترا مکن بسوی طریق حق ارشاد  
 بنوش و غم مخور و کو هر آنچه با و باد  
 غمت مباد که دیگر غمت بل مراد  
 نشسته تو بکشتی زبیده باد مراد  
 ز نسل پاک مطهر و دوازده به عدد  
 خدای داده بدیشان چون دانش داد  
 که او است ازل کردشان خدای استا  
 که سر مقدشان نه برسد کل عباد  
 بتن دوازده اند و یکند در اجداد  
 خوشا دل که پاز خودشان ز مادر زاد  
 از آن به است که بر استان تر سر باد

عبود راه



امام و مرشد حیرل نادری بنیاد	خوشا کی که بارشادشان به قها و
بگمشان زار شد قضا همی محکوم	با برشان زارل شد قدر همی مفاد
کیکه دشمن اولاد مر تضرعی باشد	نهرار لعنت حق باید شش عا در داد
ولا چون خاد و دختنه شو محبت حلال	ز جان نواز که میلاد تا که معیاد

در مدح امام چهارم امام زین العابدین

انچه شیرین چو انگبین باشد	بوسه زان لعل شکرین باشد
کر چه ماند بقامت او سر و	که خوامید شش چنین باشد
سر و هرگز که دیده آنکه برش	گل نسیرین یا سیمین باشد
در سپهر آقباس نور کند	منه ز محضر یک دوزمین باشد
ز آب حیوان خاک خلدش دان	تن او که ز مادی و طین باشد
شوان کردنش نوع بشر	یا نمک پاکه حور عین باشد
صورتش را کشیده پیاوند	قلم صورت آفرین باشد
ایکه در ملک حسن و زیبا	نیت یکتا که شش قرین باشد
چه خطا که ام اگر گویم	مثل تو در خفا و چین باشد
حاش نه که در بهشت برین	حور اگر چو نونا زین باشد
آن بهشتی که شیعه راضا من	بدخوشش امام دین باشد
نید استاجدین و ادنیما	مهر آزار ساجدین باشد

ششم آل علی دوم که او	رکن چارم بقصر دین باشد
فخر عباد آنکه از معبدو	لقبش زین عابدین باشد
آدم و آل نوح و کشتی نوح	من رکب با نخی دین باشد
شاه عدل بر امامت او	حجر الاسود ایدین باشد
در سخاوت کسی بعدش نیست	نه بالغام او زین باشد
حکم او منیس چار کار کا را	خواهد از مختلف چنین باشد
از محیط آتش هوا از جو	مایل مرکز زمین باشد
و بر قلب و مزاج امر کند	طبع کا فور آنکسین باشد
روز میسد آنکه ذوالشمار کف	زینت هندای صد زین باشد
شعله خرمین عدد و کرد و	برق شمشیرش آتشین باشد
تاب یکجمله اش کجا آرد	حصن دشمن اگر حصین باشد
بسکه بار بار بر تیغش خون	خاک میسد از خون عین باشد
ز انچه سپیک بوده چو او	بصایب رضا برین باشد
پرو غم و اخ براد حنا	شهد او ز شادین باشد
بکوشش پس از شش نشد	قطره آب اگر معین باشد
زود نماز چشم اشک نشان	پرزخوابش استین باشد
ایکه خاک قدوم احباب است	بهر غم چشم حور عین باشد



مثل تو نبود ترا بنات زمان  
 ساخت صورت آفرین به مثل  
 بولای تو زنده که یا بد  
 وقف طوف کعبه گویت  
 نیست لایق با سبانی تو  
 که بود خورشید پیر تو  
 بلکه هر کس قبول خدمت است  
 هر که سر در ره تو نهاده  
 بارضای تو شاگردم هر که  
 مدح تو انتقاد دارد اگر  
 تا غم و شاد نیست انسان را  
 دف زده دوست زشادی و صم

هر چه زانید اگر بنیست باشد  
 که برین صورت آفرین باشد  
 خطه کا نذر رحم بنیست باشد  
 غمی از چرخ راستین باشد  
 بکانت کجا قرین باشد  
 یاکه پور سبکگین باشد  
 صاحب افسردگین باشد  
 پای بر سر قلعین باشد  
 فتنه لقمه جوین باشد  
 چون سنت صدر ما و حسین باشد  
 که کسی شادو که غمین باشد  
 زیر خاک ازالم و فین باشد

در مدح امام حسن امام محمد تقی جواد

بدان سدم که اگر تهمتم کند امداد  
 دیگر بگرد و فنون جهان بنده دل  
 بشویم از دل خود روزگار و هر چه دوست  
 نکریم از ستم او نخدم از مهرش

ز شادی غم دور نشوم چه سرور  
 کند خاک اگر کم دوستی و اگر غم  
 ز شادی غم از غمین شوم شاد  
 که خواه داد کند روزگار یا پاد

خوب  
 سیر  
 کسم  
 سحر  
 زنده  
 بنده

بخش من همه یکسان بود خیر و ببار  
 ز سازگار علی نه شاد باشم و نه  
 ز دوش خود و فکرم بار منت همه کس  
 بخویشتن که نمی خیم انجمن نیست  
 شکی که از اثر ابر فیض او است بدهر  
 شنشی که نمیکشت ممکن موجود  
 محمد بن علی اگر از نبی و ویله  
 شود مشکل اگر جاده و خند سرخ  
 روح نامیه قابل شود اگر یکدم  
 برات بخش اگر بر بهشت بنوید  
 ز جود او بنزد امام احتیاج کسی  
 با ستاره قصر حلال و دعوی  
 که ره نیافته بروی خیال و هست برون  
 ز می جود تو زینت به عالم امکان  
 و بدو جود تو فخر بر قدم دولتین  
 کثرت اهل حکم تو شش از دل سنگ  
 به بست شمع عدل و دست فتنه خنجر

تفاوتی نخت ز دوز من می مرداد  
 ز دست نخت بدو شستن کجیم فریاد  
 که ز نخیل شناسم در اینجا نه جواد  
 مگر ز لطف شد دین جایم استمداد  
 صدف پر زرد و گلشن بر زکریا شمشاد  
 وجود او شادی که علت ایجاد  
 زنده وجود لقب یافت اوقتی جواد  
 کند یقین که تنهای نبوده در عباد  
 ز روی لطف کاظم لطف سبک جواد  
 ز دیده حور چکاند بنوک خامه سواد  
 بغیر معدن و دریا نیست گرفت و بداد  
 چنانکه مباد است چرخ بیت نهاد  
 حقیقت قصر خلالتش را وجع شداد  
 خدی جلوس تو زور بند ایجاد  
 زنده وجود تو فخر بر فرق دانش و داد  
 بر نوایر امر تو آب از فولاد  
 بعد تو در نیکی بروی خلق شاد

خوب  
 سیر  
 کسم  
 سحر  
 زنده  
 بنده



میضج را یغنی من بخت خنک قضا  
چنانکه امر ترا تو بس قدر مستعد  
بعدل وجود تو از بد و بدستی عالم  
بخت کاه خلافت کسی قدم نهاده  
نه این فرمان نبود پتو شبیه و مانند  
که روزگار عدیل ترا ندارد یا د  
ترا چون تو ولد احتمات از بعد از  
از آمدی که شد آباء و بسعه شش و اما د  
جبار بخش خلقت اگر قدر عبت بود  
شیم خلق تو به از نسیم کش خلد  
که بوی خود تو بر مرده جانند در خلد  
سموم قهر تو نکند از دریاغ رسد  
ز فیض صحبت تو مستغنی اگر گردد  
بدر کرم تو بر یکدیگر کند سبقت  
چنانکه کرده لقت دم نام تو عشرت  
خدا یگانا شوق طواف مرقد تو  
چنان بجز من هستی فکند هست شر  
ز بی امید طواف حرم تو دل را  
باین مراد اگر دست تحیرم صد سکر  
اگر کار برداد و فلک شود و اوراق  
ز صبر یکی تواند نوشت وصف ترا

تسبیح  
عبد

منو ختم شاد برد عاز آسناور  
اگر چه بود با و مدحت اشرف او را د  
همیشه تا که فرو نشت در حساب شمار  
الوف از عشرت و آت از احاد  
حساب عمر محبت برون عدو بها  
شمار روز عدد و می قابل نعم داد  
من کلام صحبت در مدح سید الاوصیا  
ای بولای تو تلاسه من  
وز خود و غیار ترسد از من  
سود تو سر مایه سودای من  
اگر بشکفت سر مایه من  
جز تو نیابند در محضای من  
سربسته فلک دام از غم خموش  
همی کل من و لوله ساند زخوش  
نغمه عشق است نه ذکر سر و ش  
زفره بر زفره آید بکوشش  
کیست درین قلب و اعضای من  
نه کرده را گرم تکار و سکنه  
برمه و خور حرم رواری کنه  
فته شیرین دل خند و کنی  
جلود با جلوه چه نونو کنه  
صورت دیگر بسوی من  
شعشعه روی تو رویت فرشت  
شده لب لب شیرین کاشت  
خال لب تخم سیه دانه کاشت  
نیت به پیمای کسی چشم داشت  
چشم تو بس تشنه پیمای من  
دید لطف را تو پیمای من  
دل بعلط و اله و شیدانش



اینفل از من عبث است نشاء	تا تو چو گل و لاله شدی و نشاء
ناطقه لبیل کو یای من	
صدا در پواسطه عقل نخت	آمد و پیش از همه قرب و محبت
عشق تو از فرم داشت درست	ست تو و محو تو مات است
عقل من و هوش من در من	
صورت اشیا بنگاری بخود	سوی وجود از عدم آری بخود
ایکه نفسها بشمارس بخود	یک نفسم که بکباری بخود
وای من و وای من و وای من	
کو ممکن است زادت تو	سینه افروخته مسکات تو
زاری من و عقل مراست تو	تانت از نقی من اثبات تو
سر زدا ز لای من آلا تو	
ای تو بزرگ و همه عالم حقیر	چون تو مجیری و منم مستحیر
ورد ز بانست مرا یا مجیر	پنجه برب آید و چنگال شیر
پیشکش آموی صحرا من	
من زمین ناله من عرش کبر	سدره بدم در شمع از یک صغیر
آه از اندم که بر آرم غصیر	شهر بربریل فشانده چهر
از دل روح احد سراسر ای من	

شکست  
جای چای  
سرنید

بگردد و دیر و برهمن ز تو	مزدلف و وادی امین ز تو
لعبت چین و بت از من ز تو	ای تو توئی من کیم ای من ز تو
من تو تو تو آمد و برجا من	
سایه عشق از بگیل افتد	زلزل در طاق سکوا بافتد
غافل در مسجد اقصی افتد	ورنه توئی رخش در اعضا افتد
بر سر منبر چه رسد یای من	
طینت محبت از چه میشد عین	از می رضوان بهشت برین
چند درین نگارده باش غنیم	محبت ازین حجره در آو بهین
عرش بن تزل و ما و ما من	
در مدح امام پنجم امام محمد باقر	
ز تو شد لببت گام جان شود شیرین	ز زبانه چشمت جان شود شیرین
نعم خود و صفتش که خنده لب لعلت	رشته دیزی حریم دانه شود شیرین
ز بحر نخل مذاقم روست گام رفت	ز شهد و صل لببت هر زمان شود شیرین
نه انجانست نه رخ از غم تو کام دلم	که از وصال تو نامهربان شود شیرین
مگر مبعثت شاه دین بهم مایه بد	حلاوتیک که از انعام جان شود شیرین
محمد بن علی وارث نبی و ولی	که از حلاوت نامش زبان شود شیرین
شیکه چون بنگار در بطن جگر شد	چونش که قلم اندر زبان شود شیرین

سین  
بیشتر  
سرنید



رسول حق چو لقب باقر العلو شد داد  
 بجان بحر چو بار و سحاب بخشش او  
 بباغ نیرایشین بدار نه بهمین  
 بجای سبزه و نسیم گل و مد ز خاک  
 ز موم شد جایش تشریف شمعیت  
 کند چو نور جالش تجلّه ذرات  
 ز زهر خجرو تیرو سنان او که زرم  
 سرزد بذاق حبه طعم مرگ از پیم  
 شومار فضلش دوم و وجود میمنت  
 بدر که تو ز لب لب نهاد و جور و ملک  
 کسی بدح تو گویا شود اگر نفسی  
 شد مبدح تو ماطق که کام مریم مرگ  
 مذشت منقبت شمع از انوار  
 ز نوش وصل و زلفش فراق تا که دهر  
 لب محبت تو از شهد وصل شاد کام  
 عدوت با و خیانت ملک کام کاند دهر

فی مدح الامام موسی بن جعفر

(چون)

حدیث از ابی العباس از انوشیروان  
 چو شمع لعل و در بحر و کان و شیرین  
 زیاده شاخ شجر در ترخان شود شیرین  
 نبات و قند و شکرت و ستان و شیرین  
 که از شمع او آسمان شود شیرین  
 فضایی انجمن لامکان شود شیرین  
 دمان و خلق و لب و دشمنان شود شیرین  
 چو طعم شکر نهد و ستان شود شیرین  
 سرزد که جمله زمان زمین شود شیرین  
 بگاه بوسه لب و انس و جان شود شیرین  
 رویت کرد و فتن جان و دان شود شیرین  
 ز شهد فیض سخن و دستان شود شیرین  
 کشود لب مدعایان زبان شود شیرین  
 مذاق عاشقان ازین تلخ از آن شود شیرین  
 همیشه تابا باد در جهان شود شیرین  
 ز شعل او دهر و دستان شود شیرین

چو من کسیت در زیر این بحر اخضر  
 بدر و از جاده ای کرد و چن پناغم  
 شبی بودم از فکر بد بختی خود  
 که ناکه در آن تیره شب پیر عقلم  
 در آن تیره غلطات شد خضر ابراهیم  
 بخشا که ای بر سر از فکر غوغا  
 چرا تلخ کامی چو طوطی طبیعت  
 چو در کاشن مدح خوانی چو بلبل  
 روا نیست خاموش گشتن در اندیم  
 که ز دنیا زیاده چو با او بیار  
 ز پر خرد چو نکه این لطیف دیدم  
 سر و دم که گیسو لطیف من کرد  
 چو خوش شمسیت در پرده کفن خنجر  
 ازین فاش ترک که نیکو نباشد  
 ز نامش بد ذریع بر کشته خود  
 شنید این سخن دید چون اشتیاقم  
 که انوارش شمع چو بسترست

که بر زورق و در دو غم گشته لنگر  
 که عاشق ز جور کار گشته لنگر  
 بز انوی غم سر فکند چو عبهر  
 مرار همتا گشت چو ناه نور  
 بآب حیات مرا گشت رهبر  
 بجای که ای بر دل از درد چنکر  
 همیشه فتنه ز کام تو شکر  
 توئی مدحت آرا توئی مدح کستر  
 ز مداحی داور عدل پرور  
 برون محبت بخت آید ز شدر  
 که از هر بانه مرا گشت رهبر  
 بس آنچه کرد دست کو کرد اهر  
 که فحیدش خود نباشد میسر  
 که در این جهان شود مهر انور  
 که نامش شمع از بودین دیگر  
 ز نامش کفایت خود و او زیور  
 خلافت بلیغش دارد در حیدر

کلیات ج ۱



بطور ولایت چو نور بکلی  
 شندم چو نامش ز سر رفت مو شوم  
 ز هم در کاستان مدحش کشودم  
 ز بهر ناگسری گشت طبعم  
 کرشم بگفت سوجان قلم را  
 لک مطلق گشت طالع طبعم  
 نیکنده ای از مهر سایه بر سر  
 بدل مهر را ذره کز مهرش  
 ز بهر نامی و ست در دست موی  
 سلیمان جهم کجدم از سپاهش  
 بخاکد ریش جبهه ساینده عاقان  
 ز در بایش فخر صد هیچو دار  
 تنگ کنت که بعدش عجب نه  
 که از امن عهدش غزال و غم را  
 مانند است محتاج در عهد جودش  
 که با جود او حاصل کان و دریا  
 زند غوطه در آب کرکیش از نس

سج  
عنایت

برآت چرخ ارقد عکس عکس  
 بر صفحه مدحش نگارنده کرد  
 ز لطف از غرض نماید نکا  
 نه پند که نامحرم از حجابش  
 مصور چنان میکشد مثل انورا  
 بود در دستمان و عقل اول  
 که ارقد بخت خاکپایش بخوید  
 ز نیش سزم فلک دور نبود  
 ز بس دخت چشم بدان تیغ قوش  
 بخاکد قلم چون که وصف مصافش  
 بهر آنکس که از راه بد بختی خود  
 کند ذوالنهار شراب ریش او را  
 به تخیر روی زمین حسیما حی  
 که شمشیر خور ز تیش فشانش  
 ز پی خاکپای تو شانه شان را  
 قوی از وی عدل در روزگار  
 ز نور بیضا است جسم تو کو یا

تضعیه  
سر زنده



زبانتیست شد یقینم که هرگز شما کیست چون من در ایندیر پر غم خلاصی محالست از غم به خاور ز محنت بسوی عابزار ایم که با صد زبان عاجز و قاصرید شود تا که پیوسته از ابرغیان محنت تو همچو راه سیراب باد	نکرد و در آینه عکس مصور که در سبده غم مانده حیران و مضطرب نکرد و اگر لطف خاص تو یا دور بخندد بخت چو در هیچ دفتر ز حصای وصف تو کجاکم سخنور چمن ز عجب صدف پر گوهر بدینار حیوان یقینی ز کوشش
--	---

در مدح امام ثانی امام حسن مجتبی

شیرینی زبات لب چو نیل گرفت وصف رخ تو یوسف کل برین شنید در ملک حسن شیرین زبان تو شد رویت همید چش از دلموع نور در و چمن چنان بود این دنیا مکر سبط نبی حسن که از و باغ خلد و حور انوارش علی ولی که در مصاف از لب که تن به پیر بر زمین فکند هر سر قرار بر سر رخ بلند یافت	باز از قد و قیمت تو شکر گرفت یعقوب و در کوشش بهت انحراف شیرین اگر عبود دل از کوه کهن گرفت چو شمع کوه مکان بر جا بگرفت از عکس نور قبه شاه زمین گرفت کردید با طراوت و حسن حسن گرفت چون ذوالفقار حبیب در غنچه شکر گرفت از لب که بر تیغ دوسر از بدن گرفت هر تن مکان بدین کعبه و من گرفت
---	---

تا آنگذ کردن دشمن ملک بدست هر کس که با پناه میدان کین او از تیغ تیز و بجهان بر سر پست به جواب او که بفرمود این رخ انگوشوار عرش در دل سپهر تا نیست ز پوری از روح بخوم یافت فکرش کرد که رضا و قدر کشود ایام اشقام ز شور و رشه کشید ضرغام از بهش رخ سهر رسید ز افعال و قرار و افعال و مدار در و کند ماند ز جودش جبر و کان حرفیکه رای و بهش نشنود و دود بار و می و عقیق ز صاف خویش کش حکمش چو پادشاهش ضد دار رقم بالای ب یافت سمندر قرار از آن هر کس که فیض صحبت او یافت فیض او باید او خلیل و او شد چو با شتر	در چرخ هشتین ز مجره رس گرفت بر و دیدست چرخ ز بهش سپر گرفت دست از صنم کشید و کن از و شکر گرفت آه و دانه کشود و ز بانش سخن گرفت چو نشوق طوف کعبه کوش و طوف گرفت تا بود بر تری بجهان کهن گرفت علمش حجاب از رخ سرو عین گرفت آرام روزگار ز شور و فتن گرفت اغلام از غده شش خواب و تن گرفت احکام شرع انور و فرض و سن گرفت از بس ز بحر کوه هر و در از عدل گرفت بر راه کوشش نشاء راه دهن گرفت باز و در چرخ نور سیل از زمین گرفت از تش آب در بر خود پیرین گرفت بط نیز زیر شعله آتش وطن گرفت صد سپهر با زید و اولیس قرن گرفت اقل از انظار اوست باغ و چمن گرفت
--	--

خدا  
بزرگوار  
است



سینه  
و صبر  
و پند

یا علی مدد

باعتوب چو که در نیمه شب شام او بر پای آورده بچرخ پیمان سپهر نهاد شامانم که از اثر فیض مدح تو هر روز از قباب که عالم پر از ضیاء است روز حدوت تیر و کوفت ساعی	بوی زمونی یوسف کل برین گرفت از بهر او نکین ز کف برین گرفت نظم طراوت سمن و سترن گرفت هر شب که در غمکست ز غم گرفت کایینه محبت تو ز کج محبت گرفت
در مدح امام یار دهم امام حسن عسکری	
باز کاش که رفت ز لب و کار غچه خندید و گریه کرد و سحاب از لب جو پار سبز و مید سرو از قمر می و کل از طبل در چنین فصل بادل پر درو من بکجی نشسته زار و غمین انچنان از خمای دهر زبون نه رفیق که تا بگویم راز که ز دریا کهسان برون آمد چو نکت و صفت او که چون آمد کا کل عزیزین فخرده بدوشش	چون غدار بکار و چپ سهر یار با دهن بید و ناله کرد و سحر چو خطا کلر خان لاله غدار بر دول در تبسم و رفتار در چنین فصل بادل افکار از غم دهر و پوفای لاله یار انچنان از فراق یار تزار نه رفیق که تا بگویم راز السنجی بوی خالی از غنیا که ز حیرت زبان قدر از کار سبل تر شکسته بر رخسار

(ب)

یا علی مدد

لب لعلش طیب خسته دلان قد بر افراخته چو سرو سهی سرو شمشاد کلمات را من تعجب کنانکه در خوابت باز در من کنانکه که دید و بکنارم گرفت شک چو جان کشت آمد زمان آنکه شو ساغری کبر و نوش کن ز کف با دوز دست من بکش که ترا کشمش ای سلاسل زلفت من ز صباهی لعل می کونت مید پی با ده که بر فغ طلال تا بش از قباب رخسارت گفت اگر غم بدل بخوش شود در چنین فصل خامشی نه گوشت چو که طبع تو بجز متوا جبت صدف فکر و کوهر لطف	چشم مستش چو چاشقان پمار رخ بر افراخته چو شعله نار مغفل کرد و از رفت دور قرار اینکه بر من نصیب شد دیدار خواب خوش ایند و دیده پیدار انکه از من گرفت بود کنار درو صالم ز عسر و خور دار تا بر آرد جان هجر دمار بود این آرزو بدل بسیار کج حسن ترا چو پیمان مار مستم و غمیتم دمی هاشیار ای بای تو لفت د جان ایشار بروز آینه دلم ز کار شد چرا بش لب از کشتار خوش غایت از تو انیکر دار از چه ناری برون در شوار که در آرد لب شاه ساز شار
--	---

چ



چون زو این ترانه بشنودم  
 ایچنان بفعل شدم که ز شرم  
 استعانت ز صبح خود کردم  
 مردمی کن که رفت کار از دست  
 منفعل تر ز خویش تن دیدم  
 دید چون غرق بحر حیرت شد  
 مشک را نمود آسان تر  
 کرد انکاش قصبه که ملک  
 مطلعش را بخواند از غفلت  
 حسن عسکری نام انا م  
 مشرعی پاک و زحل در بان  
 صاحب شرح احمد مرسل  
 نوکل عسکری و گلشن دین  
 آنکه شد از طفیل او موجود  
 از ازل نفس کل و عقل نخست  
 آنکه از بسط عدل و در دهر  
 آنکه گاه عطا زد دست و دلش

(انکه)

سجده  
 سبج سینه  
 سینه

آنکه از مرهم مراحم او  
 آنکه از خلق او است یک اثری  
 آنکه از جنت ناب او شکند  
 آنکه از حصولش بروز نسبد  
 مرغ جازاه آشیان کم کرد  
 دل و بجزو بجزو هر خیر  
 برق شیش آتش افشانش  
 شعله قهر او اگر تا بد  
 جرم خود را همی کند شکر ف  
 کی شدی باز جابرا ایم  
 گو سفیدی فدای سمعیل  
 ای بعد تو فتنه در آذر  
 حاجیت از تاج کسری نکست  
 میچیز است تر طلعت  
 صوت نامت رسیده بر فاق  
 آنکه از بسط عدل و در دهر  
 آنکه گاه عطا زد دست و دلش

سجده  
 سبج سینه  
 سینه

سجده  
 سبج سینه  
 سینه



○

تیرتیزت عقاب آهن چک

چاپ و تیرتیز

سوزد آنکس من جایت عدو  
 بوستاینت غصه ز رمت  
 بچمن کر صبار د بویت  
 میدمد سبزه در من بهمن  
 کرد در بوته عدم جودت  
 وقت آنست بعد از آنکه داهی  
 میدود و در هر بر زرم شوی  
 در غنای منج و در کاب اقبال  
 داورا یکم قصر اجلالت  
 دست برد در بدعا خاور  
 تا هر بهار می باشد  
 دوستان غریب با دچو کل

رحم و تیغ شهاب آتشبار  
 سازد این مرغ روح خصم شکار  
 فیه تجر الله ماء کالاعفار  
 در جهان هیچ کوه بار بار  
 بشکند نترن در اسفندار  
 آنچه بود از در هم و دنیا  
 در قبط سار و لعل با خردار  
 چون فک بر سمن غم سوار  
 از زمین نصرت و ظفر لیسار  
 برتر از هفت کسب دوار  
 شکوه زین بیشتر کن تکرار  
 دولت خار و غرت کھدار  
 دشمنانت ذلیل باد چو خار

فی مدح سید الاوصیاء و سید الاصفیاء

چیت غلت میدن اغیار  
 بشکن آنکه نیست در ره دست  
 در بهاران مخواب در ره سیل

چیت عرت همیشه بودن خیار  
 بفکن آنکه نیست در ره یار  
 که ز خوابت اجل کند سپار

خنده

ما علی مدد

ما علی مدد

خنده زین بر جهان جو یکبار  
 در چمن موج خیر آشوب  
 ناخدا کجاست که خدای کجاست  
 چون ز انجام کار دوانستی  
 نیست شویست تا که هست شو  
 فاش گویم که اسم علم چیست  
 علی آن قباب عرش سیر  
 علی نبرده دار خلوت دوست  
 علی اندلی قلیل و کثیر  
 جز علی کیت مجمع البحرین  
 معنی مطلق کلام الله  
 کاه در طور ترجمان شد و کف  
 کاه شد شیر خوار و از در کش  
 کاه جوز و ز روشن آتش قدر  
 در شکست کفش چاکه نکرد  
 کعبه با شرف بخاکد رشن  
 روضه اش بر مانده یایه فکن

غم بیا محو ز چو بویسار  
 روی خوا هشت ناخدا مگذار  
 بخدا باش تا رسی بکنار  
 که ترا با خدا بود سوار  
 جز خدا هر چه هست نیست شمار  
 با تو ظاهر کنم حقیقت کار  
 علی آن قباب ماه سوار  
 علی از از دار فخل یار  
 علی انبرج صفا روکار  
 جز علی کیت منع الاسرار  
 سور و فتوح احمد مختار  
 لن ترانی بطالب دیدار  
 کاه شد شیر خوی خصم شکار  
 کرد کیش بچند جافطار  
 با در خیر و دل کفار  
 خاکساری کند ز گوشه کنار  
 لا مکان مکان گرفته قرار

نمیتواند

○



ای خوش انشرم و آن تپیدی رو با نر و خد بهشت برین	که نهم باد و چشم کو بر بار سر بر آن استان فیض آثار
در مدح امیر مومنان من کلام میسر از انست قدوسی	
بعارض مهت ارف غنرا فاده مکن پریش دلم را چو رلف و کیند نخست قدرت ایجاد بحر کو میر حق علی ولی خدا بن خسم پیغمبر امام بر حق و معمار کائنات وجود مصدق حرم قرب کبریا یار نبی هدایت علم آمده بقول نبی جهان عرض بود و دست قدس جوهر علی معادن علم و علم مخازن علم شما تو در شرف بارگاه قدر ترا برای رفیق خاشاک استانه تو تو یکه مظهر ذات صفات آمده بدایت تو صیقل بر کعبه دین شرار کین تو خود نار و ذوق آمده است	تو کو که رنج کل سبیل ترا فاده مقام عشق شش مک و لبر فاده که از شعاع رخشم بر انور افاده که او بذات و صفت چون پیر فاده وصی احمد و حسن نام دور فاده مصور صورت بهفت منظر فاده علی الفضل در آتش چو نذر فاده از انقیام عرض خود بجوهر فاده بر تبه محرم اسرار دلبرا فاده محدث فلک آنجا معقده فاده امین وحی بکار و ب شهیر فاده تو یکه لطف نور خلق رهبر فاده طراز خاطر کافر مکره فاده شراب عشق تو خود عین شر فاده

قصه  
شبه  
سینه  
ت

یکه منکر حق تو شذوشت پدر حبیب تو همه دلشاد باد و بدخواه	حرام در رحم چار مادر هستاده به بند چاه و غم از سیر خرافاده
ایضا در مدح امیر مومنان	
روز ما در منکر این بوم که غیر زیارت تا قه است از روی او کور بروی و خو انیت در کردم علامتها دل عیاره را گفت باندیده چون منی جمال را خود و سطر دیدار است مهر عشق و لبران چشک اندر دلبهر من نور حمید در فاده ای خرد با یک شو بادیده پنا نگر مکن و نسبت واجب و نسبت بحق خسر و عا لاسب حیدر که از غرور فاده روشن از نور رنج رنور او شد عالم در گمندی کردن کفار و کفر فاده برق تیغش چو پیکر که زرم و مصفا رور محشر و تلسش لب پرا خنده چو کل چو کزیدی بر دو عالم مهر حیدر از کثرت	چون بدیدم عکس مایه است از غایت همچو چشمی بد از رخ طاقت دیدار نیست که ربودند ترا ایند لبران با نیست عکس مایه است نیکه دل بر دست کجی فاده همچو رلفش شوریش آن با به منی مایه دلبهر از انیان و لبران دلداریست همچو مکن جرنی چون حبیب در کار غیر و بعد نبی در کار ما محشر نیست عرش را در پیش خاک تقدیمت مقدار غیر نور عارضش اندر جهان انوار وز خد کشتن زخم جز در سینه کفایت از شرارش خبر شراندر تن شداریست و شمنانش را بخورد دیده پیش خاریست برایند بیکر گناه است در بر داد از نیست



ترکیب بنده کلام مرحوم میرزا عبد الوهاب  
مقدمه دولت در منقبت سید انعام

روح جللی اگر شن را	ای دل بستای مصطفی را
از صفوت وی که فیض صافیت	ای صوفی جان بده صف را
از خاک برش که کحل مضی است	ای دیده من زون طلب ضیاء
از تربت خاک استانش	پذیرای قلب کیمیای را
شیراز دبنام او میشد	اوراق صحیف بقار را
اندازه کار وی گرفتند	دانش از جفا و قاف را
همسایه نیست از وی	همسایه شناس او یار را
در مکتب عشق و سبق خون	جبریل نشاند انبیا را
جزوی که زاو عیان در کس	شناخته از هوا خدا را
از ذلتش که شرک خالیت	آلای آمد پدید لا را

بند  
سرخیل پسران محمد  
بنیاد وجود از و مهتم دوم

ای دست خداست	یعنی که ز صهر استیت
میگال بپا کری مطاعت	جبریل بنجادیم استیت

هوا  
آرزو را  
سرنی

مهر آینه دارا قایت	مهر تو ی از من حبسیت
بر خاک بجای پسریت	افلاک زیر پا زمینیت
انشور که دره از و خور	بهرشته خدا و آب طینیت
انشد شکر فروش جانها	پیدا آمد در انجمنیت
آنزهر که زهر سوز عالم	پنهان اندر بخشیم و کینیت
بر جان وی از خدای تفرین	آنگونه سزای او فرینیت
امر توشه و قدر سپاهش	افلاک ره ی ملک زمینیت
اورزه لایسته و بعدی	در کوشش جان میان طینیت

بند  
ای ختم رسل نبی مرسل  
دانی پسین و عقل اول سیم

ای عالم جان و جان عالم	اصلی تو فرشتت دم
عالم بوجود تو مطهر	آدم بسجود تو مکر دم
بر پایه سجده است بتعظیم	بر پایه قدر عرش خطم
در حجره محمد تست عیسی	در حبل عهد تست مریم
از حضرت خاک استانت	بر دیده کعبه اشک زمزم
آنجا که نه رحمت تو رحمت	آنجا که نه شاد بودی ماتم
در تو بدر دماست درمان	زخم تو بر زخمهاست مرهم

عسکین  
آوازه  
سرس



در عرصه شکر کا شازا	نه جان و نه دل با نبی ما هم
دارد بشفاعتی پیای	آرد بغنا سیت و ما دم
جان بر سر جان اذا تنفس	دل بر سر دل اذا تکلم

بر قد تو جامه لست چلاک  
بنده لولاک لما خفت الا فلاک چهارم

ام تو روان فرینش	زمن بتو جان فرینش
تو اصل و بوالش طفلیت	اندر سر خوان فرینش
اسرار خدا ز لست پیدا	ای ستر نهان فرینش
انوار هدی ز لست روشن	اینور غیبان فرینش
پیدایشی اگر نشانت	کم بود نشان فرینش
یکتا کدی چو دست پاکت	ناور و زکات فرینش
خزعت تو کنه ز نور نامده بیان فرینش	انگشت نه ترا بسو کند بفرق نهان فرینش

بر فرق تو قیامک سو کند و بین حق تبارک

اسوده شبی که آن ستوده	آینک تقای حق منوده
بر هفت خدیجه باره رانده	نه قلعه آسمان کشوده
بر دیده مه قدم نهاده	مهرش بر پای رخ بسوده

کان  
سعد  
سویب

از چهره آن کلف زدوده	ز آینه این کسف زدوده
کیوانش باس را ستاده	هم شتریش چو من ستوده
خود زهره به پخاظ خویش	معجزه بریده رخ شخوده
از کمک قضا بلوح تقدیر	خواند آنچه که بر رضاشعوده
با دوست تقرب قاتل تو بین	خود بعد آن بوده یا نبوده
بشته شمشیر با بکشت	بر خواسته کشتا شنوده
از رحمت کاست آنچه خود دوست	بر رحمت امتان فرو دوده

از رفیق اولفاره در شرم ششم  
بنده باز آمده بستر آبخش نکریم

ای کشور دین ترا مسخر	وی ملک یقین تو معتذر
تو اخروذات حق مقدم	تو اول و نبی ما مؤخر
با عدل تو ظلم آب دلتش	با عفو تو جرم خار و آذر
از نام تو سر فراز طوبی	از جام تو جان نواز کوشر
جنت زینت آنچنان ماند	ایمن ز قرآن مصون از صرصر
از آنکه نه طاعت تو کفران	بر جان بردار حجیم کیفر
آنجا که ترا قلم فلاک طوع	آنجا که تر متقدم ملک سر
هر خامه که خبر کا منت اقطع	هر نامه که خبر نامست ابر

مصون  
نقطه کرده  
شده



تا جی که نه از تو بر سافزار	خاکیکه ز پای مست افزار
از جرم چه بچم امتت را	آسی جوته ای شفیع محشر

ای محرم راز و می یوست  
ای نغم محبت فرقی

با خاک دست جهان نخواهم	کوثر نخرم جهان نخواهم
جان به شاربست در تن	ورنه بهشت که جان نخواهم
سر در قدمت نوشت ورنه	بر گردن سر کران نخواهم
هم بهر نامی هست در کام	ورنه بدین زبان نخواهم
در پستی آستان میرم	من رفعت آسمان نخواهم
دست اجل استینم گیراد	کرازه آستان نخواهم
جز روی تو گلستان بنویم	جز گوی تو گلستان نخواهم
هر بذر که دوستان فرستد	جز یاد تو دوستان نخواهم
در محنت با امان دوران	آلاز درت امان نخواهم

روی من و آستان اندر  
دست من و دست بحشر

ایضا در مدح شاه ولایت ۴

اگر بری بخم زلف تا بدر انگشت	ز تاب زلف براری ز بهار انگشت
------------------------------	------------------------------

چون  
نیت  
سویید

مکر شمار زلف تو میکند شانه	که کرده در خم زلف تو شمار گشت
کره کرده شده و کما می جان بسته دلا	چو کرده زلف سیاه تو تا بر انگشت
بجوف قتل من انگشت کش نهادی دوش	سرم فدای تو ز نجف برادر انگشت
سزای شه شهادت شه عشق بد	چو باریغ بر آرد دلا بر انگشت
په نظاره مشکین طلال او با ماه	کشد نه نوا زین نیکون جفا انگشت
بستی آرزوی پای بوس او کردم	نماده بر لب چو نوش خج و کار انگشت
ولا چو پرش که بگذر از هوا و هوس	ز بهر آرزوی نفس خود بر انگشت
بگو که بود که شد فح مایب حنیف ازو	که کرد بر او آن قاصد استوار انگشت
که پاره کرد کند نفاق و رشته کفر	بکا هواره که زد بر دمان انگشت
علی عالی اعلا که دست همت او	هزار نه زده بر چشم زو بخار انگشت
شهی که تازد و انگشت در زحیر کند	بر آمد از پی سلام صد هزار انگشت
شهی که زد بد و انگشت قره را بدو نیم	برای قتل عدو ساخت زو بفار انگشت
شهی که دل دل و را که خرم میدان	بخاره در شد پیش دست و پا چار انگشت
ز دست تیغ تو جان برادر بر آوردی	په شهادت دین تو زو انخار انگشت
ز دست تیغ تو جان بر دو ز جهان ایمان	هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت
کیکه جت تو شش نیت تا بر وز شمار	هزاره کوته تسبیح چشمار انگشت
کیکه دست لبان حیدر و آتش	ز دبا که بزدان کند کار انگشت

دو نخل  
نجاح و نیک  
دست بر خنجر  
ز صلاک شانه



شمارت مستم کرم که گاه رکوع	کند برای تو بکشتی تارکشت
کینه چاکرداج است و دود	همیشه با قمش کشته دشتارکشت
قبول کرد خلاعی متبر تو بجان	نهاد بر مرده ز چشم اشکبارکشت
بزرگوار حق حیدر و آل	در آن نفس که رود خلق از کارکشت
موالین راز روی لطف و کرم	ز بول روز جزا بر تو در کارکشت
شما غلام غلام تو ام مرا مگذار	برای قامت برارم ز تنهارکشت

در مدح حضرت ابی عبد الله حسین بن کلام محمود

ای از غم تو ز بر در خانان چشم	دی از رخ تو بر رخسار دودمان چشم
سرگز کرده جلوه رکغان و کبریا	یوسف رخ بجسج در کاروان چشم
در کلمات نگاشته اگر کل بسی و	نگاشته نوکله چو تو در کلمات چشم
در بوستان اگر چه بود سرو خوشخام	خوشتراز انقدت بسیر بوستان چشم
ماهی و در زمین چو تو خورشید طلعتی	طالع نمکشته زراقی آسمان چشم
حیرت فراخی سبزه سار جنت	شمانه افق تو لب بارکان چشم
مقصود آهوانه لطف کردن بود	ایزد که آینه بدین چنین آهوان چشم
تا مگذر در قیب نهانی بکوی تو	زان بر دوت گذشته ام پاسبان چشم
از افغان ز رفت بجز رستم و کدشت	صد بار تیر غزوات از افغان چشم
بر دامنم ز بجز تو شو ب مردوزان	طفل شریک میدود ز مردان چشم

(افغان)

سارون  
مخافه  
سوی

افغان که روز بجز تو آورده ساخته	اشک که بود در شب غم میمان چشم
غل غل بساطن بسرم ورنه آشت	بکداحت مغر سوخته در استخوان چشم
پا بر سرم گذار که تا سازمت نثار	کجی که او همیشه بود شایگان چشم
لعل ناب و کوهر مایاب هزاران	بر مقدم تو شوخ ز دریا و کان چشم
ورنه افغان و زاری من هر بحر	در شکوایت بکوشش که در آن چشم
بطر رسول و قره عین بتول که او	از بهت نور دیده و نیرست جان چشم
سلطان عالمین شاه و لشکر جان حسین	کز بر او ست کریم و آه و افغان چشم
شاه بر عرشه امکا که تخت او	در لامکان و حکمک او جهان چشم
خورشید یکوف سپهر سالت	ز بهت همیشه سیر کشت آسمان چشم
در صفی جهان که کند مهر او رقم	جد و کشت از خط شعاع جان چشم
مدحش صبر زبان بنمودی نکردی	حیرت فرامهات عقد اللسان چشم
در عهد عدل و تونند بر دول	از عاشقان تان حوض جهان چشم
کزیم حکم شمشیر و عدل سالت	نه تیر غزه کار کند سنان چشم
کریم نیرد می بهوای محبتش	خالی شدی مرغ نظر آشیان چشم
تا عکس نور عارضش افتد از انب	کر دید و عکس نور بصیرت جان چشم
دشمن به پیش جبهه او زد و تر از آن	پیچد غمان که یاز عاشق غمان چشم
در قیمت جواهر فروخته خلتش	تیغ و سنان با قد او شد ضمان چشم

ناب  
بهرت  
ست

بشیر



شمیر و تیرا و هست بیدان کج زار	افسوی جان کوی سراسر جانان چشم
تیزی دهر بستن و بروج و بختگرش	در زر که که خوز و در زهر و دمان چشم
فرق عدوی و یثینه دشمن کجای چشم	تیرش از اینان پسند و فشان چشم
با ایند و دیده و حشرش دید که شود	چون تاب و عارضش از دکان چشم
از دیده غایب است بل خاطر است آن	دل باز کرد مطالع تو در بیان چشم
ای کعبه حیرم تو در الامان چشم	دی در که تو سجده که جاودان چشم
قلب جهان و بطوافت چو استکان	راغب تر است از همه تن فرقدان چشم
سود هست بسکه مرده یک دید و رخ رشوق	بر خاک در که تو نمائند و نشان چشم
چون خاک است آن کجای کجای است	ز از و رو شب غبار درت شد بخت چشم
گر خاک می زایر کوی تو حسیل	به ملک کجای برد در دمان چشم
سبقت کرن شوند هم در زبانش	وقت زیارت چو بزم ممکنان چشم
کر نیست در غایتی تو جز یکیان رحمت	پوشید یاده نه مند و ستان چشم
شام بود بخار و درت کحل دیده ام	اجرای خاک وی همه روشن کنان چشم
از یک است عشق تو نام غدا لب و ش	خار و تو هست کل و اغوان چشم
خواهم که زاده کوی تو بادیده طم	شاید که خار راه رود در میان چشم
از مهرش اشک ظلم نور جند	تا طول آرزو نشود پایان چشم
خواهم کنی فرار من اندر جوار خود	اندم که گشت مرگ نهان غمان چشم

سکس  
س  
سرمه

در شتیاق کوی تو گویا که زاده ایم	در گریه و فغان من دل امان چشم
خاور خموشش بشک حمان شتیاق	در نوحه کرد جلیه من بمحبتان چشم
دصفت برون پیش و دشت بر بود آن	شد ختم بر دعامی اند استنا چشم
تا جگر بدین مستاع روان پرست	کالای نوزنا که بود در دکان چشم
خبر سود از حیات ز بند محبت تو	بند همیشه ختم تو مرگ و زمان چشم

مکالمه خباب ز نسیب جوان در مجلسین می یلید

بیت آخرای ز یاد چهره جان نصیر ما	که نکردی رحم بر بنام و سپهر ما
از خرق و دوستان تشنگان باز دی	می نترس تو که ز ناله شکیر ما
جانانند از ارتقل حایه و غل و بند	کو که بر در زند از گردن و زنجیر ما
تیر آه ما سیران میرود در شب کجای	رحم کن بر جان خود پر سپهر کن ز تیر ما
ظلم تو عالم گرفت افعان عالم شنید	خوف تا یکم از افعان عالم گمید
بر لب و دندان شاه دین حج ای می	پیش روی ما و مشک بو دل و کبیر ما
سر بر نه تو نمود حاضر اندر بزم خود	ال احمد را شکستی ای حسین تو قیر ما
مت دولت مست عزت مست داشت	کوشش نهی از غرور ای ملک تو بر تیر ما
کشته مرد ناو کرده مارا اسیر	بعد ازین بر کو چه باشد طبعین تیر ما

فی مدح خاتم الانبیا

بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام	ز دود در پیش روزگار زنگ ظلام
---------------------------------	------------------------------

تغیبه  
بیک  
نیک



درآمد زورم آن کف از زلف  
 نهاد ساسا بر دوش کانم از طره  
 فکند طر ح سلامت که این مرت قعود  
 غرض چو آمد رمن سلام کرد و نشست  
 کشیدش برانگو نه شک کز تنگ  
 نیاز و ناز من و او یک عارست بر  
 چو کار عشق دینچار سید د انتم  
 پس از حقیقت غفان نفس هر دو دیدیم  
 شدیم سالک راهیکه در سالک آن  
 نه خوف همی نفس شوم تازه  
 بریر پایمه ممکنات را دیدیم  
 چو کام کحتی از آنسونا دیک نظر  
 وزان پس چو کسی کز درون جان و شکوف  
 بریر پرده سچین الف حضرت قدس  
 چو نور شمع رشکات در زجاجه صاف  
 چهارده تن از غیسوی پرده پرده  
 نه چارده که یکی جسم را چارده اسم

نمونه طلعت خورشید باطلت شام  
 نهقم سیم در اندام کایرا اندام  
 نموده شور قیامت که این مرت قیام  
 سرودش ح کایندی علیک سلام  
 زبان هر دو یک گشت در اد کلام  
 بر اخصت که یک لفظ معنی ایام  
 که چپینیم و چه بودیم و کیستیم و کدام  
 ز راه عقل معراج حقیرستی کلام  
 بنور رحمت رفار و رنج بر اقدام  
 نه پیم رنیز طبع دون مانس رجام  
 گرفته هر یک از آنها بخیری ارام  
 نظر حجاب نظر گشت و کاد مانع کام  
 کند نظاره خورشید در قمره زبر غلام  
 هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام  
 درون پرده ز بر پردگی مشاعل عام  
 پرده در پر پردگی و در کار کرده قیام  
 نه چارده که یک پنجه چارده نام

تغایر

زجاجه  
شیشه

نخست احمد مرسل که دست اقدس او  
 نه نمکت و نه حیت و نه دلیت بران  
 دووم علی که معراج دوشش پیغمبر  
 بعرضش دوشش کسی سودا که عرش محمد  
 بر اضم که بر او سود و یخچین کس دست  
 باین عقیده اگر تپست سایه چه  
 سیم بول که از دور با شصت او  
 دیگر شبیر و شبر که کمال قرب بحق  
 دیگر علی که به شما کند شفاعت او  
 دیگر محمد با ت که بر روان و تنش  
 دیگر امام ششم جعفر آنگه بست و کشود  
 دیگر کلمه بحق سیمو آنگه طور دش  
 دیگر حنک که قضا پر و اراد او است  
 دیگر تقی که زمین صلاح و تقوا او  
 دیگر نقی که بس واسع است حجت او  
 دیگر شهنشاه دین عسکری که عسکراو  
 دیگر ذریه بستی محمد بن حسن

میان واجب و ممکن یدیه است مقام  
 کزیده و ابسته تبابه از زمین بهام  
 عروج یافت ز بهر شکستن اصنام  
 نبراز مرتبه اشش سوده چهره بر اقدام  
 که دست خوشش خوانده دور علم  
 بکیش من که بر او وارد و خست حرام  
 بسوی مدحت او و نه غیر او و نام  
 بنود و بطه شان جبریل در عین نام  
 بدوش طاعت خود با رسیات انام  
 رنور علم و عمل که کرد کار اعلام  
 بصدق فرمود در کفر و باره اسلام  
 پر از تحسین انوار بدو قرب مدام  
 چنانکه صرف و کلمه مطیع حشیش کام  
 نمانده در همه آفاق اسمی از انام  
 طبع بهستی جاوید بسته اند اندام  
 و نشکان همه بودند در قعود و قیام  
 که هر چه هست بدو قایمست تا قیام

حد  
بجای  
زن  
سید



که چار کن تو هست و هشت غم غلام	بزرگو از خدا یا باین چپ رده تن
خیل و ارکین روز حشر در دو سلام	که نازد و فرخ سوزنده را بقا آست
برند سجده بکونیده از پاهای غلام	که این قضیه و بخواند بر غلام میم
به است حفظ مکرر زانکه ز غلام	درین قضیه توانی مکرر است دل

در مدح امام دهم حضرت امام علی نقی من امام محمد باقر و علی

شادیم رخ شهنشاه دین شادیم	نخست طوطی طغی که شد دست نایب آن
که خواند بود شاهی سپهر ایوان	نخست نغمه سحر ابله بیایع خیال
فراخت خواند ذوالدین رخ شادیم	شده سخن که پاک شادیم ز علم
شعار او بخار از رخ شادیم	مه شعور که از رخ شادیم یافت نبود
ز بهر رخ شادیم دین گرفت تیغ زبان	بر زمره که دنا شادیم سوار طبع کف
سمند طبع که خواند شاهی شادیم	تاخت فارس فکر بر صحنه کاد فنا
کجید دست مدح شادیم دور آن	زبان که فتح کند قتل کجید شادیم طبع
ز بهر کوی شاهی شادیم جابجولان	سوار طبع کف صوب جان خامه کند
دو قباب که با چار راه کرده قران	شمنش که رکاب و نعل تو سن است
که عرش را تو انکشت کرسی ایوان	شیکه قصر جلالش از آفرین تر است
بوزر پست ترین پا چرخ زلف آن	شیکه شادیم ایوان بارگاهش را
که از زبانت و پاکش دره ایمان	امام و امامی راه پدر علی نقی

صبر کن  
و نه را  
سعد نبی

فروغ با چرخ چستر او کن فلک	همانکه در شب قیام مکن گمان
بوقت بارش بارش کجی کافیت	تمام ریش بجای و تا رنجش کان
انامش شکند نغمه سلیمان	و بد چو عبت پر زور و بود توان
حقیق و دم کو اکب اگر کند معکول	و بد بکس بود و شرف اگر مان
بود او ایل فصل سبار وقت قرن	شود در اول و ابتدای تابستان
ز لطف کشت چو عیدم نوح عیدم	ز مهر کشت چو ریزه بخت موی عمرن
با وج رخ شادیم دست از طوفان	بطیر وصل ساینده و خور و خور
چو شد مبر که تیغش حیا ز جیب غلاف	گرفت چو بدستش بکاه زرم سنان
ز خوف از کف دست و قاف در محاسن	ز بیم در دل عترب هلال کشت نهان
شود چو پیکر خور ز بیم قلب اسد	دو نیم چو کند حمله همچو شیران
ز بهی وجود تر از شرف بوجود است	تعاخر نیست که در رد و جوب بر مکان
ز عکس نمر زای تو بر توی خورشید	ز موج قلم خود تو قسط بر جان
زلف عقیق تو کیشاید است با سحر	ز باغ لطف تو یک گوشه است باغ جان
بعهد عدل تو خرم غلام است ز غم غلام	ز امن عهد غلام است ز گم گمان
قلم بدست همچون عصای موسی	بچشم خامه و بر جان دشمنان
بر تو زخمی چو خست و خمر که فلاک	همانقتنا که سر پرده رست مکان
نذر سببه سیاره هشت غم و جان	بدانکه تو شود نه فلک چو سجد و گمان

ز بهر  
ریش کان  
است

نخست  
رحمت



یقین بکنگره قصر و جاده و رسد	که تا ابد پرورش شاه باز و هم و کان
نیم کشت خجسته بکشتان کشت	شکست رونق بازار سنبل و یگان
چکیده زخم لطف تو قطره بر یلم	رسید ز غور و دور تو دره بر جان
که شد تابش انگار بر زبرجد و لعل	که شد بارش این بحر پر و در جان
بمال تنغ که بافتاب بخت تو	کند در فلک زرم اجتماع قران
شود ز خصم تو در احتراق بخت حیات	بود عدد کترا در محاق سبب جان
دلیل قطع مستحبت تنغ خوریزت	چاکه قتل عدو کترا شده بر مان
بزر پرچم روح نومندرج نصرت	چاکه کشت ته شب قدر روح در نشان
خدا کانا ای که خطه اصفاف	خطبه خوانی آفتاب است آبادان
اگر چه جرم من از جبر و نافرمانست	ز برکهای در خان قلمه دران
ازین گناه ندارم ملال رنگه ز تو	بودم شفاعت مراد و صد چندان
بروز حشر که هوش کن زبان بند	په شفاعت خاور لب از گرم خندان
همیشه تا که عرض قائمست بر جوهر	همیشه تا ز پیول و صورتت نشان
وجود خصم تو بصورت از عوارض دهر	مصون بود محبت ز عارضات زمان

در مدح امام ششم امام جعفر صادق از کلام محمود خان بلی

بهار است پر سبزه گل در حدائق	بزد کیم چو نکلر خان بر نارق
بدل داغ طبع فرو گشت انیس	چمن پر شد از یاسمین و شقایق



مغنی

صح

نزد که تا پرده گل سراسر	صبا هر سحر در چمن کشته راتق
شده روح پرور هوای کشتان	بود بر هوای جان خوش مطابق
هوای چمن جاندهد در بهشت در	نگریده هر کز رنجان مفارق
غدار کل فروخت چو زوی عذرا	سحاب اشک انداخت چو خشم و حق
هر شاخ گل خوشنوا غنای لیلی	که باشت بگلزار کویا و ناطق
نخواند بغیر از مدح شه دین	نگوید بخرید صدیق صادق
و آن خدای جعفر بن محمد	بروز قیامت شفیع خلایق
سپهر خلافت که او در حقیقت	سمایست پر از بخوم حقایق
کشتان علمی گزاد گلشن دین	پر است از گل جعفر و وقایق
علوم همه منتفی گشته بروی	امور است را چون کفش مست فائق
قصاوت در امر او را مباح	مخالف بود و خواهد و یا موافق
نماید اگر منع عشق احتسابش	بمعشوق بدهد لی هیچ عاشق
برون آورد بلکه از زلف عذرا	بزر زین نه او قلب و ایتق
ندارد بدل محض او کز نباتات	چه دغیت پس در دل هر شقایق
بجانهای مافیض او آن بنیاد	که کردابر بوستان حدائق
عدویش که بگزیده غیری بجایش	نه انسان بود هست حیوان با حق
بنی خواند چون شیعه اش فرقه ناجیه	بود شیعه اش تیرین فسیلق

مغنی

مغنی



ز بی طاعت فرض خلق عالم بدج تو گفتم اگر چپد شعری امیدم چنانست که من پیر چو دانسته خاور و وثیقت از ان درین کلمات پر آشوب عالم شود پنهان کلمات محبت عدویت نه پند مبارکه درو	که حکایت این بخلایق خالق که بر بندگان تو هم غایت لایق که باشت قبولت بر تو سابق بالطاف عام تو گردیده واثق خران تا که بر هر چه است لاجن شکافد که تا دانه در خاک فائق نسوزد تن و ز برق صواعق
--	---

ترکیب بند در مدح شیر خدا از کلام ملا محمد حسن کاشانی

اسلام ای سایه خورشید رب العالمین مشق بر چار و قدر خواجہ بر پشت خلد عالم علم سلون شہسوار کوشش مقصود شریل تلخ مرکز اسرار غیب صورت معنی فطرت باعث ایجاد خلق صاحب یوفی بالقراب انما در جهان از راه حشمت چون چرخ در جهان از عظامی دست فیاض تو دریاست فیض	آسمان غزو ملکین آفتاب داد و دین دور هر شش حبه غلیم مهر المومنین ناصر حق نفس نغمه بر امام مقتدین مقطع تلو شاه مطلع حبس المومنین اصل اسل آل دهم نفس غیر المومنین قرۃ العین بعمرک نار شمس روح الامین در زمین از زور رفت آسمان بر زمین وز ریاض زینت طبع تو خون جگر چین
--	---

تغییر  
در اندیشه

صاحب دیوان مرت سحر دیار شکاف نقشبند کاف و نون از زور فطرت کنون نمانند ز زمان مجسمه تا با نغمه مثل تو نماند از دیر در همه حال	برده در بام قصرت علی کون نکشیده چو نه رخسار تو نقش مبین پیرضای حق از تو حرف کلام لکاتین در بود ممکنه الارحمۃ للعالمین
---	--

هر که مدحش خدا بدم رسول الله بود  
کر کسی تمناش باشد بدم رسول الله بود

ای غیر از مصطفی نماندیده همتا تو کس مهره هزار گوی صبح بر آرد خفا کیست با قدرت سپهر و حلیت برای تو کاروان سالار جانت چو کند زنگ راه با سگوه دولتت دستان ناید در شما صوت با زوت کردشان بید در مصفا کردل دریا عطایا موج بر گردون زند کر شکوهیت را بنیزان معانی بر کشند اندران میدانکه مردان سعادت خوی را نشر شمشیر شیران رود در شیران نهند از میان مشرق میدان که مردوار	بسته بر مهر تو از دمه جور العین لب کرده از مهر تو آید صبح صادق نفس از قدرت مستعار این ز برت تقبیس چرخ را بر دست میانی کند و جوهر سر در پرغشای مغرب که شکوه آرد کس مرغ روحش در زمان پریم شکست فحش بچه گردون در انگردان ناید هیچ حسن از ره خفت کم آید بوقیب از کعبه سر از پر مردی عنان از دست بر باید فرس چون طیب مرگ گیرد شاه جابر محس درست نصرت زینت است دولت پس
--	--

تغییر  
زنجبیل  
بوده



خلق مبدی اقلیم که از نور محمد استانشونم  
از سر مردی یار دای وستان تو کس

صورت کرد و مجسم فتح کرد و آشکار  
لا فقی الا علی لا شف الا ذوالفقار

ای سپهر عصمت از فروز یوریاست  
از بخار در که چرخ احترام آشکار  
بر مبدی مثل ریت و شفا شلال  
هر که دوست بدید اگر نسبت بچکان  
و انکه اندر آفرینش لاف بالائی زده  
باز قدرت هر کجا بال جلالت کرد باز  
روز فتح باب بردست دریا فیض تو  
نهر که مهر تو بر صفحی خاک و نقش  
که دست حاجتی بر جود تو برداشته  
ساق کوشه خندان مدح باشد مقرر  
با صفای کوهر پاک تو کرد و نساها  
با خدا و مصطفی رای تو مکرده داشته

که نبودی دست پاکت آفرینش سبب  
تا بد تو استرون بود و آدم خرف

ای مصطفی که اصل از پیمان مصطفی

از نقود کو بر معنی لب لب شد و مان  
ای باستان و بعد از مصطفی غیر تو کس

تغیت آن بر لیت در یاد که قبح با  
تا سپهر شرح از پر نور شد بر زینت  
در هر عالم تحت حق ناب و زنده راه  
رفتی بالای امکان صورتی ناممکنست  
که چه در عالم با قبال تو شایا که دوام  
لاف مدحی در انجمن شایا که مردم زدن  
از بیان خلق نباید صفات ذات تو  
عوض حاجت بر تو حاجت نیست میگرد  
منت ختم بجان آورد لطف کن مرا  
رومی حجت بر باب یکا که از من  
ای گزیده مرشد است یا امیر المومنین  
کردان و سر آ آورده سر باز حکم  
خازنان کان و دریا کیهان پرده شد  
بسکه لعل اندر دل کاغذی که بر سر کرده است

قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی

تنهادی لب لب صورت در دستان  
ناخدا و پای ملکین رب بکان مصطفی

تازه در در زاب نصرت بوستان  
از نور روشن رمی بر آسمان مصطفی  
بزمین بوس درت برستان  
و بود ممکن بود لغت در آن مصطفی  
انچه حستان کرد و قوی در زمان مصطفی  
ای شایان توانی ز در زبان مصطفی  
و بر آید نبود الا از پیمان مصطفی  
حال خلاص من اندر خاندان مصطفی  
و ارمان از منت ختم بجان مصطفی  
حرم جان بیکر بخت کن سوگمن  
خوانده نفس مصطفی است یا امیر المومنین  
بازوی زور از ماست یا امیر المومنین  
روز بازار نجاست یا امیر المومنین  
از دل دریا عطایست یا امیر المومنین



از نسیم باد نوروز نشاید کرد یاد	پیش خلق جافراست یا میرالمومنین
آنچه عیسی از نفس میکرد و فریاد	از لب سخنرانیست یا میرالمومنین
خاطر همچون من شود زید فاحش کرد	وصف ذات کبریاست یا میرالمومنین
با همه بالاشینی عقل کل نابود و راه	زیر شاد روان است یا میرالمومنین
کردی با تار از عرشین برین جای کر	کشتی کانی است یا میرالمومنین
مدح اگر شایسته ذات تو باید گفت و بس	کیست تا گوید نیات یا میرالمومنین
آنچه تو شایسته اندر وی عروج و باد	کس نداند خیر خدایت یا میرالمومنین
ما همه از در که لطفت کدانی میخیم	ای همه شادان که هست یا میرالمومنین

شاد و  
پیکار  
خیره

فهم این چه داند غرت جاده ترا  
کافرتش ز تابد بار مقدار ترا

ایک فرمان منسا موقوف فرمان شایست	داورد دوران حکم دوزخ و آستان
اقبال که سامان رسد اقبال او است	پرتوی از لعل کوی کرپان شایست
چشمه که زوی محیط فرشت قطره است	قطره از زبانه دیا حسان شایست
آنچه از وی عالم کان از خوار پیش نیست	صورت و چپند از زبانی زار کان شایست
پیر بخت بخت ابداع عین جبریل	با همه دهن و ذکا طفل و بستان شایست
هر کجا در جمع قرآن خدا را است	از کمال لطف و رحمت خاص در شان شایست
نسبت قدر شما با او ج کرد و آن چهر	زانکه او اوج خفیت در دربان شایست

آنچه کرد و زابد چشم جهان بین رو	خرد و قریبیت آن خنم خندان سما
قبه نه خنجر را چون نه بر چپ نذر جا	فرغ تحسین که آن برام ایوان سما
کو حسی که اندر ضمیر کان کان خفا	صورت اظهار انوقوف فرما شاست
بند و پیکاره کاشی از دل و جان سالها	روز و شب در حلقه اهل ناخوان شاست
بر در دولت سر است روی خاک نیاز	بادل بر در و پر پریند و نا شاست

در و پنهان پیش و مان چپد تواند شستن  
عاقبت نبود در زمان و در نه ماند شستن

تا بخت شد قاتل دین دولت تمام	خاک و دار و شرف بر فرم بیت حکرام
کعبه اصل است مشک نزد ارباب یقین	زانکه دارد عروقه الودین در و مقام
اقاب آسمان دین یا میرالمومنین	واله ملک ولایت حاکم دار السلام
مبطل بیاد بدعت منشی احکام و حجه	حاکم دین شریعت حامی حل و حرام
سایه لطفت معنی گر نبود در حبان	صورت بودی جهان از روی معنی تمام
ای میر رسد روی آورد و دزدی تو جا	وی جهان آفرینش برده ز نام تو نام
بر سپهر احترام آفتاب از نور کم	بر زمین است مامت در خورشید قهرام
باشکوه شعله و دستار و رنگ سندان	تاج حمیت مدی تحت سلیمان کد ام
آنچه در تعلیم و امکان سلیمان میرود	اندک بود و نه از تکلیف سلمان تو ام
از پند پر تو پیوسته تقدیر قصدا	بند ز روی دب بهرام در پیش کام

بسم الله الرحمن الرحیم



نسبت بیا برهان خط باشد خطا	جوهر کینه کوهر را چه نسبت باز خام
مثل تو خبر مصطفی صورت بند و خلقا	معنی ایمان امنیت روشن و شام
زایران حضرت را بر در جسد برین	مید بند آوز غنیمت و خلو تا خلدین

در مدح شاه ولایت اسلامه الغالب  
من کلام علی بنی متخلص شتاقی

ای به نیرنگ و فو کوئی را برده	بحقیقت شده دزد و زور کلا برده
روشن اسلام از آن که توبه شکن	روشن کفر هم از لطف چلیپا برده
عشق از من پس ازین کس مطلق غم	که مرا عشق ز سجد بکلیا برده
تا توانا دل من با سزا رفت چنگد	که پستمانش توان از دل و نابا برده
غیر سارا مارانه بکار هست که کوی	زلف چو کافیت از غیر سارا برده
چمن دشت پر از لاله و گل گشت مکر	بوک ز سپهر سنت با و صبحا برده
چون سخن کوئی بر روی توبه بیاود	کل گویای سبقت از کل بویا برده
عکس دندان توبه بیا گرفت بحال	دانه چند از آن عکس دریا برده
کوشور تو پشاد فلک به شرف	به تکاپوی ملک تا بشیرا برده
قدری هست خود دپیچو بالا تو سره	قیمت خویش از آن نیمه بالا برده

دل و دین جصل سر و تن یک گشت	دست و پا کرده و کیمر نیچا برده
دیگر آن سین در آن خلق شوقی بزند	وز من خسته دل نشوخ بعدا برده
ما که از دست تو فریاد برآرم که مرور	چشم پیدا کرت حاصل فردا برده
پیش شای برم از ظلم تو قمانیکه بعدل	استایش اثر سکر صهبا برده
شاه مردان علی علی علیه السلام که درش	رتبه بتری از کسب دنیا برده
اسلامه یقین که از قدرت حق	باز آورده خور و خبم بخا برده
منزدار بر سر اجداد نهند مستها	ز افختاری که در آباء زینا برده
ای شهنشاه که ز بس حشمت و جلال فلک	ره بکر مایه جلالت بعدا برده
عکس از جهر تو در عرصه اچا دفتار	لمعه نیز از آن پخته مضیا برده
سینه قنبر تو نور خدا دشت دل	قبسی نیز از آن سینه سینا برده
کلم محیی و موتی همه در سینه هست	کلمات دوسه ز انجمه میجا برده
سفره جود تو که در دشت و روز	قرص محمده و ماره نهمه با جهر برده
روزی از روی کرم پای نهاد بر زر	اینهمه غرور سرفراز از آتیا برده
و ده که مولای دو عالم سر مردان احمد	تا به خویش ترا نام موبی برده
پیربان باد که با نام تو ای شاه بلند	نامی از شاهی اسکنند زود را برده
نسبت به بریت را بخضر کن بد	که خضر سو که گذرگاه نوره نابرده
در کره خاک کعبشت و کعبت که	اگر خضر راه درین کسب خضر ابرده



ای بس محنت پیوده که در کار جهان  
خویشتر از یک درگاه تو خودم بخش  
زانکه همواره از عدست تبراجبه  
سایه اندازم بر سر و آرزو از مهر  
بدعا گوئی تو خستم سخن باید کرد  
ظفر احباب ترا باد همی تا گویند  
دشمنان را به زدن و جفا باو نصیب

یک درگاه تو شستند شید برده  
مفسد از سلطنت از نام متا برده  
باز پیوسته یارانت تو لا برده  
کار هر فلک تاب ز خارا برده  
دشمنان تو عرض سخن نبارده  
که ظفر حضرت دادار بر نهاد برده  
تا حبیب محمدی غرور و دنیا برده

در مدح حضرت امیر المومنین از کلام نایب

این را خراج چه نام درین از کوه طاس  
کفتم نجویش عشق منیت نیز من  
کرد در شام عرش رسد بگو این من  
عشق من بهشت و کرب و لوح و قلم تمام  
گفتم که این نه عرش پس این را خراج من  
اکبر را چه قدر که کردی شب بهش  
اینجا است بارگاه شهنشاه کو کشف  
که قیصرش کند عمل کمیا بد هر  
شد با جلال عرش من باز و گرفت

هر روز روز خور کند از خاکش آفتاب  
کشاخ و خموش تو ای منقلب عوالم  
ریز و زبید که میجر از اش غطاس  
هستد جمله سلح صیغیر ترا حاس  
کشا و دیگر تو لال یا تر به ناشناس  
با خاک تیره من تو ای طبع دوان باس  
و اما مصطفی علی آن پیشوای باس  
از در و در آرزو که شود در جهان باس  
دو در که شور و صبر و عجز و اتباس

جمع  
شبه  
نیم  
ب

کرمانی برون پس پرده دست او  
کردید لنگ از صد دنگ هزار بار  
سخت اختر نظام و خلل دور درش  
جرم هزار ساله و یک خط جرم او  
شاه هر که گشت بدل تخم کین تو  
تا گشت از سبز فلک هست در جهان  
مرغ نفس کبی که جلال ترا سرود  
مجنون از صفات تو هر کس برود بدل  
نه طلسم سپید و عطف و مہنت  
افدک تو سنی است ز تو کز در جلال  
آید اگر جلالت بکر ما به جهان  
عدالت اگر بد هر زند کوس الحذر  
سمت اگر پیشت ندای مان دهد  
لطف اگر بخلق کند و غطا مرو نه  
بر قد کانیات نمود هست کرد کار  
فی کشف است چون تو نبی را کسی درود  
در مدح زبوح فاطمه شیر خدا بگو

نه پرده جی بس بکثر از پلاس  
در وادی جلالت او تو تن قیاس  
کردند ما چشم خودش کند پاس  
بعدی قدمش میان چن مید و پاس  
چون خوشه باد کردن او در دمان  
ای او دست ختم تو چون نه زیر اس  
کرد و ز صغف از نفس سینه حباس  
تا روز حشر از دگر کار از نفا  
بر قامت جلال تو دوزند اگر لباس  
خورشید را بگردن خود بسته چو نقطه  
بگرد سپهر زمره و خورشید جام و طاق  
در پشت باز بگب خورد و دانه پیر  
کرد و شبان ملک با هوای در کاس  
ایلیس را که نتوان نخبه دراماس  
از عطف و مهر تو زانند و دی لباس  
نه کرده است چون تو خدا را کسی پاس  
نایب جواب کشف عرف و بنو پاس

نیم  
شبه  
نیم  
ب



مانند علی گیت درین چرخ مطبق  
 دارای زمین و زلفک باعث ایجاد  
 بر لوح نویسد قلم از وصف کمالش  
 که سرکش گل بولایش بکبتان  
 بر روی خلیل اشش سوزنده کرد  
 تا خاتم او دست یلحان نرسید  
 که در صف خمیر بندیش دوران  
 در فکر نمورش بوی داغ رخ که او چون  
 در فکر غنچه رفت آنگاه که حسامش  
 از چم حسام دوسر شش پیده و قریح  
 خود را فکند بر سر این ارض مطمح  
 به رای بلندش ز کجا کام توان زد  
 از عدلش شده خستگی اندر دل  
 قدرش نتواند دید بدینده اعظم  
 سنی بکن اقرار و لایش که جمعی

هر کس که امایش جلا و عبی نیست  
 به پیشه که او هست خروا بله و الحق

تق  
شیت

الحق که جلا و عبیست بخت و ملک و انس  
 شامه مدتی امن سرشته از این خرد  
 هم حبت و دوزخ شود از دست تو ختم  
 حقا که نیامد و دیگر باره نیاید  
 تا نام تو چون تاج بود بر سر مایب

فی مدح امیرالمومنین از کلام طراز

ای امیر عرب ای نینه غیب  
 این نه مدح بود نزد خدایم و خندان  
 در پس پرده همان بود و قوم ضلالت  
 خود چه گویند نام کرار از طلعت زیا  
 چه مدح در دست ای که تو خود عین حق  
 میزبان در شب معراج تو بود به همبر  
 سوخت اندر طلبت جان از روز تو زدم

در مدح ابی الحسنین از کلام شیخ عطار

این سخن از زمان عجل است  
 این نیز باز خود زبانی دیگر است  
 این چنین در ماه عطار است  
 وین سخن از خود عیبانی دیگر است  
 در میان و لب چون کرد بهش

در مدح امیرالمومنین از کلام طراز



اولیا با انبیا پیرو یک اند  
مصطفی ختم رسل شد در جهان  
جمله فرزندان حیدر از اولیا  
پاک و معصوم و مطهر چون  
ساکان راه حق ایشان بدند  
تو از ایشان جوی اسرار یقین  
از حسن میرس سنا و ولین  
از شما یک نور دیگر شد پدید  
باز خدا و مستش را اولیا  
بافتد جعفر و کو هر بوده اند  
هست فرزند تو نور اسما  
آن علی موسی الرضا پاک و سلیم  
هم تقی و آن هم نقی کل تو زادت  
دان حسن آن عسکر برادر جهان  
مددی مادی و مباح نبیا  
صد حسنه از آن اولیا اند زمین  
ای تو ختم اولیا می این زمان

هر دو نور ذات حق به شکند  
مرتضی ختم ولایت در میان  
جمله یک نورند حق کرد این ندا  
این بحر از کس نداند جزو  
منظور نور حق ایشان بدند  
زانکه ایشانند قد مرسلین  
از حسن می پرس سنا و ولین  
زمین عبادت اندر پای دید  
بود نام او محمد زانقی  
در علوم حیدری پیروده اند  
موت کاظم امام راستان  
ملک عالم ز دست جنات النجم  
دنت ایشان حاصل آمد در صفات  
عزاد را جابده در جان جان  
بهترین خلق و تاج اولیا  
از خدا خواهند عهد یرایقین  
از همه جا نهان ای جان جان

تبعی  
جمع  
نهی  
س

ای تو بسم پید و پنهان  
انچه من دیدم هم دید تو بود  
عارفان را جام عرفان بدست  
ای تو بسم معشوق و هم عشق الت  
ای ز نور و شن جهان جو دو علم  
چون که عشق با ختی ترش بین  
هست تراند ذات حیدر  
منظور کل عجایب حیدر است  
احمد مرسل چو رو به او بدید  
ای تو ز مقصود یکت آمده  
هم خدا کفایت ندارد شان او  
ای پیش مقصد و مقصود حق  
پر تو ذات الهی بود تو  
ایول عصر و سلطان جهان  
هر که نور تو با شد پیشوا  
کشت پیغمبر که شاه زان است  
در روی زمین و وقت در است

بند و عطار است نه خوان آمده  
انچه من گفتم همه کفایت تو بود  
عاشق از عشق تو کرد دست  
عشق تو بود دست تار دست  
هم ولایت در می هم فضل و حلم  
تا شود ایندی تو عین العین  
میکند نور خدای را مظهر  
در میان عارفان و سهر است  
گفت اینک نور حق از حق رسید  
منظر ستر هویدا آمد  
کر میزانی بخوان تیر آن او  
وی پیشش برده از کالی سبق  
بحر با یک شب بنمی از جود تو  
منبع حسان نور صا دقان  
نویقین میدانند که هست از اولیا  
منظر ستر الهی جان تست  
اینهمه در شان شاه اولیا است

منظر  
نهی  
س



شاه عشق و شاه موسی شاه طور	شاه کعبه شاه انور شاه نور
شاه آدم شاه اندم شاه دم	شاه نوح و شاه طوفان شاه دم
شاه یوسف شاه یعقوب و خضر	شاه ایاس است و دریا خزر
شاه جبرئیل است و یوشع ز احترام	زانشده پیدای میان خاص و عام
شاه ذکر است و او در زمان	یا سیما است و در ملک جان
شاه ادریس است و پشک یا شیب	یا چو موسی وقف از بهر رغب
شاه یا عیسی است یا روح که	رفته او بر عرش علی بن جواد
شاه ابراهیم و اسمعیل و ان	یا چو اسحق و چو هر و نشن بخوان
شاه بود او با جمع انبیا	بر سر او بود و معبوسنی بر نهما
شاه دان ستر محمد پیشک	لحک کجی داند بی شک
شاه انور در همه پیغمبران	شاه بد با جمعه که تو بیان
در حق حق است و او سر ار جان	شاه بد با جمعه که روحانیان
شاه با جبرئیل و میکائیل هم	شاه عزرائیل و اسرافیل هم
شاه بد با انبیا در کل حال	شاه بد با اولیا در ستر قال
شاه بد بگس که سر در چاه کشت	در درونش برآمد آه کشت
فی علی رفت و سخن در چاه کشت	جمله از کشته الله کشت
راه بین مصطفی با مرصه	غیر ایشان نیست اینجا مستعد

راه ایشان گیر و مرد مرد شو	در مقام ام راه عرفان فرد شو
رو تو عشق آموز و صورت کن جزا	در نه در دنیا می کرد و مگری کجا
با محبان علی همراز شو	در مقام خود که ممتاز شو
راه دین راه علی می بین	تو پیا نور است که را بین
که تو مرد حق این سر کوش کن	وز زبان خامشی خاموش کن

در مدح حضرت سید و صیبا رکوم میز را تعالی آبادی

خامنه ز طوبی طریقم از کم که نور کنم	تا شوم مدح امیر المومنین جبرئیل کنم
نه من این بد بخت بخود آورده ام در روزگار	در مدحش بر روی خلق کعبه کنم
لا فقی الا علی لا سیف الا ذوالفقا	بر حدیث خویش بر سر آید و فقر کنم
مدح او سر مودزدان و صفت او کجانی	چون شکب از قول حق از کشت نیکم
من کجیم تا بر مدحش از نو آرایم سخن	گفته بپریم که تا جاز از آن در بر کنم
رحم کن بر گفته پیرایه می خند او ندیدم	کاین گمن جان از زیر حاکمیت تو بر کنم
گفته پیرایه می خندم که پیرایه رسول	خلعه بر خورشید خشم جامه بر خضر کنم
من شب بنگام خشم نور ماه و ختران	صبحگاهان آفتاب از ختران نور کنم
شب نگارم مدح شاه بجز در درو ماه	شهره جو خورشید در روزش بجز در
تخنه از یکدگر کشتن از زندیکر شاعران	در خور است از جمله ساز نیب ماه خور
هدیه من بکدی من از خدا هست و رسول	فخر زید را شایدم بر هر که او شاعر کنم

بسمه تعالی



از پس تو حیدر زان در پست سول  
 گریه پیوند دگرش اندورا بر شام  
 دت را بستو دشوان جز با نارضافت  
 عقل ابر در شام همچو تقدیر محال  
 شیعیت حیدر ز اوم نیم من ایند تر  
 خوشدم امروزی در روزانکه با هر غل  
 فتح چهره در دگرش گریه دارم که من  
 آفتاب محشر استیغش و چون خشم او  
 خواجه کوبین نفس خویش خاندن من جان  
 ذوق نیکو رشتن ساد کاند و ز یک کوی  
 چون علی خواجه و چون خواجه اینطر دگر  
 حق تباری گفت و من فارسی نیم می  
 قل تعالو اندع انفسنا ز آیات کتاب  
 خواجه اسلام فرمود است در مدح علی  
 بعد پیش مدبری باشد که بعد از شهادت  
 خرم دگرش آنچه بسروم بنام دیگران

که پسندم خور که لغت حیدر صفدر  
 حاشا لشکر فرم که اندورا است کرم  
 از صفاتش عاجزم چون دت دت بدینم  
 کرشمش چون شریک دت حق باور  
 برید زان رحمت اگر شکر بر باد کرم  
 نه ز آخریم و نه پیر و نه از آخر کرم  
 کرد دیا بم ز غولش فتح صد خبر کرم  
 موشکی شبکو رو کم مرغی شب بر  
 از عوارض زخمه اند فکس کجی کرم  
 یک حقیقت ابله ز نام و یک شکر  
 خوشتر فدایت اندرین منی شکر  
 معیش دگرش در کفر قطره دیگر کرم  
 صدق قل خویش تن آتی در خور  
 مجلس سلام میان پرپ و پر کوهر  
 کوش برهنه اندر او اسکنه کرم  
 خاک بر فرق دوات و خامه و دگر کرم

رب  
 معنی  
 ز خص  
 و سر  
 ریدون  
 و ریدون  
 معنی  
 سنوت

ماه من و ما ندر جمال محمد  
 قدر خلک احوال منتری نیست  
 و عده دیدار سر کبی قیامت  
 آدم نوح و خلیل و موسی عیسی  
 عصا و دنیا جمال تمت اینست  
 شمس و قمر و زمین و آسمان  
 انجمه پیرایه است جنت فردوس  
 همچو زمین و آسمان که سجد  
 شاید اگر آفتاب و ماه تابند  
 چشم مرا بنحوب دید جانش  
 سعدا اگر عاشق کنی و جوانی

سرو زوید بعثت دل محمد  
 در نظر مست در با کمال محمد  
 بیدار سری شب وصال محمد  
 آمده مجموع در طلال محمد  
 روز قیامت نگر جمال محمد  
 نوزنت بد مکر جمال محمد  
 بو که قبولش کند جمال محمد  
 تا بدید بس بر جمال محمد  
 پیش و دباروی چون طلال محمد  
 خواب نمی گیر و از خیال محمد  
 عشق محمد بس است ال محمد

خلال  
 من  
 من  
 من

در مدح شیخ خدا از گفته دامن

ای منقذات شریف تو زور کار  
 شرف علی دلی بن اسم رسول  
 از بهر خاکبوس در عرش پادشاه  
 تعلیم حیرتیل جو کردی تو زازل  
 انگاه خاگر گفت تو گفته ام سحاب

وی یقرنیه شخص تو چو ند است کن کار  
 با وی دین و سرور سالار شریف چار  
 خرم شسته است قامت اینچرخ کجدار  
 زان میکند باهل سموات افکار  
 وقت خطا کرد دل تو خوانده ام کار



ارست آن یک بود در دشتان	بحر است آن یک بود بحر کنار
از قهرت او بود ایا میر لکشف	وزیمت او بود ایا شاه تاجدار
کا و زمین بر زمین پشت که سکو	خاک فلک بروی جهان کرد که مدار
از زنده کا و حوت چه سیاه آینه	بر فرق دشمنان کند تیغ تو که زار
خشکید خ کفر یکبار چو ز سید	بر فرق غمناک کف تو تیغ ابدار
سوز د نام خرم فلک بر سر	در روز زرم که جبار تیغ تو شرار
عسی که از نفس تن مرده داد جان	اتحادیت بخاک در دست داده کرد کار
آدم چو هست نشود این رخا داشت	در بارگاه خوش قمری تو محبت با
پیدا کند و چشم جهان بین و بجهان	در دیده که ضریر کشد از دست غبار
کر لطف خاص نشدی یاور معین	و در فیض جام تو نشدی یار و همکار
یوسف ز قهر چاه برون نامدی با نور	یونس ز بطن حوت نیفتاد در کنار
ای حبت تو بجان دل مانوده جا	وی مهر تو بسینه ما شسته استوار
هر کس دین او تو شدی گشت برینا	هر کس کفیل او تو شدی گشت کار
بر دانه زیر سایه انصاف تو پناه	اسوده شد ز قوت این نیکو کار
از مال و پخت و مرا طایر خیال	از بس لوح در فیض ترا پائنه و قار
شاما ز فرط حرم شدم که چه نایب	بستم بلطف و حرمت تو میدوار
کز جمیع جاگران تو ایام دم حساب	وز خیل خادمان تو باشم که شمار

از بعد بر فیض رحمت حاجم	از کرد کا خوش لحد خجرو کسار
عمرم وفا کند که بجان نبوت و کر	ملم بخاک در که تو روی عمت نذر
و نذر جوار تو شود کم کوشه نصیب	بر خاک استمان تو کرد و مرا غرار
و امتیاز زیاده از نیطوال ختم کن	زیرا که بهتر است ز طناب اختصار
کوئی هزار سال اگر مدح عاقبت	از مدح این جناب نکوئی یکا ز هزار
همواره تا که چرخ فلک را بود مسیر	پیوسته تا که سطح زمین را بود قرار
کرد و چپ تو بخت بر چو کل عزیز	باشد عدد و تیو بجهان بخوفا رخا

در مدح جناب فاطمه زهرا صدیقه کبری از گفته شاطی

ای که دشمنی و جفت حیدر	مادر ترا خدیجه نورانی از پیر
مکن کجا بشاید و زینت تو	در صد هزار پرده محبت مستر
کر ویت احدی بر این عقل و نقل	مکن تو اش ز رویت دیدار مظهر
هر ممکن الوجود که از و حب الوجود	ظایر عرض صفت تو نهان چو جود
عشیکه کا ز خانه لوح و قلم بود	انضم است در تو و تو عرش و کبر
بس ماه و قناب و کواکب که طالعند	از برج طلعت که تو کرد و دن بکوهر
حاشا تو ز کجا و سپهر ز کجا که او	نخس آور ز کرد و شرف سعد پرور
ی بس شکست ما که ز سرست سبقتش	تا آمد گسترده تو در سطح اعبر

در مدح جناب فاطمه زهرا صدیقه کبری از گفته شاطی



بر یازده ستاره که خورشید وینا	بر شرق و غرب تا فقه تو نور کس
بر یازده خلف که دو کشتی خلیفه اند	در محبت پریت بجای راتو مادر
از آندو کوشواره که پرورده بجان	در کوشش غرض بار خدایب و راور
زینوار ثمان علم بطوفان جمل خلق	کشتی آسمان زمین را تو لنگر
مریم که برگزیده عالم زایزدست	اندر علو مرتبه از وی تو برتر
یک عیسی از با و برادر تو د مبدم	بر صراط بر عیسی سر خنده مادر
پنجم خدا جو علی شیر پر دل	و اما د یافت از بسبب حق بنود حشر

در مدح حضرت رضا که از گفته محمود خان نبلی

ای رخت افروخته طلعت ماه تمام	وی قدت اموشه سرو سپهر خرام
عارضت از زیر زلف کشت عیان مجدم	یا رخ روشن بنود خورشید کاف تمام
که تو بستم کنان جلوه کنی در چمن	لب کشاید که غنچه بی اقبال تمام
خال بنا کوش تو دانه دام ملاست	زلف سپیده پوشش طایر دلبر تمام
کرد ز دل هر رخت راحت و آرام رم	کشت بجان غمت وحشت دانه دام
بر دلم از تیر تو زخم باز مرهمست	بر تخم از تیغ تو خرق به از مرهم تمام
در غم عشقت مرا فکر دل و دین کجا	در ره شوق مرا که غم نکست و نام
جان بلب آید هنوز نامد از کوی تو	قاصد فرخنده به نامته فرخ پیام
مینگر در هر طرف دیده بی دینیت	چون نوی مهر روزه دار در شب عید عیلام

عمره خیز ز تو کرد بدل آنچه کرد	روز و غابر عقد و تنع خدیو نام
حضر و الاحشام شاد ملک خدم	سرو صاحب کرم دو کرد و نخل
مرکز پر کار وجود قلب مادر وجود	آنکه بود در سجود بر در او خاص و عام
اختر برج نما که هر برج خطا	دارش موسی رضا آنکه علی شبنام
داشته از باس اقلب فتن اضطراب	یا فقه از عدل او کار حسان نظام
شیر خوار از شیر غاب بچه آه و کور	زیر پر مهر عتاب بپند بک و حمام
در بر اجلال او قامت او نام خم	در حوزا فعال او بخت او نام خام
بر سر کوشش هر طوف کن از روز و شب	بر در او ماه مهر بوسه زان صبح و شام
نیرایش اگر نورد دهر بر قمر	مه نماید که نور ز خورشید دوام
عیسی خلقش در دروح بعظم ریم	نکست اخلاق و چون شد محی العظام
موسی مستش اگر روز و غا آورد	چون بد و پضا برون تنغ جیب نیام
خشم خواب عدم میروان آنکه او	باز نخنیر در بیم روز قیام از نام
ای خیم ابروی تو قبله از باب دین	وی حرم کوی تو نجیب بیت الحرام
رفت شان از دیرت تا که کند کسب خراج	طوف چو خور میکند بر سر کویت مدام
سایس حکم ترا تو تسکین دوزن بریر	رایض امر تو را او همسم ایام رام
فرقه از حق تر شعله مار حچیم	شمه از لطف تو روضه دار استلام
نغمه ز باست عدول کرده ز راه صماخ	نشانه بیت برون تر نشانه طبع مدام

معنی

معنی



نام تو شیرین بلب چون شکرانه ردان  
 نقطه موهوم تر است تو قسمت نمود  
 که نبود در دلش مهر تو هر صبح دم  
 در لطف رخصم دون تن تو گاه نبرد  
 خفته خاک عدم دیده کشاید خواب  
 از تو بعالم شده بازوی ایمان تو  
 هست ز چرخ هستی نام نسبت اگر  
 ای بینی در شرف ذات تو نایب  
 پیر خرد ما ابد کرده بتو عفتا و  
 کریم فیض تو در سیرت نظم  
 است رفعت مریم نظر لطف خاص  
 ختم سخن بر دعا ساز تو نور کنون  
 تا که مه و قباب چهره نماید بهر  
 با و چو مه در خضوف با و حصول اکوف  
 باد با حباب تو تا که بود در چرخ

چون در محبت خاندان نبوت و ولایت

غرض  
نیت  
است

بر حسب احکام شرع و استن اصول این شرط لازم است  
 این منظومه مردم حاج طلبه بجهت تصحیح ارکان محبت خاندان ثبت افتاد

هر که را بر سر پوی لؤلؤ لا لا بود	باید این ملک که را خلب و جویا بود
از اصول دین شنو کان پنج عدد	اولین توحید کان اصل اصول بود
معنی توحید برو حق اصول جعفر	وان خدای واجب بالذات کا و در او بود
مرصفتای کمال و هم صفتها جمال	در صفات نقص پاک و از جلال بود
بیش از بیست ضرورتی بر او محال	به شریکیت واحد کیت و پیمتا بود
ذات او باشد نمر و در پرستش خفرا	غیر او را اندرین معنی کجا یار بود
هم صفات ذات او جمله باشد عین ذات	صانع بر ممکن و هم خالق اشیا بود
واحد و یکتا بود در هر چه ذرات	در صفتها ثبوتی هشت و صفات او بود
عالم و قادر و دیگر و مرید و مدبر است	ذات پاک و متدین و صادق و کویا بود
در صفات شخصیتش ما منزه کردگار	کاف صفات سلبی آمد حق بری نجیب بود
نه مرکب بود و جسم و نه مرئی نه محل	بیشتر کیت و معانی هم غنی ز شیا بود
معنی توحید اینست و صفات حق همین	لیک میباید تراخ عفتا و اینجا بود

اعقادات حمید در توحید

اعقادات تو اول آنکه بر عالم است	صانع و خالق کا و قادر و دانا بود
---------------------------------	----------------------------------

اصل  
معنی  
نیت



دین از اصل دین برین پس کز کافرا بود	و حجب بالذات باشد از خداوند علم
هست اصل که بگوید نایب آنها بود	ثانی حق صاحب آمد صفات ذلت را
خارج است از مذهب نادان و پیر بود	اصل مذهب باشد این اعتقاد و منکرش
ز انصافها یک فقره ذات انمول بود	سیمین دان منزه حضرت پروردگار
که چه از یکوجه حاصل مذهب غرا بود	اصل دین باشد تر از این طلب ای نیکو سر
دین از اصل مذهب هم منزه نیست بود	چارمین دان صفات ذات حق عین است
پشربیک و بکشیر و دود و دیکتا بود	پنجمین حق را یکانه دان و سر و دود
خارج از دین مبین است و منکر کار بود	از اصول دین بود این اعتقاد و منکرش

در اصل دوم در حدل

کان کمال فعل حق در جمله اشیا بود	اصل دوم از اصول دین در حدل است
ز آنکه از افراط و تفریط استغنا بود	میکند ایجاد فعل از طریق عدل
از بدیهه و زوایا شستن نیکبها بود	حق برتر باشد از حق و شر و ظلم و زور
کافیه خصا و فواید عاید ما بود	نیست فعل او که با حکمت و با فایده
بر صلاح بندگان افعال او دانا بود	صاحب لطفت حق نسبت بکونندگان
حبر و تفویض عفت او قوه اعلمی بود	خلق کرده بنده را با قدرت و نهایت ما
یادگیر از اگر چشم دولت پنا بود	بخ از عاقل هم درین اصل حسیل اندر ضرر

اعتقادات سه در حدل

اولین

اولین تن سیرت حق از علم و حق و هم شرور	از مذهب دور و دین از اصل دین ما بود
دومین افعال حق نیک که بحر عفت است	دین از اصل مذهب است و بهترین کمال بود
سیمین افعال خدا با حکمت و با فایده است	کافیه مذهب بر عاید کس ما بود
از اصول مذهب جعفر بود این اعتقاد	منکر انحراف از این مذهب پنا بود
چهارم افعال خداوند مرتب و ان لطیف	کان کمال بندگانش اصل و اول بود
از اصول مذهب است نیز این معنی نغز	جاء این عفت او از رزمه عیب بود
پنجمین داده با انسان قدرت و هم اختیار	مذهب اجبار با تفویض از غوی بود
دین عقیده تیر باشد از اصول مذهب	منکر از مذهب بر و ان جمله عدا بود

اصل سیم

از اصول دین نبوت سیم مدایعیز	مغیش بشنو که اندر طی این نشا بود
بالا صاله و نریاست بهر موصوم از شر	از خدا بر خلق کاندردین و هم دنا بود
از زبان بیاید است از رز و ذل اعتقاد	به حق پیغمبر صاحب سری بود
نام مایش محمد و الله شریعت است	بر تمام انس جن پیغمبر و الا بود
معجزه کشف و کرامت شرف و ان حدو	نیست مخفی بلکه خورشید جهان را بود
بعض از ان معراج جسمانی و هم شوق لقمه	بعض از ان قرا که سیف طاع تر بود
انبیاء از انام آمد هست و نشانی قیام	هم شفیع مومنان در محشر کبری بود
هم درین اصلت باید پنج از عاقلین صحیح	هر یک معجون کامل بر استغنا بود

جاء  
انحراف

اعتقاد

منهج  
نبوت  
سیم



اعتقاد اول آنکه این سلطان این  
 است پیغمبر پس جن مبر کردگار  
 حق بود معراج جسمانی که او را رونمود  
 همچنین از معجزات دست قرآن مجید  
 منکرش از دین اسلام است خارج بخلاف  
 دویمین ارسال این پیغمبر که پیشتر  
 نارسا از بر او جمله احکام دین  
 این موجب احکام عقلت و فصل مذمت  
 سیمین مصوم دان جمله پیغمبران  
 در تمام عمر میباشند مصوم از گناه  
 نیز یعنی از اصل مذمت آید ای پیر  
 چارمین میدان محمد را تو ختم انبیاء  
 از اصول دین بود این عقیده اید و دین  
 پنجمین باید بدانی که جناب استطاب  
 هست بهتر از ملائک و زمزمه پیغمبران

از اصول مذمت جعفر شناس این عقیده  
 هر که باشد معتقد در سایه طوبی بود

اشقی  
 بکار  
 کشید

از اصول دین چهارم دان امامت دان بود  
 هم بود مصوم و هم منصوب و مخصوص از  
 بعد پیغمبر پس شخصی امام و حجت است  
 از لوازم ترکلف و انمودت از صلا  
 باید اقرار صریح و عقاید بس صحیح  
 آن علی بن ابی طالب که بن غم نبی است  
 نیست خالق نیست رب و یکسانند نبی  
 او امام اول است و بعد فرزندان حسن  
 پس حسین بن علی بن ابی طالب شناس  
 از امامان چارمین باشد علی بن الحسین  
 بعد فرزندان محمد باقرش باشد لقب  
 بعد از آن فرزندان جعفر صادق و شمس  
 بعد از آن موسی بن جعفر آن امام هفتمین  
 بعد فرزندان رضا باشد امام هشتمین  
 پس محمد گش جوادی و سیم تقی آمد لقب  
 پس علی بن محمد آنکه خوانندش لقب  
 بعد فرزندان حسن باشد تا دوا عشر

پیشوای علمی را کان از نوع ما بود  
 نص و نصب از جانب یکنای پیمنا بود  
 جانشین مصطفی و خلق را مولا بود  
 هم طاعت در امور دین و دهم دنیا بود  
 که علی لعبد از پیغمبر پیشوای ما بود  
 صدر خیر الانبیاء و شویزه هر چه بود  
 بهترین ممکنات و حجه کبری بود  
 آنکه مصوم هم گمینه اسماء بود  
 کا و امام ششم است که شته اعد بود  
 آنکه سرخیل اسیران صفی میا بود  
 وارث علم بیستین نهمین مولا بود  
 او امام ششم و از عترت طه بود  
 کاظم الغیظی که زندان عمنش ما بود  
 آنکه از هر ستم مظلومه الاحش بود  
 از امامان نهم است و بیع تقوی بود  
 و آن امام دهم است قبله و لها بود  
 عسکری و لقب شایسته و الما بود

صد  
 در  
 است

بعد



بعد از وفات زنده او عهد بود تا آنکه عشر	کادامه ایترمان در سنای بود
از نظر غایب است آن سرور و الایا	همچو غراند در سیاحت جهان بود
ز امر حق ظاهر شود ساز و جبهه ان کفر پاک	لشکرش خیل ملک باخترت غنی بود
پر کند نهش زمین از عدل و انوشتین	که بود یارب که این نوازاقی پیدا بود
اعتقاد است که در اصل امامت تدفیر در	
در عدد و محبت و هر یک حجت غرا بود	
اولین بی کماله نصب است و ان ضرور	کامرا و بر هر مکلف حاکم و محض بود
خاصه نایب بود در جانب خیر البشر	وین عقیدت اصولیت ایدان بود
اعتقاد دوم امامت است آن سروران	هر یک معصوم از جرم و جنایتها بود
از اصول مذمت این اعتقاد نیز دین	هر که انبوه یقین اندر شفا و تنها بود
سیتم از عان باید منصوبتیش	نیز منصوب از حدیث و وحی مادی بود
نص و نصب از سوی کردگار است و رول	وین بود از مذمت چو ملاک حمر بود
اعتقاد چهارمین باید بداند علمش	اعلمت و همه حکام مرا و را بود
اصل مذمت باشد انمطلب بدون خلاف	منکرش بیرون مذمت و خوش ادا
پنجمین شود معتقد کایشان بود انی عشر	بر بیان ترتیب کاندراست که یابود
اصل مذمت باشد و منکر ازین مذمت بود	
خارج از این مذمت است احصا بود	

نکات  
مفیدی  
سن

در اصولین شش و نیم که می باشد معاد	محدود روح و شش و جهاد و خدای بود
حق تعالی زنده کرد اندک جمیع بندگان	در تبسور و برزخ روزی که پر خفا بود
عالم برزخ سیولای مثال جای روح	هیچ در قبر و قیامت این بنیاد بود
عمره استوب محشر از ثوب و از تعاب	بنده در بر وقت اعمالش حساب ادا بود
حشر و میزان حساب و نشر و بیان صراط	جنت و دوزخ همه حقت و بخت بود
حق بود از ان شفاعت نیز غنیمت حق	نیرخ از عان درین اصل ای نگو سیما
در معاد	
اعتقاد اول توان که جسم غصیری	بر اخلاص و قنوت روح را ما و ا بود
این بود اصل مذمت حاجت ایدان	بلکه باشد دوزخی و از شقیه شقی بود
اعتقاد ثانوی است کاز روح نیر	حین برزخ بر مثال این تنش ا بود
لیک این حکم است در غیر سیم سیم	هم در اصل مذمت انمغنی روح ا بود
نمود روح اندر همین بکر و زور ستیز	اعتقاد سیم مذمت غیر این چا بود
قال اصلا بحکم حق شود ما و ا روح	تا خدای هر عمل باید که مستوف ا بود
حشر و میزان حساب و نامه اعمال نیز	جنت و صراط از غلبه حقا بود
خبر اصولین بیان اعتقاد غنم را	منکر شد اول بیان صحرا صفا بود
چهارمین سیدان جنیم را تو جسمان عین	اهل کفر و ظلم و عصبان را در آن ا بود
کافر اندر نار دوزخ و ان محشر غنم	غیر کافر اندر امیر از شافعی سر ا بود

و علم  
سیردن  
رست



این مطالب تیر باشد از اصول دین تو	منکرش بدین که چو بوی سبزه بود
پنجمین زانها بداند که پیا شد بهشت	بر حق و حسمان در دیدن پیا بود
حله و حور و حضور و نعمت و ناز و نعیم	به اهل آن مهیا جمله جا بر جا بود
هر که نبود در آن و نیز اهل خلعت	ز اهل اعرف است و در عرف او را بود
کشته شد سرخ اصل دینت ای نیک عقاد	اصل نه سب نیز در سبک همین که ما بود
هر که او را نیت است اعتقاد کاملست	سود بسیارش درین باز از سود بود
از طریق عقل چنان بداند جسمی	کردانی کیمر بود عوشت پیا بود
نسخه آب حیات اینست اگر جوید کام	رشته از قلم تالیف مولانا بود
آنکه از فیاض علمش عرصة روزین	خلعت اسافرت ز قبه خضر بود
از جمال علم فصل در دست حق نام او	چار حرف آنکه که چشم و عین را وفا بود
ناظم این نظم را از حق امید حجت است	وز مخا دیم مکرم تیرش است عا بود
قاریا چو ترین مرتب بهره و کردی گو	جای داعی در ریاض حبت الما و بود

در مدح حضرت قائم از کلام محمود خان بلی

ماه رویم که حرکت به نقاب آید برون	تا باد مشکل که دیگر آفتاب آید برون
هر زمان که زلفش روی او کرد و عین	آفتاب کوته از زیر سحاب آید برون
بر تسم ز بکند در دوریت خجسته	بسکه ز دل غمزه از دیده شک آید برون
از رکات حسن حبت کن ضمیمه ذره	حسن تو بهر دم جواز خد نصیب آید

بسکه سوز جان بین ترسم ز حرکت وقت	منع جام ریش دل چو کباب آید برون
بر تخم زخم بکایان جای یکسوزن مانند	تیر شکان تو از بس عجب آید برون
دل تبارک کلفت در چو قباب افتاده	کی شود ممکن که دل زین سج قباب آید
از کند زلف تو کرد در باطل خطه دل	کروین جان زمان از این شتاب آید برون
کز رخ خود افکند چون آفتاب نه نقاب	در میان عشق از آن حجاب آید برون
یعنی از رکن و مقام کعبه بی کلام	کعبه را از تو نماید فتح باب آید برون
مادی محض لقب به نام ختم آید	آنکه که حکمت شریف عذاب آید برون
آتش دوزخ بعاصی چون کشتن آید	بار و دوا سالم شود از آلت تاب آید برون
آخر قوس خلافت عقل و لرا محیط	آنکه چو نخواهد که انجم از سحاب آید برون
جای بر کقطره باران تابش حشر از جای	آخری پرست از تیر شهاب آید برون
آن خلیف منبر شری که از حق بهر او	خاتم نور ولایت در خطاب آید برون
بر زمین شور و چو چشم افکند از الجف	چشمه حیوان قضیت از سحاب آید
باو قفس او دوز در کستان برادر	غنچه و خون میشود عطر از کلاب آید برون
دوره از خاک درگاهش قد چون سحاب	در چمن بجای سبیل مشکاب آید برون
قطره چون از بر جانش قد و بهشت بحر	پس صدف هر قطره از اندر خوشاب آید
گر کند تغییر شرق و غرب ظاهر میشود	ماه نواز شرق و از غرب آفتاب آید
زیر دستا زانکه چون بر زوستان لیر	مشکل از چکال کجش که عتاب آید برون

شکاب  
نقیض  
شکاب



بعد مردن آن کجوش دل سازد این نید  
 بر کج هر کس که شد بر شمای شب اگر  
 سرور مالک رقبا با یک بر درگاه تو  
 خواهد شخصی سوال مطلبی از حاجت  
 کردند باذن پادشاهش حیرت  
 از غبار قندست کل الجواهر طالع  
 کار عالم منقلب تر شود هر ساعتی  
 روز و شب در روز با هم اندوخت جاگز  
 چند باشد در حجاب رخسار خورشید جان  
 تا ز دیوار چاشنی دیده یا در روشنی  
 در نهایت کفر سلام زور آورده  
 ممکن است از صفات و احیای درویشان  
 تا نه بر است تالش چه خود در نماز  
 صدف و صفا علم چون از صفی کج کف  
 را کب مرکب شود در کتاب زرم اگر  
 طاقت یک حکم شش را چون تواند کاود  
 رفته طاعت نه بر کردن شایسته

کاترمان هر دو پنج بید برون  
 بشود این نکته در حین شب تاب آید  
 کاجو هر کس که آمد کامیاب آید برون  
 در حجاب دل بود کز وی آید برون  
 دست بر در سینه از دربان حجاب آید  
 نور پناه من از این تاب آید برون  
 پادشاه نه تا که در از نظام آید  
 صبح و شام این قمر از حاکم آید  
 که شود که روز آینه در حجاب آید برون  
 تا که بخت خسته با هم خواب آید برون  
 وقت آن که شیر حق ز غاب آید برون  
 نیست پنجه و در کف کتاب آید برون  
 عیسی از هند ملک با جد شب آید  
 دلهش از خویجان برب آید برون  
 ماه نور خراج تا که در کتاب آید برون  
 صد هزار در رستم و فریب آید برون  
 چون که بر کرد گشتان با کرب آید برون

بجای  
سینچ  
ن

لرزه قلب عید و سالن شود خوف و  
 بر دعا بکشت ای کز نفس مدحش مدعا  
 در این حضرت دلی خدا از کلام این حسام

هر صبح دم مشوای خراج خضری  
 مخفی کند مشاعل خرگاه نیلفام  
 استبرق مرصع کردون بکستد  
 تعیین کند به ملک شاه زنگبار  
 زمین دهد بحسن زنجاری روز را  
 از هر کنار دامن کافور کون حریر  
 خاتون چارپالش قصر رفیع را  
 دیپای زرنگار سرانند از قرمز  
 پروند مذرگان بر جد عقیق ناب  
 برخاستم بر جد سیما نند نیکین  
 این ز عشق لاله در خوشاب را  
 بظرف هفت مجلس گل ز سیم دوز  
 ز کشت کند کشته ایوان بام را  
 بواج بام کند میان عکس روز

از کمال جور و دزد ز جفای  
 از نور عکس شمع شمع خاور  
 بر چار طاق رفرف خضری عبقر  
 دارای روم را بکلاه سکندری  
 همچون جمال یوسف کفان بدلی  
 بند در استینا کریان عهد  
 ترین دهد بکسوت زلف صفر  
 بند و بر آسمان شامیل ز نور  
 چون بر لسا طارض خضر لاله تر  
 هنگام صانع قدرتش از لعل کوهر  
 ساز و ساز افروز شید بکسر  
 ریت کری کند بدواج مصفر  
 نه جدول نه مسطرونه زر زر کر  
 فیو صفت کند چمن و باغ اعبر



زخون نقره کوب بند قرص چو جاب  
 بر سر نهنگ کلاه برین چرخ لا جورد  
 شمشیر نایک فکر او بد و غ  
 بر سبز کنگ عالم خضر ایامی عقد  
 تیغ و سیز مطیع فجر آورد و رون  
 آتش و آب تیغ سحر که نهان کند  
 بر روی آب ز ورق زین نهان کند  
 پرده کشای ترسلون و لو کشف  
 من فی الذی مبارزه یوم حرم  
 شیران جنگوی میدان حرب و  
 آتشا علیه طایر قدس بلا فتنه  
 تار و حرمت شید ز تیغ جام تو  
 است بند و انکار شراب بیغه  
 از صد سحر مردی و نیست شمه  
 وجه نکوست نسبت پوشش روی  
 لولا شمس روضه فی مشاهما  
 مارا بهوای روضه پر نور بر سر است

عقد  
سری  
نیت

بلغ تختی و سلامی دعوتی  
 کرمان بر استانه قدرش مال روی  
 کرد یکران کند شاعر آبروی  
 من بلخی الیک رجاء فیستی  
 آنکس که رو بخت بافت تو کرد  
 با کبر مای قدر تو مکر مخالفان  
 ای هنر که کرده همه هنران هر  
 بر هنران و هنر را میرسد می  
 برفرق سلطنت که نه تیغ خسروی  
 مجموع مقلات و کمالات بسیا  
 از بد و کانیات را فریده اند  
 بر سجد جلالت و غوث زرقی  
 فضل ر بعد و حم و نجا و شجاعت  
 از بعد مصطفی معلای محبتی  
 امی آفتاب حبت ترا و در کشف  
 سر و حد لقمه چمن آرای عصمتی  
 داماد مصطفی و حق پیبری

بیغ  
فراغت



فست که کند خورشید بخت  
قاضی بر سر منبر تو به بشرع  
شاه خستگان سنان مجتبی  
بالانشین صدره نشینان صدره  
شاهی خوشتر قاضی حسیب فیاض خلد  
در روح معالمت چه کرانایه کوهری  
دنیا و آخرت بنات سخنان تبت  
راکب رکاب دل کردن صلا  
صاحب لواهی بهیت اعلامی احمدی  
چاکسوار شهر طاووس سدره  
ضربت رسان کردن کردان سرفرا  
ای خاک آستانه خراج احترام تو  
انفاس غبرین تو بخودم سیح  
خضر از چه یافتی لب الحیات باز  
آنکه که برده زولای تو برد  
پرگزینم صبح شستی سپهر بوی  
ابن سام تا مدد از دولت تو یافت

اقتی بخت مندر سر چادر و قمری  
دارای داد گستر باز و مجتوبه  
ساق نشینان پان محشر  
مندر خرام روضه فردوس اکبر  
فیاض آب چشمه کافور و کوثری  
در برج منزلت چه فروزنده خست  
بر جیش میرد و کون سپهر و ستر  
ماک ملک ملکیت بخت کشور  
پیغمبر و رسول حنار ابرار  
شهباز آستانه عرش منور  
تلخی عیش مر حب و عمر ستمگری  
در چشم روشنان ملک کلانور  
در هر نفس منور دم روح پرور  
کر معجز لب تو مکر و شیش بادور  
کوی شرف ز عرشه صفت دلاور  
تا عطش غرّه تو مکر و شیش بادور  
بگرفت ملک شمر بختیغ سنجور

دوشیزگان پرده نشین خیال من	کوئی مکر که آبجاست از ترس
ماروست طبع جادوی من در خیال	برده سبقتی جادوی یابن بساغر
دخوی بی کتم که همه ساحران دهر	زنهار اگر رونده براد مشاعر
اشعار بر بستایش دانا و مصطفی	زینجاک بوده طلیعت مارا محضر
بذاعتیقت و طریقتی و مدحی	یارب بدین عقیقه دینجاکم نویسر
در مدح اسد الله الغالب از کلام وصال شیرازی	
مدح سالار اتم مدح مراداده خلل	سزدا و را اسد الله امام اول
ادوم بود رسوم جمیع صلاح کردار	لک محرمال و ملک ماه محل
والله سید و امام و عتبه رسول	مولد او جسم صبر رسول مرسل
محمد احمد و محمد محمود که در هرگاه	مدح او تسمی اهل و دین طمطم عمل
در کتب کرد در ادوار و در علم صیاح	سال و سه کار مراد و اکرم و علم و عمل
کام او را و کار او را همه در کام ملک	کار او را و کار او را همه در کار کسل
داد او داده و داد همه مردم را کام	علم او کرده و علم همه مردم حل
راه و سوسه و در درم و دل سید و دود	کار او را و کار او را همه در داور محمل
کوهر احمد و او هر که در او و هم آرد	کوهر او که در او هر که در او و احوال
هر که او را و عطش او را همه سور طمع	هر دم او کار و کرم که در همه کام مل
هم سواد و هم او و عمل کام و مراد	هم جام و دودم او و دود ملک و مل



مراد و دست نچسبان	به پنهانی جهان بر دل
جهان و پیم ویرانی	اگر آگه شود از و س
ازین پستی یار و دو دامن	مرار نجسیت اندر تن
ازین کجخت بارانی	مزار خمیست در جوشن
کند تدبیر در روی	نه آرزو خیم که اندر وی
کند اندیشه در پستی	نه آرزو بجای که اندر وی
پریشان کن ری زلفت	خمارین چشم ساقی با
از نیزنگ و منتان	بناچارم همی دار زند
بخوابم با درم نه خفته	که با چشم درم خوابش
ببازم با پریشان	که باز لغ پریشان
تو در امر و کار و در فردای آس	بناکه که گشت شصت سال امروز فردا
ز آب شادمانی میکنی ز بس کراخی	رباوی باده میکنی ز بس کبک مغری
همه ناز فریدونی	که انیک بالشتا من
همه ساز سلیمان	که انیک با بساط من
که جانرا می برنجانی سپی تن سانی	تراجان جانانتی من مرخا که امپرا
جانقانی بچسانان کن	تنت فانی کن اندر جان
بقا اندر بقا فانی	که جان اندر بقا باشد

در مدح پیر منان

زلیله راز کمتر گو	ز شیرین باز کمتر جو
چو آیند بوانه و شتی	چو آفتوان سیایانی
یک در خلوت دل شو	می و معشوق پین بجای
همین بمان روحا سکر و جان روحا	بود هجده هزار ست عالم اندر کشور حیوان
چه از وی بگذری آنکه	رسی در ملک انسان
بود هجده هزار از اکلید مخدوعت	که پیشانی بجاک و خاک از آب دیده بشن
چو صدقت نیست اندر دل	چو آبت نیست اندر چشم
بیاست در بستر	مفرساخت پیشانی
ترا دل در جنت کفر و ضواری می طاعت	که دست و پایش شوگی بدین آلوده و گنا
هنوزت نفس روایت	اندر آخور غفلت
هزاران عید قربان شد	نگردی هیچ قربانی
ملح در بوستانداری	دمور اندر بن خرمن
ز خرمن خرمنی ناید	زستان نیزستان
کشیده تیغ بر تو دیو و تو خفته بر جنت	مگر لطف الله کند بر خفته جنت
چو اندر تنگس با خاک	افتم الغیث ای قوم
که زندانت و من درو	یک در مانده زند
از و محمد علی ریزد اگر خاکم نپشاید	بند و منش از آب که برخاکم سفینای

خست معنی هر یک



نه مورو مار زهره جسم لاغوم پراک  
 درین زمان خدا تا بد مورو مورو پر تو  
 ز فردا هیچ یاور که فردا در نهان  
 چو سبب به تهمید در حاکم کی سبب و لایزال  
 در و فصل علی ناید فصل بود علی سینا  
 ترا علم نبود که زوی بر اسیرت دیوی  
 ز پیران گفت خواجه طفلان بگفتار  
 نه می غنم نه می حسرت که ز تو پاک بترد  
 کجی صورت جنبه در تو عقل مستغایر  
 درین باره بچه طفلان این حیرت که مردم  
 همه در مانده اسید در و پیران بچاره  
 من از مدح علی جویم شفا که زشت و گریه  
 همه در علی ماست شفا جان بپاران  
 مرا تا دل سببانش ز جوهر چرخ ناسا  
 نه میرست آنکه باشد مغرور شمرده کافر  
 نه اورا گفت مغرور بود خندق و خیمه  
 چه نیست که ز ما بود دنیا و دنیا

نجان خشک کرد و کس با بود و کس  
 مگر محض علی تا بد در این زمان  
 بتو نظر ره زهره سوزن زان میانه  
 زب بر که چو اندر بوستان شایسته  
 ترا خود شرع سجده سزونه شعر حبیب  
 نه این که تپه با کزوی بصورت دیو میرا  
 من از چه میخوان منبازان چه میرا  
 خرافات می حبیب که شرافتهای عقلان  
 که بصورت هیولان و عقل تو سیلان  
 بدر دل در افتادیم در سر سام حوان  
 چه هست روی چه ترک و چه نازی و چه  
 تو از بدیان مرغ ایدل که پست بخرانی  
 همه در علی ماست شفا جان بپاران  
 مگر خون علی آرد بسا مان ناب مان  
 نه میرست آنکه باشد زله خورش انبی جان  
 که شمشیری تو بگشاید با ز اعمال و جهان  
 چه نیست که ز ما بود دنیا و دنیا

رامرو نهی جویند بر سبب آنکه در کس  
 شناسی آن زمان و در که خفا در جفت  
 ز علم و فضل و علم و فخر و قدر و قدرش  
 ترا محض سحرین بیدار نه که بکار آید  
 همه آیات قرانی بفرماند زبان آزند  
 قران از اگر محض سحر و سحر و سحر  
 سرب انگوشی که دانه دست مرسان  
 بهی نیم ترا کرد و کس خادم کنی جان  
 چه مروت و در دل همه خاین ترا حرام  
 اگر نه بود بود که برانیدشان از غم  
 بجز این امین بر که اندر پرش اول  
 است از انجمن بکشتن بار هم بر آفر  
 چه در میدان باز آید کی قریب قیاری  
 برانید عوی من بر قدرش از خوابی غفلت  
 نظام عالم امکان ز خورشید است روی پر  
 مرا جاندرش منی زهره همیکه میجو  
 نه از جهان سبب آنکه هم می نیار عبا

نخستین هیچ صفت در و در آن  
 ز هر و بخش او کرد نورانی و نیرانی  
 همه اخبار صدیقان به آیات قرانی  
 همت علم فاطمی همت عدل نوشروانی  
 وادش آن آیات قرانی با فرمان  
 ترا خطی ز دیوان نیست از این خط دیوان  
 خراب انگوشی که دانه عدل مصطفی بانی  
 بهی نیم ترا کستی کجی جان کجی جان  
 چه کین و ترا در جان بپاران ترا جان  
 ز آدم بر سر و نوح و یونس و ان بکشتان  
 که بود استاد کشتن برانیدشان شکل آس  
 ز قدر و مهر آن آتش کرد آن کاستان  
 چو در منبر از آید کی قریب قیاری  
 بجای آغازی و ساری بدیهی تو بر ما  
 که مختاری بکار علی ماست در و مان  
 مراد و درش منی زهره همیکه کردانی  
 نه از مر و انیان خیمه سی پایی مانی



من بر پیشان غریب بگری چو چشمه	نارم در بر حسن کین با جانم دو دو بدن
زیم با جان من زیم از جسم حیوانی	خوش آنوقت خوش آن ساعت که خنجر کشید
مراغم تا کجم فرو تو میبازد تو میداند	مراغم گشت مروز و خودم از آنکه میدادم
چون نور تو کند اشراق کو خورشید که بماند	چو خون تو بود و ریا که جبار را بهوار
که با ممدوح سبحان چه سازد مدح سبحان	اگر چه پس بشانم ولیکن آنقدر دادم
که کل رنگ نشان وصل رخا به باران	مخوان بر لبه درمزدن مدح شاه مروار

در مدح امیر مومنان من کلام وحشی

بدینش جمله دوست تو تسل	علی عالی الشان مقصد کل
حریم قدس دور بارگاهش	جبین آن رای شاهان پاک رهش
بدونازش زمین استسمازا	ولایش عده الوثقه جهان را
جبین روی و نور علی نور	ز پیشانی نور و اوسه طور
که پشت دست حیرت آسمان کند	دو انگشتش در خیر جهان کند
حصار سمازادانشانندی	سر انگشت اسوی لافشانندی
کمانش بر فراز او نام و ادراک	یقین از گردن و شک پاک
که گردن از بدترینت دهد حور	رکاب دلدل و طوق از نور
ز خفتش دور میا نرا حصار	دونوک تنغ او پر کار و در
دوین را گرد و از چشم دوغ دور	دو لمعه نوک تنغ او ز یک نور

سربل

نار تیغ دو سر کو دشت دشت	برای چشم شرک و شک دو دشت
سر تیغش بخت کج اسلام	و مان از دمای لشکر آشام
چولای غنی نوک زو افشارش	بکستی غنی شرک و کفر کارش
سر شمشیر او در صفد ری داد	زلای لافتی الا علی داد
کلامش نایب وحی الکی	کواه این سخن مهتابا هست
لغت فم زبان هر سخن سنج	طلسم آرای غدار زهر کج
وجودش اولین دم تا با آخر	مهر از صغیر روز کبایر
تعالی اندر هی ذلت مطهر	که آمد نفس و نفس بمهر
دو نفر نفس از یک قلم وجود	دو شاخ حمت از یک اصل موجود
بینه هیچ یک نور و دو دیده	که از چشم کوته بین ندیده
پس انشاید که بودند از دوغ دور	که از خواند با خویشش ز یک نور
دوغ در اسم اما یک ستمی	دو بین آری ز فکر یک سمی
که این یک نور بر رخ پرده بستی	جهان جاوید در خلعت نشستی
خستین تمل باغ لایزال	بدو خسترم ریاض لایزال
ز اصل و منشع او آدم پدیدار	یکی گل شد یکی برگ و یکی بار
و رای آفرینش پایت او	منوده هر چه جزوی سایه او
کمال عقل و اینجا برد پی	سخن انجاسا نیدم کفر ط

سربل



در مدح حضرت سید الشهدا حسین از کلام میرزا تقی خان آقا

چرخ مشعب از جان بود قرارم	دهر سر بذر تن نمود زارم
نیست دیگر بر مدار چرخ منیدم	نیست دیگر با قرار دهر قرارم
من همه غم که یار دیدیم اما	باتن پاری نماند قوت یارم
تا زخمی زدم کناره گرفت جوانی	خون دل از دیده میرود بکنارم
که تو مرا ای جهان بکس نشاری	منم زین پس ترا بکس نشارم
از پس غمازه و اند سال کبیتی	چرخ جهان به که با تو بخشنه ندارم
دفع مرا گونه گویه خصم کاری	منم دفع ترا کی بجای کارم
حب علی و آل او که گفت پیمبر	ساخته گشتی برای آل و تبارم
حور علی و آل او بلند حصاریست	شکر خدایان بدان بلند حصارم
بسته دو مارند روز و شب سپس هم	تا که برآند آند و مار و مارم
منت یزد که مهر آل پیمبر	هستند افنون مار و مهره مارم
نفس ستوری بر غر جاتا تحت	سرکش و بد خو گرفت بود فسادم
کاه بچاهم میرد و کاه با هم	کاه بچاهم سپرد و کاه بغارم
جان نخل کو سپردم پس نفس	تا که بتعلیم دین و دانش آرم
پس نیا موخت زانکه بود سر سر	اینه نفس ز نیز زک غبارم

نفس جانگوش است امید از است	آیدش از خون حق بدست مهارم
تا هم از دیو نفس بد و بر جان	مهر علی را چو مهر جم بکارم
مهر علی چونکه نقش شد بد جان	نفس که دیو بیت شد مطیع و کارم
بشمش آفرین پاکاه شریعت	ایک بروی غنا بخت سوارم
طاعت حق را بجهه داغ پذیرم	نعت حق را بسجده شکر گزارم
اینکه سرودم کزاف و لافش دانه	حاشا که من طریق لاف سپارم
بار خدا یا رسان بر حمت نورم	از کرمست و ارثان ز رحمت نازم

در مدح پادشاه ولایت از کشته وصال

ای برده سمان ز تو رفعت بالهاس	وز سایه توحشته لبایه بالهاس
از شمشه تو شمش صیبا کرد کتاب	وز شرف تو ماه شرف کرده قیاس
بر کوشش فرقدین کند پایت سخن	بر دوشش نثرین دهد سایه تلباس
مسما کو بکنکره ات را فلک چو دیده	زد کیه کرد پیشه یروین بالهاس
و هم از تو بر شدن نتواند پای جبه	از رفعت ترا فلک میکند قیاس
بر پرده پرند تو زو طلسم سپهر	بدرید پرده اش چو پر زریان پلاس
بر خود نهاد کاستر رده ات شود	ردگر پرده دارشش از نقص اندراس
از نور قبه تو پذیرفته روشنی	ایینه سپهر بایش انعکاس
پنجاهه سیر ز قادیل شلست	اجرام چو شنه ز زور سیمان لاس

جبه

پنج



چون پس پندم سب و چون از کاس	با کبندت پیکه خورشید ناصت
غسل برادر از خوی خجالت باز کاس	ایوان ز کاکار تو چون منبر نکرد
کشتن خرد و خجالت کمر را بر پاس	مینخواست آسمان بر وقت کند نظیر
شد شنبه با ایفه ناخدا شناس	زانسانکه با خدا می خندد او کار تو
ارمی نه هر کجا غلط اندیش شد کاس	تو مشتبّه بعشری اینجو و بعد نیست
خورد و بگذرد بام تو با و هم و با هر اس	چون آموخیکه بگذرد از فرغ ارشیر
کاندر تو خفته شیر خدا پیشوای کاس	که فرغ از شیرت غم شکفت نیست
کاس سلام شد از حضرت تیغش قوی کاس	واما مصطفی و ولی خدا علی
نفرده تپو مور که در اندرون کاس	شاهیکه عاجز است از اوصاف او خود
ایمن زرگر ایمان چو شیر در کاس	آن شیر حق که جان بود از خون و کبوتر
یکتن نبه کنو که بیزدان بر دپاس	شاهیکه کر سپاسش در خدش جواد
تا حشر داشت بیت اسلام اتکاس	در جنگ خیز از شدی حامل لوی
دیز انگری از دم شمشیرت آتکاس	یکتن خدایشناس بدشت احد نبود
ورنه عدد و کشته دین برده بود کاس	تیغش بلال عید طغر شد بر روز بدر
با اینهمه خیر شد از ثوابان کاس	با اینهمه دلیل شد از عابدان عجل
کاید سحر ز سامرش نیل مساس	انگس دشت رسته هر روز اید رفیع
در کاس شیر خغل و در غاب شرکاس	الحق روا بود که نا حق کند حلول

و خیر است

مفسر را چگونه بفصل قلم است	نسانس که شود انکه امام کاس
آحاد کاس را ز سر و روی بخلق	وانکه احاد را بخت و فرق از سر کاس
هر بر زه را چه بهره که هر کس بطلب کند	آلایشیکه ز بهر و یاش کند کاس
از نام کس خلیفه نشد کوبار فصل	گر کینه آخرت اس نیاید ز بوف کاس
نه پشت خدش را سپی ز کبیل	نه پیش طاعتش را بشوین ز نعل کاس
تیغش که در کشته اعدا لقب گرفت	زار و بود که کشته ایشان کند کاس
کوته نظرش ناخدا و از انکه	شناختت با به مرد خدا شناس
کرد و روان بگش شکفت کان محیط	هر سو بگردش از دچومان هزار کاس
ممسوس را بود بهنگام بند که	ورنه چه حد دیو که با او کند مسکاس
بند ز بیم خیره قبرش نطق	دارد ز جسد کیسوی شب و دلش قلاس
خجسته است از وی و بایست زشت نیز	زیرا که در مثل ز دور رحمت کیت یاس
شرح خطبه لیسبان از کلام نور علی شاه	
بنام خداوند عز و جل	که هم لایزالست و هم لم یزل
بگیرم ز نینس را رجان خا	نویسم بر اوراق دل نامه
بیان بحرهای معلنی کنم	عیان از زبانی منهای کنم
شم دهن از دست جمانیان	زخم دست بر ذیل روحانیان
شوم در مقام مناجات یار	بیایم بدرگاه حاجات بار

بسی

بسی



بچنگ آورم جام تو فیسق را  
چنانشان غایم بیک جرعه مست  
ز اسفل صحرای باستان کند  
یقین بسته تا جسته از شکی  
دو غلظت است یک هست نور  
چو یار آمد و غیر رفت از میان  
سخن هر چه کوتاه و معنی بلند  
مراد حق این سخن شد جسته  
بیا و بسپار چون بطلب البیان  
مبین معانی چند کند  
تختین شد از خطبه روشنم  
نشانه منم شان چار را  
منم آنکه کرد و ز من هر چه بار  
کنم چشمهای نهانی عیان  
من اسماء حسنا نیم انجمن  
منم نور کز آن نمود امت مسلم  
منم صاحب صور یوم النور

نصیب  
مست  
شاد  
عزت  
نور  
ان

شوم ساقی ارباب تحسین را  
که شویند یکباره از خولش دست  
ز پستی عروجی یا لاکم کنند  
نماند دوغ در میان خبر یکی  
بود لاجرم ظلمت از نور دور  
معانی لب یار ساز و بیان  
بر اهل دانش بود و لپسند  
ز شاه ولایت غنی و لی  
خطیب سلوک باندک پان  
معین شئونات سرمد کند  
که گفت آدم و نوح اول منم  
حقیقت منم جمله اسرار را  
درختان این باغ پر برک و بار  
غایم بهر جوی آب روان  
که گفته مرا حق بر آنها بخوان  
هداراکلیم حدائق قیاس  
بر آرم همه مردگان از کور

(منم)

منم صاحب نوح و نوحی آن  
بود آسمانها هم بر قرار  
منم آنکه مرکز نبز و یک من  
کنم من حساب خلایق تمام  
منم آنکه وقتی مرا ساعتت  
منم لاموتی که پاسبانم  
منم آنکه محزون سر اللهم  
منم مؤمنین از صلاوة قیام  
شه نشاد اول و آخر منم  
بگردون منم صاحب اختران  
منم مهملک جابران اول  
منم صاحب رجف هر زلزله  
منم صاحب آفتاب کسوف  
در اشخاص وارم خدایم بیا  
چون هر شرم جله منکر شدند  
منم نور انوار فاش منم نهان  
منم صاحب هر کتا پیکه رفت  
منم یار یوسف و شاف آن  
بامر من از امر پروردگار  
بدل هیچ قول نخواهد شدن  
بامر من آرد قیامت قیام  
منم نیر و احب زحق طاعتت  
منم چو میسر م یقین زنده ام  
بهر چه که بود است و بود اکهم  
منم مولی مؤمنین انام  
به برج لغت مفاسد منم  
غدا ب الله و رحمت در جهان  
منم آنم که هستم فریل الدول  
ز رجف افکنم در جهان ولوله  
منم صاحب آفتاب خوف  
که ایشان نمایند طاعت مرا  
مرا خود دانسته کافر شدند  
منم حامل عرش بانگوان  
منم باب الله چو باید که رفت

منم  
نصیب  
مست  
شاد  
عزت  
نور  
ان

منم  
نصیب  
مست  
شاد  
عزت  
نور  
ان



ندارند هرگز در ایگارین  
 مراد شب و روز پنهان نشد  
 یقین عبادان قتلیم و هر  
 منم طور و نور یک مذکور شد  
 منم بیت معصومان در جهان  
 میفای خلد و مقالیذ نار  
 منم بار رسول خدا بر زمین  
 در اندم که روحی نفس نبود  
 منم صاحب قرنهاي اول  
 محمد بود ناطق و من جموش  
 منم یار موسی علیه عیق  
 بهایم چو آیند در هم  
 بهر جا که مرغیت رطب اللسان  
 منم که در کردش یک نظر  
 منم ناطق از لعل عیسی  
 منم که از مرخدا در صور  
 منم که مصباح نریم بدست

نمایند ذوق بهشت برین  
 بود زرد حام ملک بر فراش  
 بر نداشت نه سائیم جمله بهر  
 منم آنکه یکم مبطور شد  
 منم آن قسیم حجم و جهان  
 بود بر کف من بهر فرستار  
 منم با وی اندر شمس همنشین  
 به پیش و تهلیل بودم وجود  
 ز سنک آورم بهر صاحب حل  
 درین نکته از روی دقت بکوش  
 ز من گشته فرعون و جیش غریق  
 منم که از حال ایشان همه  
 منم که دانم چه میکوید آن  
 کنم از سموات و ارضین گذر  
 کند قدا در غارم کجاست  
 بهر نوع خواهم شوم جلوه کر  
 منم که مشاح باب تجاست

محمّد بن عبد الله بن عباس

عبد الله بن عباس

منم آخرت نیز اولی منم  
 منم خازن ارض محبت آسان  
 منم آنکه قایم بقسط است آن  
 منم آنکه اعمال به حب من  
 بدور آنکه چرخ دوار را  
 منم صاحب کیل و رمل قنار  
 شوم نیز مقتول حبس او با  
 شمار خلائق من روشن است  
 هزارم کتب است از انبیا  
 نمودند و گشتند منم آن همه  
 بود من محمد محمد منم  
 که ندانم شاهی با وفاعت  
 بنور انیت هر که یا بد مرا  
 کشاید خدا قلب بکینه اش  
 در انیم رفت بر که سستی کند  
 دلش است در ظلمت شک و یب  
 شناسای من بنور انیت

بر احوال هر بند و پند منم  
 بامر خدا می زمین و زمان  
 منم آنکه دیان و نیست آن  
 نکرد و قبول و نباشد حسن  
 کنم کیل قطرات هطار را  
 بامر خداوند آموزگار  
 بهر گونه خواهیم شوم آشکار  
 حساب همه نیز دست نیست  
 هزار امت انکار من در ولا  
 قانند در قهر نیران همه  
 بیاطن من آن معنی روشنم  
 عیانگر چه در عین هر بر قست  
 بود دین و ایمان کامل مرا  
 شود مخزن سلام راسخ  
 زاعلی همه رو به پستی کند  
 تا بد بر او هیچ انوار غیب  
 شناسای حق بود این صفت

قطعه منم



بودین خالص بنزد خدا  
که ستر الله فاش ما یم ما  
خدا تا بود نور او روشن است  
همه نعمت الله ما یم ما  
زما اول اوسط و آخرین  
هر یک که ما را یکانه شناخت  
بودیم زما بعثت انبیا  
مخونیدار بابتا میتوان  
هلاک آمده هر چه هلاک زما  
من و اهل بیت من آن بادیان  
بحق اولیای مقرب همه  
همه مایک و امر هم نیز یک  
ما یم در هر زمان طهور  
بودای بر جان و دیش وطن  
که است اهل انکار کم کرده راه  
منم طاعت و منم حاکم  
منم از منم و منم غاشیه

در بیان  
جمع

دلالات آیات وجه القم  
نوشتند نام مرا در زل  
بیاد و برق بودق و بنور  
با برو برعد و بلبل و نهار  
مرا از خلایق بود آن عیان  
ستر خلایق همه واقفم  
مرا باشد اسرار ز کس عیان  
رحق کشف این علم کردم دج  
نبودم که اندیش بر شما  
شمارا بر این من سر  
که بودید و هستید و خواهید بود  
بلی اغرز است در نزد من  
نهان علم است بر انبیا  
که کردم تعلیم بر یکدیگر  
منم عارف از فوق و عکسین  
بدانم هر آنچه در افلاک هست  
ز علم احاطه بود این علوم

منم هم حجب و ز همه کس  
بهرش و سموات ارض و حیل  
بجن و بانس و بو حش و طیور  
که رفتند بر جای خود برقرار  
که خبر خالق از خلق باشد نهان  
در آنچه شد هست شود عارفم  
که در عالم ذر اول بد آن  
که اندم نه دم بود و نه آدمی  
که دیوانه خوانید و مردم را  
بدانچه میدادم او را خبر  
در آن قیامت بغیب و شهود  
چرا سازش فاش در انجمن  
بجز صاحب شرع و دین شما  
من و همه علم خود سر  
منم وقف از تحت بهنم زمین  
عیان باشد دم آنچه در خاک هست  
نه از علم اخبار و علم رسوم



قسم بر باد بر بخت عرش عظیم  
که کر خواهم اکنون را خبر  
که که جمله بودند و ز کی بدند  
چه بسیار کس از شما را خیه  
و حال آنکه پوسته کرمان زار  
شود کشف کر بر شما از وجود  
بود نیز در آخر آنچه مرا  
بسی از عظیماست مستظلمات  
شمار صنیاع نبود می نهان  
همان نوح اول بدی در عدم  
ز من گشت طوفان دل بگوش  
ز من گشته سیل عرم موج خیز  
بله صاحب و حاکم بر نمود  
بر ایشان سر سر مد بر منم  
منم بانی و اوای همه چنگ  
منم اول و سینه آخر منم  
بند هیچ کوری و بودم بکور  
خداوند یکتا رؤف و رحیم  
و هم از همه رفعت مکان و پدر  
کجا نیست اکنون و در چه شدند  
خورد حکم و نوشد ز اسیر  
بر آنهاست شتاق و کرمان زار  
زمین در قدیم اول آنچه بود  
هر آمینه ظاهر شدی بر شما  
بسی از امور است مستحبات  
احاطت بر جمله کشتی عیان  
که من صاحب خلق اول دم  
ز من کرد طوفان دوم خروش  
منم صاحب عاود جنات نیر  
ز من جمله آیات در نمود  
فرزل مرعوب مدبر منم  
و هم جمله را مرک و هم زندک  
منم باطن و سینه ظاهر منم  
بند هیچ دوری بودم بدور

همان بود لوح و قلم در عدم  
منم صاحب اولیت زل  
ز من است جالبق و جالبص  
بند از زمان آسمان زمین  
عیان زاده می بدایع نمود  
ز بنده و رفته بسیار گفت  
که خل احوال من که گشت  
ندیدم چو در خور و آن آدمی  
که گوید و صنف ای تفاق  
یقین گوید و باشدش در غایت  
همه اندرین قول شاید شود  
که گوید علی نور مخلوق قیم  
که گوید مرا غیبر این  
ایا طایبان طریق هد  
نخستین پیوند راه طلب  
زمینهای توفیق نوشید می  
از انجام بخش لبی تر کشید  
که بودی مرا لوح و قلم  
منم هزارا ابد هم اول  
یقین صاحب رفوف و بر هم  
که کردم بسا عالم اولین  
بیان نکتهای قیام نمود  
پس آنکه چنین در اسرار است  
که در کتاقوال من که کند  
چه بسیار ترک عجب کردم  
کرده در آینه زنگ تفاق  
که بر خود علی نسبت ربانیت  
بهنگام حاجت شهادت دهید  
نیم من خدا نور مرز و قیم  
بر او باد لعن حق و لعنین  
که هستی جو پای راه خدا  
نماید روی درگاه رب  
لبههای تختی تن آید پ  
شراب حقیقت باغ کشید



چو مستان منجانه در پشوتن مست	زهر زرد و سرخی بشوید مست
بدل از محبت کثود دری	به بندید دل بر رخ دلبر
چه دلبر که آینه وجه هست	مکوه این بهر که خود وجه است
کند هر زمانه در جهان جلوه	چو خورشید تابان بر در
دل عاشقان طور دیدار است	محل تحت انوار است
چرا زین تجل چسبن غافلید	مگر کور و کراه و سنگین دید
رخسوی وادی این گنبد	بنور علی دیده روشن کنید
چو اوطاس هر اندر منظر بود	منظر هر از جمله ظاهر بود
دل کار نور علی نور است	طورات حق را یقین منظر است
چو سماء حسنی است فاش و نهان	میاید خیر نام او بر زبان
بذکرش نماید دل مستقل	شود تان در نور حق منحل
بوجهی بود محو و حیران بوجه	توجه نماید چندان بوجه
کزین وجه فانی نماید اثر	همه وجه باقی شود جلوه کر
جواب خودی میان لا شود	بنفع خود ثبات الا شود
مرکت ترکیب کرد و بسیط	یک کرد اندم محاط و محیط
شود سر توحید فاش و خیران	نماند کسی غیر او در میان

در بیان  
حسنت  
عزت  
جلاله

امیر عرب شاه دشمن شکا	از کلام مرحوم میرزا فتحعلی خان ملک اشعرا
به نیروی بازوی زور آزما	و قوی بی شیر و زور کار
بنی را سپه بدر و زبرد	هر بری عدو بند و خیر شا
نکارنده حق بیکر است	همش و ستیاری همش با میرد
هم او مسند آرای این بارگاه	در آنکته ز کوه هر جاندر است
هم از امر او گردش نه سپهر	هم او کار فرمای اینکارگاه
از ویافت خیش سپهر بلند	هم از رای او تابش ماه و مهر
هم از امر او گردش نه سپهر	از و گشت پیوده خاک نثرند
به میب نمانی و می از راه کرد	هم از رای او تابش ماه و مهر
از و چشم ز کس برآمد خوب	ه اکین از و ساغر و لاله کرد
نیارد گیاهی برون سبز خاک	وز و جسد سبیل را بد تاب
بود پایش بر تر از کانیات	که نماید از و شقه خاک چاک
خضر گزیده که رده را مان کهی	همه کانیاتش طفیل بند است
بدریاد آنرا سپهر زور کار	بهامون درون در نیابد رگ
اگر پور عمران فرخنده کیش	بجبریل دانا شد هنوز کار
بمهد او در دیدار دینا در شام	هر اسان ترسانند از جو بخش
	به نیروی بازو دم تا بد م

در بیان  
عزت  
جلاله



بنی پای بر عرش الالهاده	ول او بدوشش بی پناه
ابرکت پشمیر پاک رای	خدا سود دست و خداوند پای
ز روز غدیر آمد از رستان	بگو شتم کی جانفرا دستان
که او زنگ آراشد از جهاز	ابولقاسم شاه کرد نظر از
بر آن بر کمر کا حیدر گرفت	چنین کشت چو شتر جابر گرفت
که بر هر که مولا منم و حبهان	علی نیز مولا است چو من بران
بداندیش او بدسگال منت	خدا را بداندیش من نیست
کوهایی دهم ز آنچه بشنودم	هانا از آن انجمن بوده ام
بزه کشش از لب باز کرد	سرا بخامشش و کین هم غار کرد
نه زو کرد شرم و نه زو کرد یاد	زهی بدکش مردن پاک زاد
ز این ده زاده نفرین سزد	که ناید ز بدکاره جگر کار بد
ز نه بار و ز نه زشوی خوش	کشاند آن چنوارا به پیش
پرسید زو کو دک اندر شکم	که بکشی از کو هر خوش دم
ز زندان زهد استمایش کنان	بنالید و گفت از فلان فلان
کیرا که بر جواد نیست رای	نفرین پاکش کرا
کوهایی برانده کرا زاده	که کرمگر آید ز نازا ده
شیندم که آن افتخار بشیر	چو آید بسر عمر آید بسیر

نیز  
معنی  
سن

کرم کنج قرون و تحت جم است	ورم جاودا نشاهی عالم است
بدین بویه بکند ارم و بکند رم	که دیدار جان پرورش نکریم
تایش فرستم برام خوشتر	وزان پاکه امان پاکیزه کیش
بجان ندمم و حیدر دست	ز باغم بدشش استایش کرت
نه علت جزان چارده نور پاک	که یزدان برگزیده دم ز خاک
یکی نور از پاک پروردگار	شاد ز دست پاک همه اشکار
بذات همه در صفات کمال	نه یزدان ولیکن جواد پهمال
بوزیب چهرم بر دوسر	ز خاک ره چارده پیشوای
بداندیشا زان پاکت مام	همین است و بنود خراین اسلام

من کلام مرحوم محمد لیجان مخلص به تشنه

بستوفیق و اوار هر دو جان	بگو تر بر فرم بتویم و حسان
هم را پر ز مشک از فوکم	داد مد و پر ز عسبر کهم
بدج کسی بر بگیرم تسلیم	که نصر من الله فحش علم
کرا بدون منت که کخته من جول	کشایم زبانا بدج رسول
رسولی که خود از رخ نور یافت	مه ز پایی بوسیش دستور یافت
وزو توبه آدم آمد قبول	از دیافت سرمای حاصل قبول
ز طوفان خلاصی از نوح یافت	سیاح از غوث روح یافت

م  
معنی  
مورث

زین  
پیش



مک ز طغیانش فکاک کرد شد	بدین روز و از او سر د شد
بموسی از و پای بالا گرفت	بشوقش ده طور سینا گرفت
بداد و زو گشت آهن چو موم	لباط سلیمان از و پر باجو م
جهان بن یعقوب از و نور یافت	پس از سالها بوژ از و پور یافت
ز خلقش خلیل الله از و رست	بنمود و غرودیان راه بست
شرف از و آب یافا فشد	بن جانیه قرب حق با فشد
وزو محفل عرش پر نور شد	دو چشم دو بین از حسد کور شد
بپاشد از و رایت سروری	بد و ختم شد علم پیغمبر

وله فی الولاية

چنین سرور اسند سروری	زند چاکر گشت غفره چاکری
چنین سرور که لایق بجای	بغیر از علی شاه خیر گشای
که این شرف باشد از خاص و عام	هند پادشاهش رسول نام
خود انصاف دهد ای خداوند را	جز او کیت ایخانه را که خدای
جز او هر که دم زد در غنت و لاف	خلافت مرا و اسند و پخلا ف
سپهر قمار و محیط کرم	قیمم جسم و قسیم و عرم
شهنشاه شیراز و شیر کیر	ملک چاکر و میر کردون سریر
بنی را وصی و خدا را وکیل	جبار انکبسان ره دلیل

جان  
سن  
چین

قر نعل تم سبک صحرش	خور آینه از رخ قبرش
بتوصیف او آنچه گویم سزاست	که او مندر آری روز خجاست
عنان سموات در دست اوست	زمین حلقه خاتم ثنست اوست
بشخص جلالش جانجه شک	بتوصیف او پای اندیش رنگ
در ایوان او شمس شمس فلک	بملک جلالش بر فشان ملک
دیگر ملک را نباشد توان	که مکره کشاید بد حشر زبان
ز دانتش بحر حق کس آگاه نیست	با وج فلک ذره را راه نیست
خدا را باندیده پسند کسی	که نادیده نادیده باشد بسی
چو خواهم که یاب تو در جردا	بزن دست بر دامن مرتضی
رو آینه دیده را پاک کن	نظر بر روق نه افلاک کن
که در هر واقع عیان نور اوست	خرد هر کجا پد برد طور اوست
اگر خورده پسنی پا خار بین	بر خاری بین کلزار بین
هر کل که پنی بعین صفا	بود اندر و چهره مرتضی
به ذره کایدت در نظر	از چشم حق بین بد و در نگر
که تا ذره پد بدانتش بری	بن جانیه شوق بخود در
پسنگ ازین قطره دیدم	بر یا و سر چشمه جو بها
که تا جوژ از آنکه خواهد دلت	بر وید از آنچشمها حاصلت

و بی  
تاریخ  
در پیش  
کتاب



از آن سهل ترکومیت ای فقی  
 بموئیکه از دیدات رسته است  
 تو که موسکاف و کر موسی جو  
 و کر چشم حقیقین نداری بکوش  
 مشواندین جو دلا بیدلیل  
 تر از وی اینجو بدست علیست  
 اگر مرد هوشی برو کوشش باش  
 قضا و قدر زیر فرمان اوست  
 بنای شریعت از دمحکم است  
 مرا کو چپین پای و مایه  
 همید اغم و القاب بوتراب  
 بود و فستر کار کا و ازل  
 ستودن ملا و اخذ اخطاست  
 لوامی شریعت از گذشته است  
 پس از وی جز اولاد او نیست کس  
 نیارم زدن من دم از و اهر

وله فی الامامة

نهی  
 جمع روضه  
 منجی بایسته  
 من است

کسی کور چیده تن نجست  
 هرا نکو ازین سلسله شست و ست  
 خوشا آنکه با هر شان هر دو باخت  
 خدایا با عن از این سلسله  
 پیروز این مشعل اخترم  
 ز غرقاب حصیان بروان دم  
 که هر یک ز جامی کند سر جو شتم  
 بخشای بر مردم دیده نور  
 منور کن از تو چراغ مرا  
 عطا کن ز خوان کرم توشه  
 بچندی در آنکوشه نام نهان  
 در آنکوشه طبع آزمائی کنم  
 ز نو شور می اندر جهان افکنم  
 که از قادر قدرت آید به دست  
 فروزم بر مختل آست  
 لطف خداوند عرش آفرین  
 رخ از چشمه آب کوثر نشست  
 بدو رخ بعد رضالت نشست  
 بیای که مرا پیاوردن شست و شست  
 کن رو سیاهم در اینر حله  
 بگو خضر لطفت شود در هبرم  
 با پیاوردن نور بسیار دم  
 که آنجام خیزد تن آتشم  
 که آریم ایند فقر نو ملهور  
 معطی کن ز نو دماغ مرا  
 بر می از نفاقم کی کوشش  
 یکیرانه پنم از آن کجروان  
 روان در روان نواخته کنم  
 همه پنج غنم از دل بر کنم  
 بکفشار فردوس آرم شکست  
 نایم بکبستی کی سر کش  
 فشاندم بک دوگون استین

در مدح شاه ولایت من کلام محمد تقی خان شنه

منجی  
 منجی  
 منجی



کربار فروشد غم جانان را  
 سر صحرای عدم دارم و گلگشت فنا  
 اشک شادی گویا ز دیده بنار و شب وصل  
 مردم دیده بجان آمد و ز شورش دل  
 کلماتی سندی بر هر عشق  
 شمسواران ملاحظت یک غمزه کنند  
 بجوای بچم ایدین بچمن فصل بهار  
 شری نه طلب وصل و من اندر یار  
 مژده بر سر تو غم زدن از بیم رفت  
 سر سودا زده را که سر سودا طلب  
 شوخ شیرین لب من لب چشم کشا  
 نقد جاز را محکم جز دم شمشیر تو میت  
 که صبا از سر زلف تو شیمی آرد  
 و رچو طوطیست قد قشنگش آسانند  
 آخر بخت من اندم دما ز خرج مراد  
 تشنه را عمر بپایان شد و سالیانست  
 ماجرالم کن و بگذار بجا ورنه کنم

عاقل آن نیست که بر جسم پند جان  
 کربویم بکشتایند در زندان  
 ناکزیر است که پند از جبهه از  
 آری شوب بود کثوبه ساطع  
 میر از لوح بصرش رخ خوابا  
 خال از گوی سر سوختگان میدا  
 که بسر شور جوان نبود پس از  
 مرده دل انگه ندیده است شب بحر از  
 ورنه ز یاد برم غایب طوفان را  
 کشته عشق بخوبی بجان در مارا  
 تانیا زده بار بار کل حنند از  
 کو بصراف که آزاد کند دکان را  
 بصر زلف تو بدو دکنم استار  
 هر که ایند یقینست لکن خوابا  
 که زند با رعیت سلم مکبر و اما را  
 چکند نخر از خویش سر و سامان را  
 با خبر استمت شاه ملک در بارا

شیراز در دیار دل افلاک سرور  
 ذلت و رنج از حق کند در کبسی  
 آنکه حیرل امین بر درش از عجز کند  
 آن شهنشا ملک سیر که نکش ز جلال  
 که وجودش نشدی باعث ایجاد کجا  
 آنکه از نیستی طرح شب تیره کند  
 بولایت که نشدی خاک نشین در راه  
 لطف او که نشدی پیشرو کشتی نوح  
 وای ملک ولایت علی عمرا زرا  
 آری ری بسجوس کند عمارا زرا  
 از یافخ و شرف غائبه سلما زرا  
 بغلامی غلامش شمرده غلاما زرا  
 بود این عز و شرف قاطبه انسا زرا  
 من فصل از بدن خضم رک شریا زرا  
 که زوی بوسه دیگر باره زخ و ضوا  
 که کشیدی بر جم مام زمین طوفان را

مثنوی بداعی در مدح بارگاه نجف

صبحدم شد جلوه کردار و کرامت  
 از زرین سیرت جواهری بخت  
 نزد سلطان نجف آمد صد شوق و شغف  
 گفت خورشید جهان را که تابانتر  
 خوشتر ز بهشت جاودانست نجف  
 عالم همه زیر سایه رفعت است  
 ابتدا کردم سخن در مدح سلطان نجف  
 که زما بر اطاعت تفریر ارکان نجف  
 خسرو خاور بر آید حجاب از کلف  
 کرد از یک جمله انجم را سر منصف  
 بوسه ز در استان پادشاه و کشف  
 این را بعمر ابد حضرت شاه نجف  
 بر زلف از لامکانست نجف  
 چون تزلزل شاه انس و جانست نجف  
 بلبل نطقم نو کرش بیستان نجف  
 حضرت در ورمولاشد ناخوان نجف

شیر  
 مثنوی بداعی  
 در مدح  
 بارگاه  
 نجف



آخر عرش بن شد مطایبان نجف	شد منور قباب از ماه تابان نجف
چو بنود حورشید عالمگیر در بان نجف	این را بعیر المکر گرفته در شان نجف
خوشر بهشت است کلان نجف	آمد بهشت گشته همان نجف
بر دوش نهاد عرش عظیم زاد	از به شرف پایه ایوان نجف
ابتدا کردم سخن در مدح سالار نجف	عاشقم در هر دو عالم بهر دیدار نجف
عقلها قاصر بود برت در و مقدر نجف	کشته مصحف را خدا در مدح سالار نجف
هر دو عالم را بحر عارف ساز از نجف	صد شرف دارد زانچو خشت دیوار نجف
بلبل نظم قدم زد چون بجز از نجف	این را بعیر المکر کرده تکرار نجف
عاشق بکنا چشم بدیدار نجف	کن نغمه چو بیلان بجز از نجف
اسوده بود ز خوف فردای حساب	هر کس که معین است سالار نجف
بر شام میرسد بار دیگر بوی نجف	بر سرم آمد هوای کاشن بوی نجف
دیدم را کن منور یارب از روی نجف	شیعیا ز چشم امیدت برسوی نجف
کعبه پیامیزند چو سبیل بوی نجف	نه رواق حرم میگردد ساز بوی نجف
قلعه گردون بود بر طوف باروی نجف	گشته ام با این برامی من تا کوی نجف
فردوس بن معطر از بوی نجف	سر چشمه کوثر آید از جوی نجف
نه طاق فلک نگر که پشت نشسته	تعلیم کند دام برسوی نجف
بر سرم نهاد دیگر عشق سودا نجف	ابتدا کردم سخن در مدح شاه نجف

سوی جنبت میوزاد با صحرای نجف	نامه عصیان نبود آب درای نجف
روز و شب در روشن و منعم در میان نجف	خوشر از فردوس علا فیض دنیا نجف
ای صبا که زری بر قصر دارای نجف	این را بعیر رسان از من بگو لا نجف
از نقد اهل منیت در هیچ کجف	کردم بزبان سحر کرانایه لطف
در نزد خدا شفا معین	دست من و امان تو ماه نجف
در مدح ائمه ارکلام شاه نعمه الله	
ای شیر خدا امام اعظم	سالار صحابه مکرم
آموخته علم من لدنی	از تو حضرت و شعیب و آدم
از جمله صاحبان و انصار	وز جملة صحابه توالی علم
آنگاه که قنبر تو درود	حقا که داشت قیصر و جم
دو شینه باغ عالم غیب	بلبل بهر ار گفت اندم
تا هست علی امام عالیت	در ملک و دگون ولایت
ما عاشق آل مصطفایم	پیوسته کدای مرتضایم
داریم و فاکال حیدر	تا طن نبر که پیوستایم
پیکانه شدیم از خوار برج	بال علی چو اشنایم

صف  
نورین  
محیط



در میبکده شو چون نعمه الله	ماست زبانه حیدر
اندر ازلم چنین نمودند	مانیر بخلق مینمایم
تا هست علی امام عالیت	در مملکت دو کون ولایت
دو شینه باوری کشودند	اسرار نهان بماندند
از صیقل عشق شاه مردان	زنگ از دل با همی زدودند
آنها که محبتی ندارند	بال علی یقین پیودند
آنچه سینان جاهل	در دوزخ بهشتین نمودند
دو شمشیر کزری بدیر فاد	الفصل به چنین نمودند
تا هست علی امام عالیت	در مملکت دو کون ولایت

در مقبض شاه مردان صلوات الله علیه از کلام خواجه شیرازی

دو شمشیر بودم ز خوف بعلی	تا حیران نیاز و درد دلی
تا تنه گفت که محبت علی	تا یکی در میان آب و کلی
کوی تابودت ز دین خللی	که سلام علی و علی
آن علی ولی که محرم بود	با محمد همیشه همدم بود
آنکه مقصود هر دو عالم بود	هم بنی را وصی بن هم بود
گفت آدم که در دم دم بود	که سلام علی و علی

غفور  
مغنی  
اراده

از علی ملک دین بکن آباد	دل خود از محراب کون شاد
حیدر صفدر فرشته نهاد	در خیر عالم خویش گشاد
ملک آن بخت این نداد و داد	که سلام علی و علی
تا تو در در میبت لاشوی	قابل رحمت خدا نشوی
بدر غیر مر قضا نشوی	ز استانش هیچ جانوش
کوی تا داخل بلا نشوی	که سلام علی و علی
و ایم از شرع مصطفی میگو	از علی شاه ادبیا میگو
از سر صدق زبانی میگو	در خلاگاه و در ملا میگو
در دوزخ و از این دعا میگو	که سلام علی و علی
به بنی نازم و بقرت او	از ولی گویم و عبادت او
ذو الفقار از برای حضرت او	آمد از حق برای نصرت او
کوی تابش نوی بشارت او	که سلام علی و علی
در دل هر که مهر شاه بود	ایمن از نامه سیاه بود
روز محشر علی پناه بود	گویم و حق برین گواه بود
ایند عا دفع هر گناه بود	که سلام علی و علی
لو کشف وصف شاه مردوست	گفت احمد علی را جاست
هر که در دوستی ایشانست	کر که ائے بود که سلطانست

غفور  
مغنی  
اراده



که سلام علی ولی  
قلعه در مدح حضرت سید عالم من کلام منظر علی شاه

یا علی از تو این میبدم است تا در آن خاک استخوان باشم تا قیامت در آستانه تو که رسان مرا بخاکد رت بر دلم جوهر محبت تو یا رب این رز که من دارم مرا دم رسان که بسجوطفر	که بیک جذبه ام کشتی خجف نشود عسر من بهره تلف خواب ناید بچشم دل ز شغف بر سر چرخ پا نهم ز شرف پرورش میدهد لبان صدف با دعای من رسان بهدف از ازل بوده ام غلام خلف
--	---

در مدح امام اول علی بن ابیطالب از کلام عرفی

آمد آفتاب بزم شبی غایب باز و ده چو شب سرشته آهوی سحران خواب ز او دیده دارد او الی حسن چه پر کجی ز کار که ندارد مثلش خواب را شب همه شب دیده با میوم و دیدم آفتاب که خوشترم غایت روان	بروش عروفا و بنکه صبر که از و ده چو شب و نمک بروی عروفا خواب ز او دیده دارد او الی حسن در پس پرده فطرت فلک لعباز که برویم در این واقعه را ساخته باز سودم اندر قدش چه بصد عجز نیاز
--	--

کفتم ای عربه جو چیت کنایم که دگر گفت اخوند کنایست که ساکت شد منقول کشتن فوج احوال میدان میخ ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند کریم الوده فادام دگر اندر قدش از چپین چپین بکشت تا دل من جمع شود ای سخن در دلش از دگر کرد و سرم به حجابانه زدم بوسه بدستش از شوق در شای شب کونین امام نقلین انکه کرخش بر فلک جهان کرد و دو انکه کرافع محش رو و اندر ته خاک انکه چون در کف جبر عیون آثار زهره کیسویکاید که شود کرد و فلان فتح کوید چه کسی چشم منت آن رخا عشرا کف فلک من جاده می عقل من جاده می آتش انبار که است شعله خاطر او را چه شرر چشمه مهر	بقرض همه شمس تغافل همه ناز از ناک ستری شاه سریر عجاز مزکب طبع جهاندم هوای یک و ثانی که در این بادیه راندم به شیب و بغراز کفتم ایامیه آرام دل اهل نیاز که سر اسیم کند مرغ خیالم پرواز بر گرفت از قدم خویش طلف ابد باز کفتم اکنون با جاز که شدم و صحرای طراز که بود و لمعه برق غضبش کفر که دراز پشت شیر فلک از نقش شمش سینه باز دل محمود برون آورد از زلف ایا باز همعنان ظفر از راه غرا کرد و باز از رکابش که پذیرفته غبار از ناک قمار سرشته چشم جهان بین مرا پاک مساز گفت مهابت یقین شد که نه محرم از که با طش بری از ناک نیت افروز کریم خانه او را چه اثر خند زده ناز
---	---

حجاب  
پرده را  
سویب



در جوار عرشش بود مشرف بسجود	در دیار کر مش خود موقوف نیاز
ایکه ز نشا آفسانه عدل تو بخواه	قنه چو زلف دلارام کند پای دراز
احساب تو پد دوختن دل و دمع	زهره در سوزن چینی کشد بر شمع
تا بد از تیر است برین مرغان را	سایه بر چینه خورشید قدی پرواز
احساب تو اگر عارض نبی افروزد	ای سر پرده محبت ز تو باز نیست
زخمه هر چند که انگشت زنده بر لب تار	نغمه از پیچ نیارد که بر آرد دشت
عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد کون	وارد اندیش که ناکه نغمه ش طناز
هر حدیثی که رضایت بعباش نبود	از در گوش سر اسیر ملک کرد و باز
چو بر افروخت جانیت عدل تو ز بیم	قنه بر بافت عنان تا که لب کرد با
آسمان پاک زو از پد که کی خواهی رفت	نقد جان کف تسلیم نه و پره متار
و او طبع من آرزو قضا است که بت	شجر او همه سحر و ثمر او انج از
نامه ام داد نشان از چمن کاشن و جی	خامه ام کرد و زبانه در دهن شاه دراز
جو هر طبع من از وصف کالت روشن	کو هر نظم من از نسبت ذات تمناز
خشم و درک سخن من بچه درک و بچه فهم	غیر و نظم که من بچه درک و بچه ساز
معنی از خانه من کاه روشن مپارد	چو زرقار بستان مشت نه که جلوه و نا
نوع و صی بود در تنق فکرت من	که آرزو یور مدح تو بود چهره طراز
اعتبار صدق از نسبت و است و است	انوری که بود از مهنه منم از شیراز

و سج  
سینه  
سخت  
سجده  
نیت

عرق این طرز سخن حد تو نبود لیکن	مدحت شاه زبان تو چنین کرد و دراز
تیاکی رو بفرز آرد که رو به شیب	بر احد است حوادث فک و پره سنا
پیکر خشم ترا خاک برد سر به شیب	و شمع جاده ترا در کسند رو بفرار
در مدح حضرت امیر المومنین کلام شاه نعمه الله	
کفیم خدای هر دو عالم	کفیم محمد و سید عالم
کفیم ولایت و نبوت	در ظاهر و باطن همه دم
او بر همه انبیاست سید	وین بر همه اولیا مقدم
او صورت اسم عظم حق	وین معنی خاص اسم عظم
و او را طلبی طلب کن از نون	و ز داود لاف بجوی حاتم
در اول و آخر شش نظر کن	تا در یاقه تو ستر خاتم
چشمی که در روشن است از وی	اندیده مباد خالی از غم
شهباز علیست نیک در یاب	دانه روحت و دام آدم
به مهر و محبت علی کس	یک خطه مباد و نشاد و حرم
باشد علم علی بدستم	زانت ولایت مستم
در جام جهان نامی عنیش	یعنی است که آن بعین پیغم
برینج ما نشان است	ماد لثا دیم و خشم در غم
او ساق حوض کوثر و ما	نوشیم زلال او دما دم

نیت  
سینه  
سخت  
سجده  
نیت



با حضرتش ابرهشت یا با	جامه باشد و یک باجم
پنجاره زرم اوست رستم	خوهند زرم اوست حاتم
دستش بشاره سرتیغ	افکنده زد و شش دست رقم
کم باد محبت آل مروان	هر چند کند کمر از کم
رو تابع آل مصطفی باش	تا تابع تابعان باجم
ما یم بغزتش معشور	ما یم بد و لشتش مکررم
بر عرشش زدیم بخت خویش	بر بسته زلف حور پرچم
ای نورد و چشم نعمه الله	وی میرموالی معظّم
بر دیده ما ترا مقام است	بنشین جاوید خیر مقدم
در عین علی نگاه میکن	می بین تو عیان جمله عالم

در لغت خاتم انبیا ام از کلام نور علی شاه

بجز اشتهاست سید ما	کو هر چه بهاست سید ما
زده با بر بساط کبر و ریا	منظر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک دل گرفت	شاه هر دو سر است سید ما
کشته از هر دو کون بیکانه	با خدا آشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را	سوی حق رهنماست سید ما

جلوه گاه خدا اگر طلبی	جلوه گاه خداست سید ما
در و مندان بتر غم را	در و در و دشمن است سید ما
عاشقان بلاکش خود را	کش و خون بهاست سید ما
کشته مصباح در زجا جبه دل	نور و ارض و سماست سید ما
جام کتی نما گرفته بدست	ساق صغیاست سید ما
باده پیا به مصطب توحید	از شراب بقااست سید ما
هاتج نور علی بیا و بهین	نقطه تحت ماست سید ما

در لوح شاه لافقی علی مرتضی از کشف میرزا مهدی مخلص کمرس

بار و چه مشک که قسم سنخ حق کجا	بر لوح هر چه ز پس لوح مرصع
بر زلوح و غش و قلم بیت قدر او	این قدر را که قدر شناسد مگر خدا
مقصود کرد کار چه طوف حرم او	بر دو سر هفت ارض چه دوار نه سما
مکن وجودت نه خود جوت نه	پس صیت عقل غیت و انیراه رهنما
او را کسی شناخت نه جز مصطفی حق	حق را کسی شناخت نه جز او مصطفی
دست خدمت آری چه خدا با	چشم خدا و گوشش نعم پس خدمت لا
مینخواست کرد کار چه مراتب خویش	وات وی فردی و کرد جملو با
زا بخلو ما چه کشت عیان لطف و حق	بر دیده خلایق و بر چشم ما سوی
لطف خدا چه رفت او گاه بدل وجود	هر خدا چه سطوت او در گاه و غا

در لغت خاتم انبیا ام



قر خدا چو تفت سناش بجا کین	لطف خدا چو کفت کر میش که عطی
لطف خدا و قر خدا چه بینم و نرم	انجا نقرای لعاش و الماس جگر
لعاش چه روح بخش هزاران میخ و خنجر	الماس او چه قابض روح انقیاس
بر تر ز پشت چه رضوان قرب حق	قرب خدا کدام شدن با وی شای
سوزنده ز زینت تفرح صیقل بعد رب	بعد خدا کدام ز مهرش شدن جدا
پایش چه آنکه نهاده بر جامی مست حق	دستش چه آنکه دین نبی شده از بیا
شما منم مدح سرش نه ممکنات	نه ممکنات شما هم دست کبریا
خرا وید کج گوید زردان کبس بی	آزاکه دل نهاده به روی از وفا
مدوح کردگار بود یار و یقین	آری با نفس هم بحق مکه و منا
کار خد کنیم و کنون حجت آوریم	بر آنکه یار او بود از صدق و رخصا

رس  
سن  
ش

نصر  
نبی  
نیت

در مدح امیر مومنان از کلام شاه نعمه الله

و مبدوم دم از ولای قریب باید زدن	دست دل برد من آل حب باید زدن
بفش حق خاندان بر لوح جان باید نگاش	مهر مهر حیدر بر دل چو باید زدن
دم فرن با هر که او پیکانه باشد با علی	کر نفس باید زدن با کشتن باید زدن
رو بروی دوستان مراضی باید نهاده	مد غیر اتبع غیرت بر قضا باید زدن
لا فقی الا علی لا سیف الا ذو الفقار	این سخن را از ره صدق صفا باید زدن
در دو عالم چاره معصوم را باید گزید	بخ نوبت بر در دولت سر باید زدن

پیشوای بایت حبتن با ولاد رسول	پس قدم مروند در راه خدا باید زدن
کر بلائی آید از عشق شحید کربلا	عاشقانه آید از محراب حب باید زدن
بهر درختی کوندارد میوه حبت علی	اصل و فرعش اقلیم تر با باید زدن
دوستان خاندان از دوست باید داشتن	بعد از اندم از ولای مستطاف باید زدن
سرخ روی موالی سگه نام علیست	بر رخ دنیا و دین چو ناپا دشا باید زدن
مالوای ز ولای آنول افراشیم	جلیل وزیر کلیم آخر چر باید زدن
بر در شهر و ولایت خانه باید گرفت	خیمه در در استلام اولیا باید زدن
از زبان نعمه الله منقبت باید شنید	بر کف نعلین سید بوسه باید زدن

در مدح کنند در خیر حبیب در صفا در کلام محمد تقی شنه

صبح عید است و جهان زار پرتو میکش	کوئی اندر وی تو مکر توده و عین است
و من دشت از شرک این سحاب نیگون	پرز لولوی تو و مملو همی از کوهر است
کسوت دیبا تن پوششید باغ و باغ و کو	صفحه اش از خرمی چون آسمان بکر است
لاله بر طرف چمن از زاله پر کرده دهن	چو بنی احمر که اندر کام زیبا دلیر است
نعلب بایان چمن بر خرمن گل میکش زن	همچو هفت درویش که او اندر دمان آشت
سر و بر لبه کمره امان بر صحن بلخ	نترن چون نو عروسان بر زیر چادر است
شد خفته نیلگون رسیله باد بهار	زین مصیبت دید که کس ز خون دل تر است

مد  
مغنی  
عظمی  
ولا  
دوشی  
ست



سجده  
حزبه  
تخت

یا علی مدد

سبل شفته موز و سوسن اذخواه  
از نسیم صبح دم شد جامه گل خاک چاک  
پای هر سروی بمن سیما بی سیمین غدار  
بیلان شادی گمان گیر بگلزار چین  
شسوار لاف می بینی علی کمر نشسته  
شافع روز جزا میر عرب شاه عجم  
آن دید الهی که مافوتش نباشد در جهان  
محرم اسرار حق اندر حرم کعبه  
هر که سر طاعت اوقات پیشک در حنا  
په بزده کس نهش خرد و مصطفی  
عرش و کرسی فلک در پایه اجلال  
کس نه اند چیست این گوهر گز و دانا ک  
پایه اوصاف و جاه و کنجد در خیال  
صاحب تیغ دوسر آید شاه بگرو  
بصرت اندر خنجر خا رسا کاشش غمت  
روز رزم خصم اگر علمش نبود کسی نبود  
هر که سر طاعت خیر مایه نشکر گرفت

زانکه از پیچ و پودستان بدستی حیرت  
غنچه را زینجا جراد دل هویدا انحرست  
با حرف دست کردن باد و شش سانغ  
زانکه بر تخت خلافت شاد گیتی پرور است  
آنکه پشتیبا نین ملت پیغمبر است  
قاسم ناز و جهان فیض بخش کمر زرت  
شهر علم مصطفی را دست باز و لب در است  
آنکه صدر روح الامین بر در که او جا کرات  
مشترک اندر مشرکت و کافران و کافرات  
زانکه در وصفش زبان اهل دانش قاصر است  
چو بخوابد سر کون اندر محیط خضر است  
آنقدر دانه که او بهنام حق و اوست  
آنچه آید در غلظت سر ز تبه و بالا ر است  
آنکه نعل دلش بر فرق شاهان فخر است  
فخاندان او که کرد و سپاهش مضمر است  
شاهد انیقول من روح الامین شهر است  
با آله او در روز محشر کتب قزرت

اندر اندک

یا علی مدد

ای خداوند که مانست خداوند بنظر  
از وجودت منظم عشق خدای اکبر است

در رفت خواجه کاینات خاتم پیام از کلام ناصر و علوی

کریم تر است و دین محمد	چنین است از اکرین محمد
یعنی هم که هر دو آنرا بوزرم	یعنی هم شود چون یقین محمد
محمد رسول خدا نیست زین من	همین است نقش نیکین محمد
مکین است دین قرآن و دل من	همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدا نیست امیدم که باشم	یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر	قرانت در شین محمد
دوینند و کجی بود هر شی را	قرانت کجی و دین محمد
برین کجی کو هر یک از رف بنکر	کرا پسنی امرو ز این محمد
چو کجی و دین نیست بفرزند مادی	بفرزند ماند آن داین محمد
محمد بداند کجی و دینش	که او بود در خورترین محمد
ترین محمد که بود آنکه جانش	بنودی مکر حور عین محمد
ازین حور عین قرین کشت پیدا	حسین حسن سین شین محمد
حسین حسن را شناسم حقیقت	بدو جهان کل و یاسمین محمد
چنین یاسمین کل اندر دو عالم	کجا رست خرد زین محمد



نیارم گردین که در ایشان	که شرم آیدم از حبس چشمت
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر	دو بنیاد دین مسبین محمد
که ایستاد باز و افشار مجتهد	هر حرکت بر یمن محمد
چو تیغ علی داد یاری تهراند	علی بود پیشک معین محمد
چو مارون و موسی بود در دین	هم انباز و هم هم نشین محمد
بجای سب و سب و سب و سب	ردای علی و استین محمد
جهان فرین فرین کرد بر من	بجای علی و آفرین محمد
کنون ز سرین جهان فرینم	من اندر حصار حسین محمد
تو ای ناجی جبر که نامی در رس	ازین سحره دین رزین محمد
بدشنام مرا که فرزند او را	بدری همی پوشین محمد
مرا نیز که شیت آل اویم	همیکشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من	کجا شد حلال اهلین محمد
بغو غاچه نازی فراز آبی با من	بجکم کتاب مسبین محمد
اگر من بگفت محمد سیم	تو چون عدوی رهین محمد
منم مستعین محمد بمشرق	چو خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد بشیر	چه پیش آیت بان یمن محمد

در مدح

علی بن ابیطالب ساداته از کلام نور علی شاه	
زهی سلطان بجز علی بن ابیطالب	سریر ملک از سرور علی بن ابیطالب
و آن خالق داور و تخی غنی بن خیمه	تیغ عرصه محشر علی بن ابیطالب
ید قدرت ز کوره برول و روشن بار	نمود از هم لب از در علی بن ابیطالب
شدند اندم همه عاجز از حسن و حسن	بغیر از حب در صفد علی بن ابیطالب
خطا چرخ کین مشی مظلومان اندیشه	چه باشد محلت کسرت علی بن ابیطالب
اگر خواهد زنده بر دست حق نشکدم	زمین و خرج هفت اختر علی بن ابیطالب
شبی رقم غیبی که رقم مید و پیمان	ز دست ساق کور علی بن ابیطالب
ز نور عین و لام و یافرا چشم جان	چه بود آن رخ بر سر علی بن ابیطالب

وله در مدح خام پیام

زهی گرفته حلت ز ماه تابان باج	مناده بر سر خوان خاکیت باج
جهان چو روز متور شود ز خسارت	کشت از رخ خود در کتاب در شتاب
شهان ملک جهان بر درت چو کین	ز خوان بدل و عطایت بلغم محتاج
غرض رسیدن غلینت بود بر رخسار	و گرنه لائق شانت نبود این معراج
حمید و حامد محمد و احمد مرسل	تو تو تو که رسولان و هدایت باج
وله والی والا علی عالیه در	بداده است با تو امر شرع و رواج
از آن زمان که بدل یافته رخ نورم	شدت روشنم از روی حدیث نور باج



ای رخت مهر سپهر آغا	قامت سرور یا ضل
شرعی از موی تو و لیس آمد	ایتی در وصف رویت و لیس
از ازل به ثبات تا ابد	و کر تسبیح ملک شد لا فقی
در وجود ثبات الا کس نکرد	تا نکردی شرک نفع از تیغ لا
عاشقان هشد در فرمان تو	نقطه تسلیم در کار رضا
هر که شد مقنون رلف و لکشت	مطلق آمد از قفس و دما سوی
از تو جوید مکن خیر نور علی	تا شود خاک وجودش کمی

در مدح شاه سریر ولایت از کلام میر حاج

ای دل حکایت از شرف تو بر کن	در مطلع سخن سخن از قباب کن
پیرایه جمال عروس ثنائی او	از جوهر معانی ام کتاب کن
از برق تیغ حادثه سوزش حکایتی	باد و ستان بکودل دشمن کن
ای جان زبان ماطقت خوش سرای	وقف ثنائی کنه عالیجا کن
ای قباب برج ولایت چو قباب	از پیش حسن مظهر دفع حساب کن
روی زمین ز بحر کف ابر مو هبت	چون قهر بحر معدن در خوشاب کن
همچون حصار خیمه از امداد اطف حق	بار و برج قلعه بدعت خراب کن

طاهوس ز جناح سپهر شبانه را	از گرد خیل خوش چو پال غریب کن
از آتش مقلد نیرین چرخ را	بر تابه سپهر مدور کباب کن
چشم فلک ز گرد مرا کب سیاه ساز	روی زمین ز خون چنان لطف خضاب کن
ای چرخ ساکن زده جهان دیده از رفیع	از سده ستینه او کتاب کن
خاکر هوش چو پیرمه پیش مثل مهر	در دیده ستاره بخورد و خوب کن
شاه با سپاه فتنه جهان را فرو گرفت	منشین درون پرده و غم رکاب کن
هم سینه سینه شعار عباد ساز	هم پوشش زمانه ثبات ثوب کن
نصب لواهی عطفوی منصب تو شد	ایشوار معرکه پا در رکاب کن
افشاده چون طاقه فشان کمان	از دست شرع رست برضا حساب
رو دی روانه ساز بکل شفق ز خون	موجش فراز گجه انجم جاب کن
آنرا که بچو تیر کیش تو رست میت	از خورش دو نیمه چو بر عقیاب کن
از گرد خویش نافه خورشید و ماه را	در شاهانه منطقه پر مشکاب کن
بر روی چار پالش عصمت قرار کمر	و آنکه بیان حکمت فصل الخطاب کن
چندین هزار مسئله عقل مشکلت	از آرزوی علم لذت جواب کن
در خشکال جو دریا ضعیف در	مستغنی از عطای بکار و محاب کن
میر حاج بعد مدح ثنائی ائمه کوی	یارب دعای مسته دلان منجاب کن

در مصیبت حضرت سید الشهدا ابی عبد الله

منجی خدایا



حسین صلوات الله وسلامه علیه از کلام قاسمی

بار و چه خون دیده چنان دوزخ چه	لذغم که ام غم غم سلطان ویا
بمیش که حسین زاده که از علی	بمیش که بود و طبع حدیث که مصطفی
چون شد شهید شد بجا داشت ماریه	که عاشق محرم نجسان نه بر ملا
شب شده نه روز چه بکام وقت ظهر	شد از گلو بریده سرش نه از قفا
سیر بسته شده کس اش نه داد	که شمر از چه چشم ز سر حشمت فنا
مظلوم شد شهید به جرم داشت نه	کارش چه بدایت یارش که جدا
این ظالم را که کرد زید بن زید کیست	زا و لا دهن از چه کس از نطفه زنا
خود کرد و انجیل نه فرستاد نامه	زاد که زود زاده مر جان نه دغا
این زاده زاده مر جان نه بد نعم	از گفته زید تکلف نکرد لا
این بکار گشت حسین را بدست خویش	نه او روانه کرد سپه سوی کر بلا
میر سپه که بد عمر سعد او برید	حلق غریز فاطمه نه شمر نجیب
خنجر برید خنجر او را نه کرد شرم	کرد از چه پس بدید پذیرفت از قفا
هر چه برانکه شود خلق را شفیع	شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
کشته شده هم از پیرش بدو تن	دیگر که نه برادر دیگر که افت با
دیگر نیز داشت چه داشت اگر بود	سجاد چون بداد لعنم و در مبتلا
ماند او بکر ملامی پدر نه بشام رفت	با عزت شام نه با ذلت و عنا

شهادت بازمان حرم هاشان چه بود	رفیق سینه فاطمه کلثوم پسوا
بر تن لباس داشت که در هر یکدر	بر سر عمامه داشت به چوب شقا
چهار دین چه دو داشت شک چشم	بعد از دو انعاشش چه بدخون دل غذا
کس بود بهر هاشان به طفلال پدر	دیگر که بودت که نمیکشت از وجد
از زینب و زمان چه بجا مانده بدو	طوق ستم بگردن طفلال غم بیا
که این ستم کند نه بود و محو حسن	هند و نه بتیر است نه فراد ازین جفا
قائمت قبل این شعر را به	خواهد چه رحمت از که حق و صفا

وله فی المصیبه از کلام قاسمی

الا ای نبوشنده هوشیار	یک لغز گفت است کوشدار
بکشتی بسی رفت گفت و شنید	که تا آفریش چنان شد بدید
ماند از زده و هم خود هر که	سخنهای پیوده را نه بے
چو مرد از خرد زده نداده برون	خرد را شمار و هسی رهنمون
گرش از خرد راه پروان بد	شنایش بختی افزون بد
نه پنی مگر کودک شیر خوار	که بادام و جوزش نهی در کنار
با پوست بکند زورش در دمان	نماند که متعشش بود در دمان
همی خداید بخور و بادام را	با کام رنج کند کام را
و لیکن پس از یکد و سال دیگر	که کشتی شود از نشش پشته

خبر روز



چو بادام و جورشش نمی در کنار  
 بسندزدان پوست را از برون  
 توان طفل و و هم تو کام تو  
 به پستی و آنبودنیهای لغز  
 مگر فیض عشقت شود در همنون  
 کس نمیگزرا باز داند پوست  
 کسی پاکه ارد در این دایره  
 کبر ازین پرده داند دست  
 تنی کرد که رسته خدا  
 نیندیشد از تیر و تیغ و کمان  
 ناله کرد از زخم تیر درشت  
 نبرد کوشش تیغ و خنجر زنند  
 و گر خیمه سوزندش و بازگاه  
 پسر را اگر گشته بند به پیش  
 و گر خسته بند باد و بسته تیغ  
 و گر دختران بسته بند به بند  
 نگوید بخیر شکر پروردگار

نیمه  
 شمشیر  
 شمشیر  
 سرب

و گر تیر بازند بر پیکر شش  
 و گر است بازند بر پیکر شش  
 چنین درد و زحمت و دهر و دشت  
 ندید که در عرصه کر بلا  
 لب تشنه جاندا و زرد فرست  
 ز کیو قفس گشته آماج تیر  
 زمان سیه پوش از خیمه گاه  
 ز کیو بهشتی رخاوند شکیر  
 سینه بر خنجر و زین به بند  
 چو بر کل از غم خراشیده رو  
 رخ از خون چو تاج خروسان شده  
 یک رخ از زخم سیه فکار  
 یک زاله پاشیده بر لاله برک  
 یک رخ از زلف بکشاده تاب  
 و ل اینهمه زجر به اجر نیست  
 نکر دیده باش عشق مجاز  
 برویش زند طعمه رشت مشت  
 همان شور و یزدان بود بر سرش  
 بجنبه ز شاد می لاند برش  
 که خیر حسین بل پسند و نیست  
 چنان بود صابر بچندین بلا  
 چو بکند از شوق آب حیات  
 ز کیو وزن و خواهرش سیر  
 سیه کرده آفاق از دود آه  
 درون دوزخ و آستان زهریر  
 رقیه غسل عابدین در کمند  
 چو اوراق سبیل پرشیده مو  
 نکارین چو کف عود سانسده  
 یک راکف از خون دل پرکار  
 یک خسته غاب را از ترک  
 چو دو در یکسند بر قباب  
 که ز حنی که جان از زجر نیست  
 که معشوق با عاشق آید برار  
 دلش نرم سازد زخم درشت

رماج  
 شمشیر  
 شمشیر



بخند و بسی عاشق از رخ یار	کزین زخم زخمی تو نیست بر یار
و کز جزع عاشق نماید ستم	دو چشمش شود خیزه و دل درم
بمضوق ز پیا در شستی کند	بدانجو بر و ساز ز شستی کند
پس ایرون ز آیین عشق مجاز	ز عشق حقیقی تو ان جبت از
که مشاق یزدان بلا جو بود	خوش است از بلا چون بلا بود
بلا هست تخم و دلا هست بر	باند ازده تخم خیزد ثمر
هر یکس که افزون بلاکش بود	فزون تر دلش در بلا خوش بود
بلاکش ز رست و بلا آتش است	زریاک بچش در آتش خوش است
حیات روان در هلاک قنست	از آرزو که جازا بدن شمنست
نفرساید در دانه در زیر خاک	نیارد در حسن ثمرهای پاک
هم از و شنت این سخن نزد جمع	که از سوز دل برقرار است شمع
همان آهنت انگاه بخام کار	بچشمکال حیدر شود ذوالشمار
ولیکن از آن پس که آهنگران	ز تندش بر تکیهای کران
اگر خون نکرد غذا در جگر	زادراک در مغز نبود اثر
نه آن لطفه هست آدمی در بخت	که باید ز جستن بن خوشیست
کز اول شود خون بز بدن نام	از آن پس نه ماه مایی تمام
ز سنکت کاخر بچندین کداز	شود روشن آینه دلنور از

سبب

دل نیست او را بلا سود مند	که طینت بود زشت و ناپسند
نه هر دانه میوه تر و حید	نه هر نه به بنگاله شکر و دپ
نه هر زن بود در سعادت بول	نه هر فردی اندر شرافت رسول
نه هر قطره در صدف در شود	نه هر کز ریاحی بوجب شود
نه هر کس که شد کشته در کربلا	بود در قیامت ز اهل ولا
بسی حسین نام در کوفیان	که شد کشته و شد بدوزخ روان
نه هر کس که او را بود نام نیک	بود در قیامت سر انجام نیک

در مدح اسد الله الغالب از کلام ملا حسن کاشی

دور سپهر غمته فرا و جگر خور است	ابله نواز و زار کشت و سفله پرور است
غره مشو بظلمت پر باغ جهان زانک	در زیر هر گلش دو صد خار مضمر است
روی زمین گرفت جان شکر فتن	کانه ز نقاب غم رخ حجت مستتر است
در یابی اختلاف خیال موج میزند	از جستن است نجات از آمد مضطر است
در بحر مرک غرق شدن لایست از آنکه	کر چه رسد از کد ارشش بحیرت
در بویه هلاک مندر و مانده پشتر	پس اعتقاد کرده که این راه تهنیت
و اما که در میان این بحر موج زن	راهی طلب کند که سوی خلد رهنیت
روشن کنم ترا که هستی بطریق	اندوستی حیدر و اولاد حیدر است

حیدر کلام



چونرستمش نهار کمر بسته چاکر است انگس که پشهای خدای غضنفر است	حیدر که دم حیدر انگس که در نبرد انقلوم سعادت انگستی نجات
هم سمان غرت و هم شمع نور است انگس که مر پهر تقاضیل زحور است	هم بحر علم عصمت هم در بحر غیب بر که باز گشت خوار چرخ چارمین
خبر حیدر آنکه مفتی باز و کبوتر است کافلاک و هر دو کون ز نورش منور است	خبر حیدر آنکه دافع کفر و نفاق بود جزا و که بد که پای کتب نبی نهاد
انگو گننده در فو و ضیعت است انگس که بر بدینه علم نبی در است	انگس که او برید سزار عمر و دوا بخار انگو با د کفر تیغش خراب شد
باطاعت خلایق عالم برابر است هم دوستش جو قنبر و سلمان نور است	انگس که روز خندق کیضرت و افکار هم دشمنش متقابل و جمل و بولب
دانا درین میان ز سر سو خیر است انگو تیم جنت و ساق کور است	جنتش طریق جنت و بخشش و جحیم دارم طمع که شافع کاشی شود کهنر

در منقبت سیدالاصحاب کلام میرزا محمد محسن طلیب

ای آنکه توحید خداوند اکبری مولای خلق کرد حقت در غدر خم	مادی ممکنات و شافع محشر می یزدان نهاد بر سر تین لوح سرور
داماد مصطفی و هم سر لو کشف قامت قام احد و بر خلق سرور	

ایات حجت حق و محال مشکلات فرمانیکه از حکم تو باشد قلمز بخرج	هستی و نیست لایق آیت بر دیگری بر عرش و کرسی و قلم و لوح امری
هفت آسمان ز بر وجود و اقی تو ماخوایه شیتی ای سدر لم نزل	همشاد بار خورده ز شوقش سکنی کشتی بحر علم نبی را تو لنگر می
اشجار کرم شود و بحر با مداد جز تو نبوده است که خانه را دحق	نتوان نوشت وصف تو حرف زده قری زاده کعبه که ولدی شد ز مادری
رایات کفر از تو تیغ افکنی بجا ک دشت مصاف گشته شد از گشته پشته	بریده کمر شیده بخون عمر و غمتری سرمافاده بتن و شهای پسری
شاهین سبع آنچه توانست بر پرید در خدمت نبی خدای ولی حق	شد معترف بوصف قصور سخوری جامی کف کرفته و ساق کوری
کرده پروری ز کمر هست بعید نیست پهران کجا و مدح تو پشاه لافتی	از بند که درین نزاری تو ساعی مداح تو بی تو و مدوح داور

مرحوم قالی در مناجات کویده

یارب پادشاه رسل ما سخی یارب بزرگد سلیمان آن پیر پارس	یارب بر نهجای سبیل شاه لافتی یارب لصدق بود را منیر پارسا
یارب باشک دید و کربان فطمه یارب چشم سیران ماریه	یارب بسوز سینه بریان مجتبی یارب بخون خلق شهیدان کربلا

کشتی بحر علم نبی را تو لنگر می

منقبت  
و در  
سند  
یت





تغی  
رغبت  
مغنی  
زین

یارب باغبان است علی که هست  
 یارب بنور پیش باقر که بر تو است  
 یارب بفرزند هب جعفر که جلوه است  
 یارب بجاه موسی کاظم که قوس است  
 یارب بپادشاه خراسان که شمس است  
 یارب بچو عام محمد که کرده اند  
 یارب بمرجع تفاوت نفی که یافت  
 یارب بنور دعوت حسن که هست  
 یارب بنور حجت قائم که تاقی است  
 فضیله که از شداید برزخ شوم خلاص  
 بر نام از وساوس نفس من پرت  
 چندم بکارگاه طلب نفس در تعب  
 مگذار پیش رخسار در قهر تیر و چاه  
 ادعوی که از یاد نادیک فاستجب  
 فاستغفری لذتیک باغش و است

مشاح آخر نیش و مصباح است  
 از علم او ظهور کرامات او یا  
 از صدق او شود مقامات او یا  
 با علم او بپوی سبقت برده از صبا  
 هر دم کند سجود که رومی یک خدا  
 تقوی جان حرم ز جواد وی انبیا  
 بجزه نزار عالم از وزیر است و نوا  
 هستی و حقیقت جام جان نما  
 قائم با دست قایم عرش کبریا  
 رحمی که از خاک دوزخ شوم رها  
 در یام از گنا گش این طبع خود ستا  
 چندم بکارگاه فاروق در غنا  
 پسند به بنم را در کام از دما  
 یا من یحب دعوه داع اذا دع  
 بالله ان ربک بهدی لمن یشا

اللهم اغفر لقائله وبنی وکاتبه وقاریه بختی محمد و آل  
 الطاهر من حره میرزا قاکم

باغی

رباعیات در دست شاه ولایت صلوات الله علیه

ای شیر خوی نور آله ادر کنی	کس نیست مرا جز تو پناه ادر کنی
اینوادی نیست من گشته راه	موسی صفتی می دی راه ادر کنی

ایضا

ای کارکشای همه کارم بکش	صد عقد رسته روزگارم بکش
بارم بر بند و شاه هر اسم بجا	انگاه بگو بخویش بارم بکشای

ایضا

گویند که هست عاجز ز عین کمال	از خلقت مثل خویش خجسته
زرد یک بود که رنگ امکان گیرد	در ذاتی صورت این امر محال

ایضا

باجب علی اگر بود کوه کنه	بر باد رود چو کاه در فصل آله
احباب علی انیمه محبوب حقند	لا حول ولا قوه الا بالله

ایضا

در ویش قلند که بستر باج گرفت	باتاج فقیری ز شیان باج گرفت
پیر فراق علی ولی الله است	خاتم زبنی در شب معراج گرفت



رومی نشد از سر علی کس آگاه	زیرا که نشد کس آگاه از سر آله
یک مکن این همه صفات و حب	لا حول ولا قوه الا بالله

الصف

در کعبه نوشت اند با خط جلی	از بعد که کس نام علی از دغلی
لیکن بر هر کس شیه است قصا	خطی باطل زیای محکوس علی

الصف

ای شاه و نجف دلم شای تو کند	پیوسته تمنا می تو کند
میانه از اندر دم نزع همه کس	تا هر که بود جان بفردای تو کند

الصف

روزیکه در آنجرم و خط امی بخشند	تقصیر که او پادشاهی بخشند
خوش باش دلا که در چنین معرکه	ما را بعید مر تصنی می بخشند

الصف

خیام ترا چو وار و دست بر کنند	انگاه بگیرن کجا صبر کنند
که از کرمش گذارد آقام علی	ایشان دو نفر یک نفر حیر کنند

الصف

شاه قرشی که مصطفی را شایست	وزیر تو باطنش جهان نورانیت
جست سبب رحمت رحانیت	بغضش اثر غدا بجا و مدانیت

بر کس

هر کس بجان حب علی رشت جنت	حق نعم لم یزل را نشناخت
آمدنک و علی موافق عباد	شناخت نمک هر که علی آشت

ربا

بخش علی از هاء است میلا و است	این کین یقین علت ما و ز دست
به محمد علی عقد کسی نیست دست	را عقد فحاشی کف کرده بر باد است

الصف

هر یک که در نجف مدفون شد	تا صبح قیامت ز اهل ممون شد
اسوده گشت خضر و خاک نجف	از خوردن آب زندگانه مغفون شد

الصف

آز که بود بغض علی هست یقین	باشد ز زان طغنه اند شمن وین
هر دل که در دوزخ از بغض است	نایاک بود صاحب آندل یقین

الصف

خواهی بصراط چو گذارت افتاد	ایم بس راه تو از راه و داد
گویم تو ای کارش همان براد	از لغزش پا ترس و بگذر براد

الصف

میدان یقین تو حارث همدان	کاکم کس که رود از اینجهان فانی
پند بعیان جمال من داد	کر اهل نفاقت و کرایمانی



روح چو مفارقت کند از پیکر  
گویم زبان حال از بهر آید

گر بندگانی گسلد از بندش  
خاک از مشرق و لش از زند

چون عمر رسد مرا بسر و حشر  
گویم بخدا که پیشه ام مدح علیست

بهترین که خاک گریه از دست  
گر شمرد آن خاک رسد پاک شود

اسوده گریه بهر حال که هست  
بر میدارند و سبوح اش میسازند

هر کس که بر قضی تو لا ینکند  
اخراج از دنیا چه کنندش لشک

در مرید

در مرتبه علی نه چو نیست و نه چند  
بی فرزندیکه خانه را دو دارد

حق در دو جهان نام علی است  
مادر دو جهان نام علی میوزیم

کز آنکه بود فوق سما منزل تو  
گر به علی نباشد اندر دل تو

بندم چو زین از فاجرت سفر  
بس باشد دم از مهر علی توشه را

فردا که شود بهشت و دوزخ تقسیم  
یاران علی شراب کوثر نوشند

کز حب علی و آل توبلت نبود  
کز طاعت حق حلقه بجا آری تو

در خانه حق داده باقبال لب  
شک نیست که داردش بجای فرزند

وز نام علی آدم عالم بشت  
اسوده زد و زخم و فارغ ز بشت

وز کوثر اگر سرشته باشد کل تو  
مسکین تو وسیعهای حاصل تو

از لطف خدا نباشد دم بچم خط  
واندر بغل از ولای اشش محض

وز حکم خدا شوند مردم بد و نیم  
و انگاه وطن کنند در باغ نعیم

امید شفاعت رسالت نبود  
پیمبر علی یسبح قبولت نبود



ای مروت بر تمام عالم شده چنان  
پیمبر تو حق نیست کینه هیچ قبول

کر مهر علی در دل و جانست بنود  
اشنا عشق را که نباشی به یقین

چون شکست رسد بخش بکمال  
کز روی حلاوت عمل آید بخیال

معمار وجود کاین است علی  
از صبح ازل تا بدم شام ابد

در وصف علی سرانچه گوئیم کم است  
هر کس که با پیغمبر سر نهاد

گویند که و بیکه علی عین خداست  
شکر محض است این سخنهای لعل

پروان

پروان زنده کونکان جایی است  
چندانکه پرد طایر اندیش ترا

گویند علی محرم سده الله است  
در روز ازل به قلم زلی

کشتی نجات باغرقاب فنا  
در مقدمشان چون چاک میاشام

هر کس که پس از بنی علی از خشت  
دیر آتش و دوزخش نهان باید کرد

غیر از علی آل علی نیست کسی  
این سلسله که را بجا می شنند

شما که توئی همیشه بالطف و سخا  
از بخشش وجود و کرمست میطلبم

در منظرست نیست باو ای علمیت  
پند همه جانش کف پای علمیت

هم یا و روح و هم خلیل الله است  
دیدیم خطی که او ولی الله است

مهر علی و آل بود در دوسه  
من باب یحیتم فوالله بخجی

از تیرگی دیده ولی رانشناخت  
ز آنرو که خدای از لیرانشناخت

در هر دو جهان بخلق فرماید ری  
غافل نشوی ز کوفشان کیفنی

هستی تو و وصی بنی و شیر خدا  
کار حق طلبی مغفرتم روز جزا



یارب تو امین چه هستی برسان	برش کفر یک سستی برسان
عالم شده پر ز کفر ایشا نجف	بر قبضه ذوالفقار دستی برسان
بدخواه علی کاف مطلق باشد	بدخواهی می دشمنی حق باشد
هر زن که بود بعضی علی مرد	بی دغدغه اربعین سلفی باشد
کرب علی داری فرزندانش	جای تو بهشت است یقین بدانش
باید که کنی گریه نه اوجین	تا پای مصیبت کنی ویرانش
مردی گشتنده در خیر پس	اسرار کرم ز خواجه قنبر پس
گشتنه فیض رحمتی اسی حافظ	سر چشمه آن ز ساقی کوثر پس
مار اعلی شمس شفاعت باشد	نوشیم اگر ز هر زدستش باشد
خواهیم بسوزد بد و زخ مارا	که خلد رویم و بجا وارش باشد
حقا که حقیقت علی حق باشد	حقت و بحق حق که برحق باشد
گویند که حق علیست ارحق بود	حق با علی و علی مع الحق باشد

انرا که دل بنور هدایت منور است	از جان و دل محبت و صنی پمیر است
صهرشی ولی خدا علت وجود	کز هر که هست در شرف قدر برتر است
شاهنشاهی که منقبت ذات قدس	ذکر مدام جن و ملک تا بحشر است
تنج بجش مندر آفاق افق است	رای خوشش مقررش کردون انجمن است
در آسمان پیش رخشنده کوکب است	در بحر آفرینش یکدانه کوه است
نه ذات واجب و بصف عین چیست	نه غیر ممکن است و نه ممکن است
ای نفس مصطفی تو همان نور مصطفی	کز نور تو منیر حجاب مکر است
جان رسول و زوج بتول لک است	الحق ز حق بجای پمیر مصدراست
هر چند مدح ذات نوای شهر لایزال	تا زنده است ذکر شب روز ساعداست
اما بجلالت که چه مدح آتش سزا	آن ذات را که مدح سر ذات داور است

او نام ما بوصف تو چون اوج بی منت  
افکار ما بمدح تو چون مرغ بی پر است

بسی و اوستام عالچناب آقا مشهدی حسن کتاب فرشتگان  
کتاب جنات مناقب با تمام رسید چون کوه بر پاک بیاید که شود قابل  
فیض موفق بنوفیق اجای این کتاب مستطاب گردید  
حرره میرزا آقا می کمره فی سنه





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



